اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۳۱
چهارشنبه ۸ اسفند ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

می‌خواهم زندگی‌ام ثبات داشته باشد
سرطان زندگی‌ام را تغییر داد
همه چیز ناگهان تغییر کرد
اضطراب رهایم نمی‌کند





صمد نیکخواه
باید به داد لیگ رسید



رویا تیموریان
بازیگری انتها ندارد



بسم الله الرحمن الرحیم

میلاد خجسته دخت گرامی نبی مکرّم اسلام، زهرای مرضیه (س) همچنین روز بزرگداشت مقام والای مادر و روز زن مبارک باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خطر تکانه‌های اقتصادی

در آستانه پایان سال نگرانیهای مردم بابت نوسانات قیمتها افزایش پیدا کرده است. علت آن را هم باید در تورمی دانست که از آغاز سال تا به حال خلق مردم را تنگ کرده و امان و آرامش را از آنان گرفته و یکی از مهمترین دلایل آن بالا و پایین شدن ارز و سکه است. انگار در کشور ما بدون هیچ دلیل روشنی همه چیز به قیمت این دو کالا بستگی دارد و معلوم نیست به چه دلیل همه قیمتها باید تابعی از این شاخص باشند، بدون آنکه سایر عوامل تولید تغییری کرده باشد. قیمت آب و برق و گاز و بنزین و دستمزد کارگر و ... ثابت است، اما به محض بالا رفتن قیمت دلار یا سکه محصولی که حتی مواد اولیه‌اش داخلی است به یکباره گران می‌شود بدون اینکه منطق اقتصادی بر آن حاکم باشد. از طرفی دولت اعلام می کند که همچنان به مواد اولیه و کالاهای اساسی ارز ۴۲۰۰ تومانی می‌دهد و از طرف دیگر می‌بینیم که حتی بهای کالاهای اساسی هم بالا می‌رود. و انگار نه انگار که ما در حال جنگ اقتصادی با آمریکا هستیم و لذا نباید واحد پول آن کشور این چنین موثر و قدرتمند برایمان تعیین تکلیف کند و نبض بازار را در دست داشته باشد و بر آن فرمانروایی نماید و معلوم نیست وقتی می گوییم آمریکا شدیدترین محاصره‌ها و تحریمها را بر ما تحمیل کرده، چرا در داخل کشور نمی‌توانیم تسلط واحد پول آن کشور بر اقتصاد خود را از بین ببریم و تا وقتی با سوءمدیریت و بی‌تدبیری این مناسبات بر بازار کار و سرمایه حاکم باشد و دلار چنین تاثیر مستقیمی بر اقتصاد ما بگذارد، این مبارزه به جایی نخواهد رسید.

نکته دیگر اینکه در بسیاری از موارد افزایش قیمتها اصولاً نسبت چندانی با قیمت دلار ندارند اما دستهایی در کار اقتصاد کشور هستند که با سوءاستفاده و سودجویی و با رانت و فساد آرامش بازار را به هم می‌ریزند و با وجود این همه بگیر و ببند و تشکیل دادگاه و محاکمه و حضور پلیس و مامور و ناظر و سازمانهای نظارتی و بازرسی هر سوراخی را که می‌بندند چند سوراخ دیگر نفوذ پیدا می کند و ثروت مردم را به تاراج می‌برد. آنچه بیش از گرانی دلار و یا سکه خطرناک است، عدم ثبات آن است. اینکه دو هفته قیمتش پایین بیاید، دو هفته بعد بالا برود. این ماه کمی ارزان‌تر شود و ماه بعد کمی گران‌تر و مرتب این نوسان استمرار پیدا کند بدتر از آن است که مثلاً اجازه دهیم بازار قیمت آن را تعیین کند و ما هم ارز ارزشمند کشور را در اختیار هر کسی قرار ندهیم و جلوی منافذ و سوراخها را بسته و دست رانت‌خواران و ویژه‌خواران را قطع و به این یکه تازی دلالان و واسطه‌ها پایان ببخشیم تا ثباتی به جامعه برگردد.

در حال حاضر مردم احساس می کنند که انگار کسی نیست که به فریاد آنان برسد و جلوی این موج گرانی را بگیرد. انگار مبارزه‌ای که برای ریشه‌کن کردن فساد اعلام می‌شود و پرسر و صدا هم اعلام می‌شود چندان هم واقعی و جدی نیست. در چنین شرایطی مردم اعتمادشان را نسبت به حکومت از دست می‌دهند و چنین گمان می کنند که آنها دردشان را نمی‌فهمند و راه چاره‌ای برایشان ندارند. در این روزهای سخت همه باید کمک کنیم تا فشار بر مردم کاهش یابد و مقامات و مسئولین و شخصیتهای کشور به جای دعوا بر سر مسائل فرعی، یک‌دل و یکصدا شوند و همگی کمک کنند تا سختی نزد مردم کاهش یابد. همه قوا باید پای کار بیایند و به دولت کمک کنند تا بتواند بر مشکلات فایق آید. دولت هم باید حرف‌شنوی و نقدپذیری داشته باشد و از اشتباه بپرهیزد و تصمیمات درست بگیرد. ما کشور فقیری نیستیم. ظرفیتهای فراوانی داریم و نباید این همه دچار دغدغه باشیم. تنها کافی است که از همه ظرفیتهای کشور به درستی استفاده کنیم و جلوی سوءاستفاده و فساد و رانت‌خواری و سوءمدیریت را بگیریم.

کار خیر همچون کعبه است که به سویش روند، نه آنکه منتظر باشند تا او به سوی آنها بیاید
● پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

مادر؛ پناه زنان و مردان جهان

بدون هیچ تردید وقتی یک "مادر" را می‌بینیم یا کلمه مادر را می‌شنویم یا در فیلمها و داستانها مشاهده می‌کنیم یا در کتاب می‌خوانیم، به یاد مهربانی ها، شب زنده داریها و فداکاری هایش می‌افتیم. برخیها از کودکی به دلایل گوناگون مادرشان را از دست داده و این مهر را نتوانسته‌اند به خوبی درک کنند. نمونه‌اش در اطرافمان بسیارند. فرزندانی که از مهر مادری فرسنگها دورند و آرزوی دست نوازشگر او را دارند عده‌ای هم خوشبختانه سایه مادر بالای سرشان است اما قدرش را نمی‌دانند. بعضیها هم به دلیل بی‌عاطفگی و بدرفتاری، به جای نگه‌داری از مادر عزیزشان او را به سرای سالمندان می‌سپارند و ماهها و سالها هم سراغی از او نمی گیرند. متأسفانه هنوز به این درجه نرسیده‌اند یا نیاموخته‌اند که مادر کیست.

کسی که می گوید مادرم خوب نیست، بی گمان خودش خوب نیست. اگر خودش خوب باشد و خودش را خوب ببیند و دیگران را خوب بیندارد، اصلا بدی مادر را نمی‌بیند تا داوری کند و بگوید مادرم خوب نیست. کسی که یک بدی مادر را نمی‌بخشد خودش را هم نمی‌بخشد و نباید انتظار بخشش از دیگران داشته باشد. مادر بد هم خوب است!... روز مادر مبارک.

علی اکبر فرقانی

مومن، آینه برادر مومن

"مومن آینه برادر مومن است" از احادیث پر معنی است یعنی برادر مومن و خداجو می تواند همانند یک آینه تمام قد وخوش نما در کمال صداقت و خیرخواهانه هر گونه اشکال رفتاری و گفتاری را بنمایاند و باعث اصلاح برادر مومن شود در نتیجه پشت سر او کمتر غیبت می‌شود و رفته رفته، گفتار و کردار آن فرد اصلاح می‌شود و باعث مقبولیت می گردد لذا می گویند: برادر مومن و خیرخواه باعث رفع و اصلاح معایب می گردد... به این اعتبار نقد به نفع مسولین است و در نتیجه بهروری بهینه مردم از عملکرد آنان می‌شود و مردم صادق وخیرخواه همانند یک آینه پاک و معزز تحت مراقبت و نگهداری قرار می گیرند و با افراد غرض ورز و ضربه زننده کاملاً فرق دارند اگر دقت کنیم متوجه می‌شویم که هر انسانی دارای چهار (نفس) می‌باشد: ۱ ـ ملهَمَه که خوبی و بدی به آن الهام شده... ۲ ـ امّاره که آمر به ارتکاب محرمات و بدیها می‌باشد... ۳ ـ لوّامه که نفس سرزنشگر و دوردارنده از ممنوعات هست... و ۴ ـ مطمئنه که در مقام شامخ اطمینان به حسنات است

پس اگر زبان نفس لوّامه به فریاد بلند است سلامت خیر خواهی و اصلاح رفتار می‌باشد پس نباید هر گونه انتقاد و عیب جویی را بد بپنداریم زیرا ممکن است از روی خیر اندیشی و اصلاح باشد که حتما جای تشکر است. لذا دولتمردان باید نقد و انتقادپذیر باشند.

دکتر جوادی آملی

آتشی که دولت آمریکا به پا کرد

مدتی پیش ایالتی از آمریکای پیشرفته و دارای تجهیزات آتش‌نشانی مدرن امروزی و امکانات بالقوه و نیروهای آموزش‌دیده در آتش خانمان‌سوز سوخت و از به پا کردن هیاهو در رسانه‌های تصویری و نشریات دنیا و در بوق و کرنا کردن آن هیچ خبری نبود و انگار رسانه‌های دنیا خفقان گرفته بودند مثل اینکه اتفاق مهیب و بزرگی و خاصی نیفتاده است و هیچ کسی صحبت از براندازی دولت و یا بی‌مسئولیتی آنها نکرد. حال یک ساختمان پلاسکو در تهران به علت فرسودگی و قدمت زیاد و سیم کشی غیر استاندارد طعمه حریق شد و در صدر اخبار جهان قرار گرفت و دست آویزی شد برای دوست و دشمن و کوبیدن حکومت و دولت و ناکارآمدی ارکان دولتی و نداشتن تجهیزات و هلیکوپتر آب‌پاش و بی‌لیاقتی دست‌اندرکاران‌مصدر کارو... که کلی هیاهو تیتروار رقم خورد و براندازان روپاپرداز آنقدر قلم‌فرسایی کردند و در رسانه‌های تصویری به تفسیر نقد و نقادی و خیلی داستانهای دیگر پرداختند و به جای همدردی و کمک و مساعدت به نمک پاشیدن روی زخم ملتی بزرگ که عزیزانشان در حال مبارزه با لهیبهای آتش بودند، پرداختند. اما مدتی بعد همین آتش نابکار به شهرهای مهم آمریکا رسیده و هرچه زمان می گذشت به تعداد کشته‌ها که در آتش سوخته‌اند اضافه شد و آمار مفقودین از آمار نیروهای آتش‌نشان و امدادی که کاری از پیش نبرده‌اند هم بیشتر شد. اما کسی صحبت از بی کفایتی دولت آمریکا یا بی عرضگی و عدم احساس مسئولیت آنها و یا حملات سخت به مسئولان آن کشور به عمل نیاورد. البته در اینجا ما برای حادثه‌دیدگان این فاجعه ناراحتیم و به همه آنها تسلیت می گوییم اما این صحبت به این دلیل به این میان آمد که کمی هوشیارتر به مسائل نگاه کنیم.

محمدابراهیم ادیب فر "بچی"

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارمان **آقای مجید فلاح شجاعی** در سوگ یکی از عزیزان خود داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت وغفران الهی وبرای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم

کارکنان وسردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت دخت نبی مکرم اسلام و گرامیداشت روز زن و روز مادر به همه بانوان شریف و مادران صبور این ملک عزیز و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

حسین مستعلی زاده

استدلال شما نادرست نیست ما هم میدانیم که حال را نباید با قبل از انقلاب مقایسه کرد اما وقتی عده ای در حال تبلیغ این نکته هستند که انقلاب هیچ دستاوردی نداشته و قبل از انقلاب همه چیز روبراه بوده چه باید کرد؟ فقط می خواهیم بگوییم که کارهای فراوانی صورت گرفته و ناجوانمردی است که بی انصافی کنیم و بگوییم که هیچ کاری نشده است. گرچه همه ما معتقدیم بسیار بهتر می شد عمل کرد و دستاوردهای بهتری هم داشت و اشتباهات بسیاری را هم می توانستیم مرتکب نشویم. در هر حال هم باید نقاط ضعف را دید و هم انصاف داشت و نقاط قوت را بیان کرد. موفق باشید.

سید کمال سیدمحمود ـ تهران

به مطلب درستی اشاره کردید آن را در نوبت چاپ گذاشته ام تا در یکی از شماره های آینده در بخش نامه های بیواسطه چاپ شود. سرفراز باشید.

غلامعلی چریکی - گچساران

«پای درد دل یک بازنشسته» را خواندم. مطلب خوبی بود که آن را در نوبت چاپ قرار دادم. یکی از مطالب شما در شماره آینده به چاپ می‌رسد. از لطف شما متشکرم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

شیرزاد راوند - گیلان

دو سه شعر از شما به دستم رسید که آن را به بخش «تماشاگه راز» میدهم تا آقای مهدیزاده آنها را مورد بررسی قرار دهند. عجالتا دو بیت از آن را در زیر می آورم که نشانگر استعداد خوب شما در این زمینه است:**سهم تو شد پرواز و سهم من قفس شد**

بیچاره دل با چوب و آهن همنفس شد

در وسعتی که حرف اول می زند عشق

عنقای من جای تو جاپای مگس شد

سلامت و تندرست باشید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

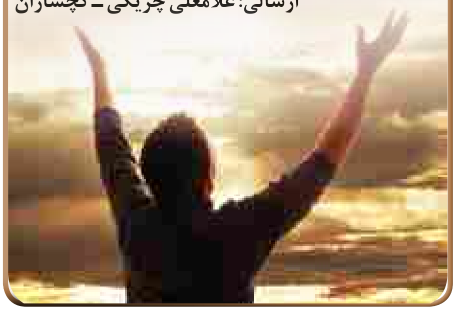
توبه نصوح

نصوح جوانی بود که رفتار بیمار گونه‌ای داشت. خود را به شکل و شمایل زنان می آراست و آنگاه با همین ظاهر به حمام زنانه می‌رفت و در آنجا کار می کرد. سالها بود که کارش همین بود بی آنکه کسی به او ظنین شود. تا اینکه روزی خبر رسید که همسر پادشاه با اعوان و انصارش قصد نزول اجلال به حمام را دارند. آن روز حمام را قرق کردند و فقط خدمتکاران حمام حضور داشتند. بعد از آنکه همسر پادشاه از استحمام فارغ شد در حال پوشیدن لباس بود که یکباره فریاد زد:

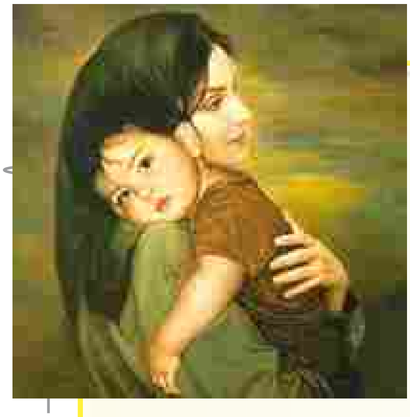
وای، انگشتر قیمتی‌ام نیست!

همهمه‌ای در حمام پیچید. بلافاصله دستور داده شد که در ورودی حمام را قفل کنند که کسی وارد یا خارج نشود و باز دستور داده شد که همه خدمتکاران حمام به صف بایستند تا همه بازرسی بدنی شوند. نصوح از ترس نفر آخر ایستاده بود و از هول و هراس قلبش به شدت می تپید. در حالیکه سرش پایین بود در درون خویش با خدای خود نجوا کرد: خدایا، پروردگارا، مرا ببخش من گناهکارم. خدایا کاری کن اینها نفهمند من مرد هستم که اگر بفهمند به دستور زن پادشاه تکه تکه‌ام خواهند کرد. ای ستارالعیوب، اگر آبرویم را حفظ کنی و از این مهلکه نجاتم دهی قول می‌دهم دیگر اینجا پای نگذارم و هرگز گناه نکنم. قول می‌دهم... و همچنانکه سرش پایین بود چند قطره اشک از دیدگانش بر زمین چکید. در این لحظه یک نفر مانده به نصوح ناگهان صدایی بلند شد: **دست نگه دارید انگشتر پیدا شد!** نصوح نفس راحتی کشید. سرش را بلند کرد. با آستین پیراهنش اشکهایش را پاک کرد و در درون با تمام وجود از خداوند تشکر کرد. ساعتی بعد وقتی مطمئن شد همسر پادشاه و همراهانش از حمام رفته‌اند بلافاصله و بی‌سر و صدا از در حمام خارج شد و به جای رفتن به خانه‌اش گریان سر به کوه و بیابان گذاشت و طبق روایتی چهل سال تمام در صحرا و بیابان به عبادت خدای متعال پرداخت و سرانجام در همانجا جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ارسالی: غلامعلی چریکی ـ گچساران



به نام یک مادر



شبی پسر کوچکی یک برگ کاغذ به مادرش داد. او با خط بچگانه نوشته بود:

صورتحساب: کوتاه کردن چمن باغچه ۳۰هزارریال، مرتب کردن اتاق خوابم ۵هزار، مراقبت از برادر کوچکم ۱۵ هزار، بیرون بردن سطل زباله ۵ هزار و نمره ریاضی خوبی که امروز گرفتم ۳۰هزار، جمع بدهی شما به من: ۸۵ هزار!...

مادر همانطور که به چشمان منتظر پسرش نگاه می کرد، چند لحظه خاطراتش را مرور کرد سپس قلم را برداشت و پشت برگه صورتحساب او نوشت: بابت سختی ۹ ماه بارداری که در وجودم رشد کردی، هیچ... بابت شبهایی که بر بالینت نشستم و برایت دعا کردم، هیچ...بابت تمام زحماتی که در این چند سال کشیدم تا تو بزرگ شوی، هیچ... بابت غذا، نظافت تو و اسباب بازیهایت، هیچ... و اگر تمام اینها را جمع بزنی خواهی دید که هزینه عشق واقعی من به تو هم هیچ است...وقتی پسر نوشته مادرش را خواند، چشمانش پر از اشک شد و در حالی که به چشمان مادرش نگاه می کرد، قلم را برداشت و زیر صورتحساب نوشت:

قبلاً به طور کامل و بسیار بیش از این مبلغ پرداخت شده!

ارسالی: مهین آقاپور

درس زندگی

پیرزنی برای سفید کاری منزلش کارگری استخدام کرد. وقتی کارگر وارد منزل پیرزن شد، شوهر پیر و نابینای او را دید و دلش برای این زن و شوهر پیر سوخت.

اما در مدتی که در آن خانه کار می کرد متوجه شد که پیرمرد انسانی بسیار شاد و خوش بین است. او درحین کار با پیرمرد صحبت می کرد و کم کم با او دوست شد اما به معلولیت جسمی پیرمرد اشاره‌ای نکرد. پس از پایان سفید کاری، وقتی که کارگر صورتحساب را به همسر او داد، پیرزن متوجه شد که هزینه ای که در آن نوشته شده خیلی کمتر از مبلغی است که قبلاً توافق کرده بودند. از کارگر پرسید که شما چرا این همه تخفیف به ما می دهید؟ کارگر جواب داد: وقتی با شوهر شما صحبت می کردم خیلی خوشحال می شدم و از نحوه برخورد او با زندگی متوجه شدم که وضعیت من آنقدر که فکر می کردم بد نیست. پس نتیجه گرفتم که کار و زندگی من چندان هم سخت نیست. به همین خاطر به شما تخفیف دادم تا از او تشکر کنم. پیرزن از تحسین شوهرش و بزرگواری کارگر منقلب شد و گریه کرد زیرا او می دید که کارگر فقط یک دست دارد.



ارسالی: محمود جعفری

تمام کنید این بازی جنسیت را



باید از اول توی گوشمان می خواندند؛ مرد که گریه نمی اندازد! خیلی از نکات را اشتباه به ما گفته‌اند... مردان واقعی آمده‌اند روی این سیاره تا آرامش و امنیت را معنا کنند... تا انگیزه باشند... تا زنان و کودکان، بدون هیچ دلهره ای، ظریف بمانند... باید به مردان یادآوری کرد تا بدانند مرد بودن چقدر لذت دارد... باید بدانند دنیا روی مردانگیشان حساب کرده... باید مردانه پای دنیا و ظرافتش بایستند... هر زنی و با هر قدرت و جایگاهی هم که باشی، آخرش نیاز داری گاهی از ترس نامردیها، پشت یک مرد واقعی پناه بگیری... این ضعف تو نیست، این طبیعت زیبای زنانه است! زن و مرد، صرفاً دو جنسیت نیست، دو ارزش "موازی" است... نقابهایتان را بردارید... تمام کنید، بازی نر و ماده بودن را... به جای "جنسیت"، روی هویت و ارزشتان متمرکز شوید. تفاوتها، برای تمایز و برتری دادن نیست! برای ساختن دنیاست.

خوشبختی کائنات، با روحی زنانه و دستانی مردانه تضمین می شود. هم مرد بودن و هم زن بودن هنر می خواهد! پس لطفاً ادایش را در نیاورید! بدون هیچ دخل و تصرفی چیزی باشید که به خاطرش آفریده شده اید! دنیای واقعی، مردان و زنان واقعی می خواهد...

زهرا پاشازاده

اگر خرسند باشی زندگی به دلخواه می سپاری • بزرگمهر

پویا حمدالهی

تلاش برای محو اتحادیه اروپا

در واقـع به سـفر اخیر وزیر خارجـه آمریکا به کشورهای اروپای شـرقی و"ابراز علاقه "مایک پامپئـو" به این کشـورها، حمله بـه موجودیت اتحادیه اروپا و بخشی از یک جنگ ایدئولوژیک گسترده تر است.

***

البته باید گفـت، "دولت ترامپ نه تنها از اتحادیه اروپا متنفر اسـت، بلکه درصـدد نابود کردن آن است و سـفر مایک پامپئو وزیر خارجه آمریکا به اروپا قسـمت سـوم از این یـورش و هدف از آن بازی کردن روی اختلافات اروپای شـرقی-غربی در درون اتحادیه اروپا بود.

قسـمت اول این یورش، سـخنرانی سـال ۲۰۱۷ دونالـد ترامپ در ورشـو بود کـه در اظهاراتش ملی گرایی موج میزد".

"قسـمت دوم یورش" دولت آمریـکا به اتحادیه اروپـا هم اقدامات سـال ۲۰۱۸ ترامپ در زمینه اعمال جنگ تعرفه‌ای و پاره کردن توافقات مهمی چون برجام و معاهده منع موشـک‌های اتمی میان بُرد بود. همچنین از نظر کارشناسـان تشـویقهای علنی حامیان برگزیت توسـط ترامپ و تصمیم او به خـروج نظامیان آمریکا از سـوریه هم از دیگر نمادهای یورش او علیه اتحادیه اروپا است.

گاردیـن روزنامه انگلیسـی زبان هـم در این باره نوشـت: "اروپا در تلاش برای مقاومت کردن (در برابر دولت آمریکا) اسـت. آنگلا مرکل که سیبل سیاسی مورد علاقه ترامپ در اتحادیه اروپا برای ضربه زدن اسـت، در نشست سالیانه این اتحادیه در کنفرانس امنیتی مونیخ به خاطر سـخنرانی‌اش در خصوص فضیلت‌های چندجانبه‌گرایی با تشویق ایسـتاده حاضران مواجه شد. البته شاید ما هنوز با درک اینکه اتحادیـه اروپا در مواجهه با این دوره جدید ترامپ با چه مسـائلی مواجه اسـت، فاصله داریـم چون جان بولتون مشـاور امنیت ملی کاخ سفید، کسی است که اکنون در حال نجوا کردن در گوش‌های ترامپ اسـت. ایدئولوژی ضد اتحادیه اروپـای ترامپ در جریان سـفر دوره‌ای پامپئو به بوداپسـت، براتیسلاوا و ورشو به صورت کامل به نمایش درآمده بود.

ایـن روزنامـه ادامـه داد: پامپئو دو اقـدام مهم انجام داد. **اول**، در سـی‌امین سالگرد جشن سقوط کمونیسـم در اروپای شـرقی بر نزدیکی آمریکا به کشـورهای اروپای شـرقی در تلاششان برای رسـیدن به آزادی تاکیـد کـرد و همزمان هیچ

رؤیای تشکیل ناتوی عربی رنگ می‌بازد

"دونالـد ترامپ" رئیس‌جمهور آمریکا از ماهها پیش بارها ایده تشـکیل یک ائتلاف نظامی عربی را مطـرح کرده که هدف اصلی آن مقابله با ایران اسـت. اما دولت ترامپ در حالی به نیمه کار خود رسـیده که این ایده عملا در آستانه شکست قرار گرفته اسـت.مقامهای ارشد آمریکایی و عرب در این بـاره گفته‌اند که کناره‌گیـری یکی از حامیان اصلـی تشـکیل ناتوی عربـی از دولت ترامپ، اختلاف میان دولتهـای عربی و همچنین اختلاف نظر در مورد اهداف این ائتلاف نظامی، تشـکیل چنین ائتلافی را با تردید مواجه کرده است.

در واقع "ائتلاف راهبردی خاورمیانه" (MESA) که قرار بود با نسـخه‌برداری از پیمان آتلانتیک شـمالی (ناتو) تشکیل شود، احتمالا دیگر از الگوی دفـاع جمعی ناتو کـه در آن حمله خارجی به یک کشـور عضو به معنای حمله به تمام اعضاء است، پیروی نخواهد کرد.

دولـت ترامپ، ناکام در ایجاد یک پیمان رسـمی نظامی میان کشـورهای عربی، "اکنون بر اهدافی کمتر بلندپروازانه، مانند امضای توافق‌های تجاری و ایجاد مراکز مشترک تمرین نظامی تمرکز کرده اسـت."به گفته یکی از مقامهای یک کشور عربی حاشـیه خلیج فارس، "در آن ابتدا، شور و اشتیاق بسـیار زیادی وجود داشت، اما فکر می کنم هرچه گذشت آن اشـتیاق و تحرکی که ایجاد شده بود، فروکش کرد."

در حال حاضر تلاش می‌شـود ائتلافی متشکل از عربسـتان سـعودی، امارات عربی متحده، مصر، اردن، قطر، کویت، بحرین و عمان تشـکیل شود. قرار اسـت امروز (چهارشـنبه) بازیگران کلیدی این ائتلاف به دعوت آمریکا در واشنگتن گردهم آیند تا در مورد مراکز آموزشی و دیگر چالش‌های نظامی بحث کنند.

به نوشـته وال‌اسـتریت ژورنال، دولت عربستان

ایران و جهان

※ رهبر انقـلاب در دیدار با مـردم آذربایجان: مسئولان مراقب خدعه اروپاییها باشند

※ پیکر آیت‌الله مؤمن با حضور اقشار مختلف مردم در قم تشییع و در جوار حرم به خاک سپرده شد

※ رئیس‌جمهـوری: آزادی اندیشـه زیـر بنای پیشرفت در همه عرصه هاست

※ ظریف: در پاسخ به اعتراض غربیها به فعالیتهای موشـکی ایران: نکند انتظـار دارید اگر به ما حمله شود، با شمشیر از خود دفاع کنیم؟!

※ وزارت بهداشت درباره عوارض ازدواج دختران زیر ۱۳ سال هشدار داد

※ یزد به عنوان پایتخت کتاب ایران شناخته شد

※ ارتش پاکسـتان: اجازه تکرار حادثه تروریستی زاهدان را نمی‌دهیم

※ شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی: امارات پیام همکاری و رفع سوءتفاهم به ایران داده است

※ خرید خدمت سربازی در سال ۹۸ منتفی شد

※ دکتـر صالحی: تـوان تکنولوژیکـی لازم برای بازگشت به قبل از برجام را داریم

※ نرخ تورم بهمن ماه ۲۳/۵ درصد اعلام شد

※ وزیر کار: سهم دستمزد در تولید ناچیز است

※ فرشـچیان و کامکار در فهرسـت گنجینه‌های زنده بشری قرار گرفتند

※ فرمانـده نیـروی دریایـی سـپاه: کشـتیهای ماهیگیری چینی آبهای ایران را ترک کنند

※ سـتاد اجرایی فرمان امام (ره) امسـال ۴۱ هزار شغل ایجاد کرد

※ آمریکا: حمایت از کردهای سوریه را در صورت پیوستن به ارتش اسد، قطع می کنیم

※ الحشد الشعبی عراق نیروهای دریایی تشکیل داد

※ رهبـر کره شـمالی برای دیدار بـا ترامپ راهی ویتنام شد

※ عمر البشیر رییس جمهور سودان دولت را منحل و حالت فوق العاده در این کشور اعلام کرد

※ رئیس جمهـوری چک با اسـتقرار موشـکهای آمریکایی مخالفت کرد

※ وزیر ژاپنی بـه خاطر ۳ دقیقه تاخیر از مردمش عذرخواهی کرد

※ "کلـی کرافت" بـه عنوان نماینـده آمریکا در سازمان ملل معرفی شد

※ پمپئو مردم نیکاراگوئه و کوبا را به شورش فراخواند

※ دولت قزاقستان منحل شد

※ پوتیـن خطـاب به آمریکا: اگـر بخواهید آماده بحران موشکی هستم

※ در یازدهمیـن شـنبه اعتراضی، جلیقـه زردهای فرانسوی با شعار پاریس پپاخیز به خیابانها آمدند

※ سـندرز: ترامپ متقلـب را در انتخابات آتی آمریکا شکست می‌دهیم!

توجهی به حکومتهای راستگرا و پوپولیستی که در اتحادیه اروپا به دلیل عقب‌گردهایشـــان در زمینه ارزش‌هـــای دموکراتیک با هشـــدار اتحادیه اروپا مواجه شده‌اند، نکرد.

دوم، پامپئو با انتخاب مقصد سفرهایش بر اختلافات بین دو دســـته کشورهایی که سابقا در پشت دیوار آهنین (کمونیســـم) قرار داشتند و آنهایی که قرار نداشـــتند، دمید. این موضوع، موضوعی به شدت حســـاس اســـت و همین موضوع مورد اســـتفاده عوامفریبانی که ســـبب تضعیف ظرفیت اتحادیه اروپا در چند سال اخیر برای متحد کردن (این دو دسته کشورها) شده‌اند، قرار گرفته است".

در ادامـــه باید به اصطلاح مورد اســـتفاده "دونالد رامســـفلد" وزیـــر دفـــاع آمریکا در ســـال ۲۰۰۳ درباره "اروپای قدیمی" و "اروپای جدید" اشـــاره کرد. اصطلاحـــی که به دنبـــال مخالفتهای جدی کشورهای بزرگ اروپایی از قبیل فرانسه و آلمان با مواضع آمریکا برای جنگ علیه عراق و حمایت برخـــی کشـــورهای اروپـــای شـــرقی از این جنگ غیرقانونی مطرح شد.

امـــا یک فرق بـــزرگ آن زمان (ســـال ۲۰۰۳) با حالا این اســـت که پروژه اروپایی برای در حرکت بودن و به جلو رفتن، با مشـــکل مواجه اســـت. آن زمان خوشـــبینان فکـــر می‌کردند کـــه این پروژه (پروژه اتحادیه اروپا و ادغام اروپا) "قرن ۲۱ را در می‌نوردد. یادداشـــت سال ۲۰۰۰ بولتون با عنوان "آیـــا ما باید حکمرانی جهانـــی را جدی بگیریم؟"



برخـــی از کشـــورهای بزرگتـــر اروپایـــی اکنون در تلاش برای ایستادگی (در برابر آمریکا) هســـتند و این موضوع به وضوح تیم ترامپ را عصبانی می‌کند

می‌تواند درباره دلایـــل ضدیت او با اتحادیه اروپا و اســـتراتژی مدنظر ترامپ فهم بهتری ارائه دهد. این یادداشت، امروز مثل یک نقشه راه برای نیت دولـــت ترامپ در زمینه نابود کردن اتحادیه اروپا اســـت. بولتون در این مطلب به "طرفداران جهانی شـــدن" که به دنبال پیوند دادن دولت‌های ملی به یک شبکه از هنجارها و توافقات بین‌المللی هستند، می‌تـــازد. او ایـــن هنجارها و توافقـــات را تضعیف حاکمیت ملـــی می‌دانـــد و می‌گوید دســـتور کار واقعا دموکراتیک، تنها در ســـطح ملی وجود دارد. او همچنیـــن به شـــدت به ســـازمانهای غیردولتی وجامعه مدنی حمله می‌کند. به نوشـــته او، اتحادیه اروپا "منبع اصلی سیاستهای جهانی‌گرایی است". او همچنین اتحادیه اروپـــا را تهدیدی برای منافع آمریکا می‌داند. همین ســـال قبل، ترامپ اتحادیه اروپا را "متخاصم" خواند".

بنابراین باید گفـــت "عصبانیت ترامپ از اتحادیه اروپـــا به عنوان یک بلوک اقتصادی، تاکتیکهای او بـــرای تقویت صادرات ســـلاح آمریکا به این قاره و تنفر شـــخصی او از مـــرکل در واقع نمایانگر یک نبرد ایدئولوژیکی گســـترده‌تر در زمینه حکمرانی جهانی است.

همانطور که گاردین می‌نویسد: "این فکر که اروپا قـــادر به ایجاد چالش در برابـــر آمریکا در صحنه جهانی اســـت، قدری مبالغه‌آمیز اســـت، اتحادیه اروپا از نظر نظامی ضعیف است و یک دهه از انواع بحران‌ها را تجربه کرده است، اما با این حال، اروپا چیزی دارد که ترامپ و بولتون از آن نفرت دارند. برخی از کشورهای بزرگتر اروپایی اکنون در تلاش برای ایســـتادگی (در برابر آمریکا) هســـتند و این موضـــوع به وضوح تیم ترامپ را عصبانی می‌کند، مســـأله‌ای که درباره مکانیسم جدید (اینستکس) برای دور زدن تحریمهای ایران صادق است".

این روزنامه یادداشـــت را با هشدار درباره مواضع دولت آمریکا و اتهام‌زنی به روسیه اینگونه پایان می‌دهـــد: "امروز، اتحادیه اروپـــا هدف تهاجمات چند بُعدی سیاســـی از ســـوی واشـــنگتن و مسکو قرار دارد و این حملات فقط به خاطر اقداماتی که اتحادیه اروپا انجـــام می‌دهند، صورت نمی‌گیرند، بلکـــه به خاطـــر هویتش هدف ایـــن حملات قرار دارد. اروپایی‌هـــا هرچه زودتر این موضوع را دقیقا مورد بررسی قرار دهند، بهتر است".

اعلام کرده که مقام‌های ارشـــد این کشور در این نشست شرکت نمی‌کنند.

با این وجود مقام‌های دولت آمریکا این ائتلاف را "روندی در حال پیشرفت" توصیف کرده‌اند. یک مقام ارشد آمریکایی گفته است: "این هواپیمایی اســـت که همزمان با پرواز در حال ساخته شدن است." وال‌اســـتریت ژورنال با اشاره به برگزاری نشســـت ضدایرانـــی اخیر در شـــهر "ورشـــو" لهســـتان، حضور همزمان نمایندگان کشورهای عربی و رژیم صهیونیستی در این اجلاس را یک موفقیت برای واشنگتن توصیف کرده، اما متذکر شـــده که این موفقیت هم تحت‌الشعاع اختلاف میان کشـــورهای عربی تحت رهبری عربستان سعودی و قطر قرار دارد.

قطر تأکید کرده اســـت که تا زمانی که توســـط کشورهای عربی منزوی شده، به سختی می‌تواند ایده مشـــارکت در یک ائتلاف منطقه‌ای با این کشـــورها را بپذیـــرد. دیگر کشـــورهای عربی نیز در پذیرش اســـرائیل بـــه جمع این ائتلاف، مقاومت کرده‌اند.

به گفتـــه یک مقام آمریکایی، رژیم صهیونیســـتی



"لابی‌گری" گســـترده‌ای را برای ورود ســـریع به این ائتلاف آغاز کرده، امـــا برخی مقامهای عربی هشـــدار داده‌اند که این ائتلاف نباید به مســـیری برای افزایش حضور رژیم صهیونیستی در منطقه بدل شود.

در سال ۲۰۱۷، زمانی که ترامپ ایده تشکیل ناتوی عربی را مطـــرح کرد، مقامهـــای آمریکایی امیدوار بودنـــد که این طرح به ســـنگ بنایی برای ایجاد یک ائتلاف علیه ایران بدل شود، اما به نوشته وال‌استریت ژورنال، تمام کشـــورهای غرب آســـیا با این ایده که ایـــران باید در مرکز توجه این ائتلاف باشـــد، موافق نیستند. همین امر مقامهای آمریکایی را وادار کرده گستره اهداف ائتلاف را افزایش دهند.

مســـئله دیگری کـــه روند تشـــکیل ائتلاف عربی را بـــا مشـــکل مواجه کـــرده، کنار رفتـــن دو مقام کلیدی اســـت که مستقیما این پرونده را در اختیار داشـــته‌اند: "کریســـتن فونتنروز" مدیر امورخلیج فارس در شـــورای امنیت ملی آمریـــکا و "آنتونی زینی" از فرماندهان بازنشسته ارتش آمریکا که از ســـوی ترامپ به عنوان مسئول پیشبرد مذاکرات تشکیل ائتلاف عربی منصوب شده بود.

زینی می‌گوید از همان ابتدا مشـــخص بود که ایده تشـــکیل یک ناتوی عربی بیش از حد بلندپروازانه اســـت، به همین دلیـــل او تلاش کـــرده انتظارات را پاییـــن بیاورد. بـــه گفته وی، او بیشـــتر بر ارتقا همکاری‌های تجاری و گسترش تمرین‌های نظامی مشترک میان این کشورها تمرکز کرد.

اما به نوشته وال‌استریت ژورنال، همین امر موجب شده تا اشتیاق بعضی کشورها در مورد این ائتلاف کاهـــش یابد. یکـــی از مقامات کشـــورهای عربی حاشیه خلیج فارس در این مورد گفته است: "چشـــم‌انداز اولیه‌ای که ما دریافت کردیم، با آن چارچوبی که الان مورد بحث است، کاملا متفاوت بود. الان به مراتب تعدیل شـــده و فکر می‌کنم که دارد افول می‌کند."

ثروت اگرچه مایه آرامش است، ولی مغرور شدن به هر اندازه آن شر و آفت است ● شوپنهاور

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سیگار

نماینده‌ای هم به طنز یا شاید از سر اعتقاد گفت که مردم با دیدن بهای گوشت ناراحت می‌شوند و می‌خواهند سیگاری روشن کنند، بنابراین آخرین ابزار مردم برای مقابله با ناراحتی را هم گران کنیم!

کمتر از یک سال دیگر انتخابات مجلس شورای اسلامی برگزار خواهد شد و اندک اندک باید راههایی فراهم شود تا رای دهندگان بتوانند عملکرد چهار ساله نمایندگان کنونی را ارزیابی کنند و برای حق خود در انتخابات سال آینده تصمیم گیری کنند و چه معیاری می‌توان به دست داد بهتر از قوانینی که توسط این نزدیک به ۳۰۰ نفر تصویب می‌شوند و زندگی اجتماعی ۸۰ میلیون ایرانی بر آن اساس شکل می‌گیرد؟ در روزهایی که قانون بودجه سال آینده کشور در مجلس بررسی می‌شود، اخباری از مصوبات اصلی این نمایندگان عزیز منتشر می‌شود، ولی کمتر نگاهی می‌شود به آنچه به تصویب



نمایندگان نمی‌رسد و فرصت تبدیل شدن به قانون را پیدا نمی‌کنند، هرچند تا چند قدمی قانونی شدن پیش می‌روند و به صورت پیشنهاد قانونی و طرح و لایحه به مجلس می‌رسند. همه پیش بینی‌ها می‌گویند که سال ۱۳۹۸ برای اقتصاد ایران سالی دشوار است و اساس این دشواری هم مربوط به کاهش درآمدهای کشور به دلیل بازگشت دوباره تحریمهای آمریکاعلیه ایران است و مهمترین راه برای بیرون آمدن از زیر این فشار یافتن راههایی برای افزایش درآمد دولت در سال آینده است.

از سوی دیگر هیچ احتیاجی به یادآوری مضرّات و پلیدیهای سیگار هم نیست و همین یک جمله هم شاید تکراری باشد که هیچ ایرانی معتاد نشده

بنزین

همچنان با بی‌عدالتی فراوان، بنزین میان ایرانیان فقیر و غنی توزیع خواهد شد و میلیونها لیتر از این دارایی مردم ایران هم به تاراج قاچاق خواهد رفت و هر روز مصرف بنزین هم بیشتر خواهد شد

در همین مذاکرات پیشنهاد دیگری هم، رد شد که می‌تواند معیار مناسبی برای شناخت بهتر برخی نمایندگان مردم به دست دهد.

پیشنهاد این بود که شرایط توزیع و فروش بنزین از حالت کنونی خارج شود، حال می‌خواهد این خروج با استفاده از سهمیه بندی باشد یا افزایش نرخ یا هر ابزار متعارف دیگر. به گفته پیشنهاددهندگان، این روزها بنزین هزار تومانی به هر کس و تقریباً به هر میزان که اراده کند فروخته می‌شود،بنزینی که قیمت آن حتماً از هزار تومان بسیار بالاتر است و در حقیقت دولت از محل دارایی تمام مردم ایران، در حال سوبسید دادن به کسانی است که بنزین



مصرف می‌کنند، پس هر کس که خودروی بیشتری دارد و از خودروی خود بیشتر استفاده می‌کند، سهم بزرگتری از این دارایی و سوبسید و تخفیف را هم خواهد گرفت و تنگدستانی که خودرو ندارند، دست کم به طور مستقیم، از این پولی که دولت میان مردم به عنوان تخفیف و سوبسید بنزین پخش می‌کند، سهمی ندارند.از طرف دیگر این ارزانی باعث شده تا میلیونها لیتر بنزین به آنسوی مرزها قاچاق شود و سرمایه ایرانیان به دست مردمان کشورهای همسایه ایران خرج شود، در شرایطی که ایرانیان به هر ریال از این سرمایه

نیم کیلوگرم گوشت

یارانه بگیران سال ۹۷، در سال ۹۸ هم از این یارانه بهره‌مند خواهند بود و میلیاردها تومان هر ماه از کف دولت بیرون خواهد رفت و در بسته‌های ۴۵ هزار تومانی به مردم داده خواهد شد، بسته‌هایی که در سال ۹۸ به احتمال فراوان حتی قدرت خرید چندصد گرم گوشت را هم نخواهد داشت

پیشنهاد بعدی در ماجرای یارانه‌های ۴۵ هزار تومانی بود که این روزها ارزش آن به کمتر از نیم کیلوگرم گوشت رسیده است. تعدادی از نمایندگان پیشنهاد کردند که طریق توزیع و مقدار این یارانه در سال ۹۸ تغییر کند، چرا که میلیاردها تومان پول از این طریق، توسط دولت، میان ایرانیان پخش می‌شود و جز تعدادی اندک، بقیه ایرانیان که نزدیک به ۷۵ میلیون نفر

هستند از این مبلغ بهره‌مند می‌شوند، درحالیکه بسیاری از ایشان، احتیاجی به این اعداد کم ارزش ندارند، ولی کل مبلغی که از این محل میان ایرانیان پخش می‌شود بسیار کلان است، پس چه بهتر که این مبلغ در اختیار دولت بماند و صرف برطرف کردن یکی از معضلات کشور شود و تنها خانواده‌های



مگر آنکه قبل از اعتیاد به موادمخدر، مشتری سیگار بوده است.

تعدادی از نماینده‌گان، این دو مقدمه را کنار هم گذاشتند و در زمان بررسی و تصویب درآمدهای دولت در قانون بودجه ۹۸، پیشنهاد کردند که برای هر نخ سیگار در سال آینده ۵ تا ۱۰ تومان عوارض تعیین شود تا با گران تر شدن هر نخ سیگار، هم مصرف آن اندکی کاهش یابد و در شرایط دشوار اقتصادی، دست کم عده‌ای به دلیل قیمت زیاد سیگار، یا آن را ترک کنند یا ناچار به کاهش مصرف شوند و گامی به سوی سلامت ایرانیان برداشته شود و هم از این طریق با توجه به مصرف سالانه میلیاردها نخ سیگار در ایران، درآمد مناسبی برای دولت ایجاد شود و بتواند بخش کوچکی از گرفتاریهای بزرگش را با این عوارض برطرف کند. پیشنهاد بسیار ساده بود. هم مقدار سلامت ایرانیان را بالا می‌برد و هم مقدار درآمد دولت ایران را ... و تنها کسانی از تصویبش ناراحت می‌شدند که سیگاری بودند و با تصویب آن ناچار می‌شدند برای خرید هر نخ سیگار، ۵ تومان اضافه پرداخت کنند. در کمال تعجب اما، اکثریت نماینده‌گان مجلس با این پیشنهاد مخالفت کردند و تصویب نشد! جالب اینکه مهمترین استدلال برای مخالفت با این قانون از سوی نماینده‌گان مخالف این بود که سیگار به اندازه کافی گران شده است و دیگر نیازی به این افزایش ۵ تومانی نیست و نماینده‌ای هم به طنز یا شاید از سر اعتقاد گفت که مردم با دیدن بهای گوشت ناراحت می‌شوند و می‌خواهند سیگاری روشن کنند، بنابراین آخرین ابزار مردم برای مقابله با ناراحتی را هم گران کنیم؟!

احتیاج فراوان دارند. سوی دیگری هم برای این بهای فعلی و شیوه توزیع کنونی بنزین هست، اینکه مصرف بنزین ایرانیان که در زمان آغاز دولت دکتر روحانی، حدود ۶۰ میلیون لیتر در روز بود به ۱۰۰ میلیون لیتر در روز رسیده و این در شرایطی است که جمعیت ایرانیان از آن روز تاکنون، رشد بسیار کوچکی داشته و اگر این شیب مصرف با همین سرعت پیش رود، به زودی مصرف بنزین از تولید داخل آن(با همه سرمایه گذاری‌های کلان و گران انجام شده برای تولید بیشتر)، جلوتر خواهد رفت و یکبار دیگر در شرایط تحریم، ایران ناچار به واردات بنزین آن هم با هر کیفیتی و قیمتی خواهد بود.

اما این بار انواع پیشنهادات برای سهمیه بندی و تغییر بهای بنزین هم با مخالفت کامل اکثریت نماینده‌گان روبرو شد و نتیجه اینکه برای سال آینده، فعلاً هیچ تغییر قیمتی برای بنزین روی نخواهد داد و همچنان با بی‌عدالتی فراوان، بنزین میان ایرانیان فقیر و غنی توزیع خواهد شد ومیلیونها لیتر از این دارایی مردم ایران هم به تاراج قاچاق خواهد رفت و هر روز مصرف بنزین هم بیشتر خواهد شد تا موج جدیدی برای آلوده کردن هوای شهرهای بزرگ هم آغاز شود! بدون آنکه نماینده‌گان مجلس از اختیار و قدرت بزرگی که برای جلوگیری از این پیشامد ناگوار داشتند، بهره‌ای برند.

تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی از این کمکها بهره‌مند شوند و مقدار آن هم برای این عده، بیشتر باشد، پیشنهادهای رنگارنگ دیگری هم برای تغییر این شیوه چند ساله توزیع یارانه‌های ۴۵ هزار تومانی داده شده، ولی هیچ یک نتوانست نظر اکثریت مجلس شورای اسلامی را به خود جلب کند و نتیجه اینکه تقریباً بدون هیچ تغییری، تمام یارانه بگیران سال ۹۷، در سال ۹۸ هم از این یارانه بهره‌مند خواهند بود و میلیاردها تومان هر ماه از کف دولت بیرون خواهد رفت و در بسته‌های ۴۵ هزار تومانی به مردم داده خواهد شد، بسته‌هایی که در سال ۹۸ به احتمال فراوان حتی قدرت خرید چند صد گرم گوشت را هم نخواهد داشت.

طی تنها چند روز، اکثریت نماینده‌گان محترم مردم تصمیماتی گرفته‌اند که می‌تواند راه رای دهنده‌گان را برای انتخاب کردن میان نامزدهای انتخابات سال آینده مجلس هموار کند. نماینده‌گانی که نه به گرانتر شدن ۵ تومانی سیگار رای می‌دهند، نه به توزیع بهتر بنزین میان ایرانیان و نه به شیوه جدیدی برای پخش کردن یارانه‌ها میان کسانی که به آنها رای داده‌اند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

فردای پس از چهل‌سالگی

"چهل‌سالگی انقلاب" هشتکی است که این روزها در بازار فضای مجازی پر رونق است. به اسمها و عددها عادت کرده‌ایم و گاه انتظار معجزه از آنها می‌بریم. مثلاً "مقاطع حساسي"، که همه "کنونی" هستند و یا اعدادی مثل "یک‌دهه" و "ربع قرن" و "چله" و "نیم‌قرن". نمی‌دانم این اسامی و اعداد باید چه می کردند و یا بکنند که ما بندِ آنهاییم و سربند زمانهایی که سر بر سند؟

بسیاری از حرفهایی که امروز از دوسوی موافقان و منتقدان تحت عنوان "چهل‌سالگی" شنیده وخوانده‌می‌شود، در ده‌سالگی و هفده‌سالگی و بیست و سه‌سالگی و....نیز خواندنی و شنیدنی بود. مگر در آن مقاطع، همه‌چیز سیاه و یا همه‌چیز سپید بود؟ مگر در آن‌مقاطع، کسانی خدمت نمی کردند و کسانی خیانت؟ مگر امروز کسانی به وظیفه عمل نمی کنند و افرادی بر خلاف؟ سال آینده مگر نمی‌توان چهل‌ویک‌سالگی انقلاب را مطالبه کرد؟ مگر سال پیش، سی‌ونه‌سالگی در معرض پاسخگویی نباید می‌نشست؟

اسامی و اعداد و ارقام را رها کنیم و فکر سالیان بعد را بکنیم که باید:

ـ برای فرزندانمان شغل و ازدواج فراهم آوریم،

ـ محیط‌زیستمان را قابل تنفس نگاه‌داریم،

ـ بر سیل مهاجرت نخبگان، سدی از سعه صدر و مهربانی و بازار کار و مناسبات حیثیتی ببندیم،

ـ ساز و کاری برای انتخاب اصلح قانون گذارانمان در پارلمان بجوییم،

ـ سریال مشمئز کننده کشف فساد و برپایی دادگاههای رسیدگی به اختلاس را جایی تمام کنیم،

ـ وحدت ملی و یکپارچگی سرزمینی را از قربانی‌شدن در هیاهوهای جناحی و شعر وخطابه‌های پارلمانی و آشفتگیهای مدیریتی نجات دهیم،

ـ شفافیت و پاسخگویی در مورد بودجه و بیت‌المال را به اندازه تظاهرات آیینی و خوش‌نمایی‌های ظاهرسازانه محاسن و پیشانی اهمیت دهیم،

ـ روند آقازاده‌پروری را به روال درست آقاسازی و شایسته‌پروری بدل کنیم،

ـ راه حضور دوباره فرصت‌طلبان پوپولیست و قدرت‌طلب و خالی از دانش و اخلاق را در رسوخ به منافذ کشور ببندیم و مدیریت جهان را عجالتاً به جهانیان واگذار کنیم؛ به‌جای آنکه یک‌تنه زحمتش را بکشیم،

ـ غبارهای کدورت و بددلی و کینه‌ورزی و شعبه‌شعبه کردن یک ملت را از دامان این سرزمین پهناور و از چهره این خاک پاک بزداییم،

ـ قانون را بر اجتهادهای شخصی و فتاوای جمعه به جمعه مرجّح بدانیم و ایالات "نانوشته‌خودخوانده" را به حکومت مرکزی پیوند دهیم،

ـ... و در یک کلام، به ایرانِ فردای بعد از چهل‌سالگی بیندیشیم.

به نوجوانان وجوانانی که رمَان دن کیشوت را خوانده‌اند و جوگیر شده‌اند و یا میانسالانی که در آستانه آلزایمرند حالی کنیم، که پهلوی و نیم‌پهلوی تمام شدند؛ ربع پهلوی را هم اگر قدر و قیمتی باقی‌مانده‌بود، در این نزدیک به نیم‌قرن، دستی به آب رسانده‌بود!

به برخی کسان نیز که چُرت طولانی زمستانی‌شان پاره‌شده و با تغافل از کرده‌های خود در سپیده‌دمان انقلاب، سرانِ درخاک خفته انقلاب را در مصاحبه‌ها به چالش می کشند باید یادآوریَ کرد که قبای خود را از همه آن "کرده‌ها" یکباره فرانکشند و لااقل بخشی از مسئولیتهای خود در دادستانی‌های اول انقلاب و یا میان‌داری در بالارفتن از بعضی دیوارها را پاسخگو باشند.

وقتی هدف را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چندبرابر کنیم • تواین

زیر نظر: محمود صفادار

آبشار شوی

گزارش از سحر شریعتمداری

آبشـار شوی در دهستان شوی، از توابع شهرستان درود، در اسـتان لرسـتان قرار دارد. در واقع این آبشـار در مرز بین استان لرستان و خوزستان قرار دارد و خیلیها آن را بخشـی از اسـتان خوزسـتان می‌داننـد. این آبشـار بزرگترین آبشـار طبیعی خاورمیانه و یکی از دیدنی‌ترین آبشـارهای ایران اسـت. این آبشـار در دل کوههـای زاگرس و در نزدیکی کوه سالن قرار گرفته و ۹۰ کیلومتر تا مرکز شهرستان درود فاصله دارد.

آبشار شـوی در فهرست آثار طبیعی ملی ایران به ثبت رسـیده است. در زبان محلی "شوی" به معنی لطافت اسـت. البته در برخی جاها به دلیل نزدیکی آبشار شـوی به ایستگاه راه آهن تله زنگ از آن به نام آبشار تله زنگ هم یاد می‌شود.

اگر قصد برنامه ریزی سفر برای تعطیلات نوروز را دارید، پیشنهاد می کنیم بازدید از این آبشار را هم در برنامه سـفر خود قرار دهید، چرا که این آبشار از طبیعتی سرسـبز و زیبا در فصل بهار برخوردار اسـت. بهترین زمان بازدید از این آبشار در اوایل فصـل بهار و خصوصاً ماه فروردین اسـت. در این موقع از سال آبشار در بهترین حالت خود قرار دارد و طبیعت هـم از زیبایی هرچـه تمام‌تر برخوردار اسـت. حتی در صورت تمایل فضـای کافی برای چادر زدن در اطراف آبشـار وجـود دارد که البته باید تجهیزات لازم سفر را داشته باشید. بارشهای شدید بهاری را هم نباید فراموش کرد.



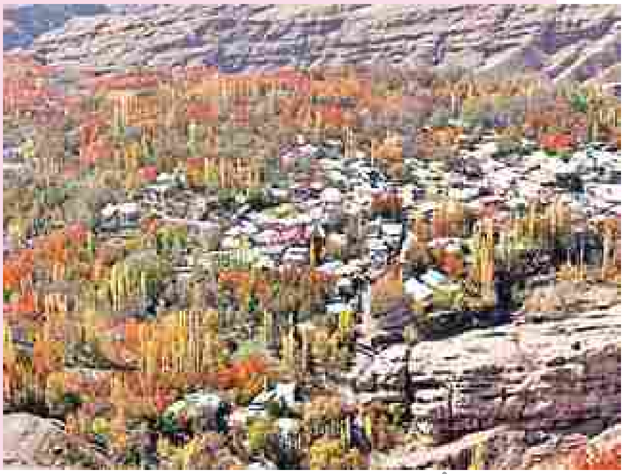


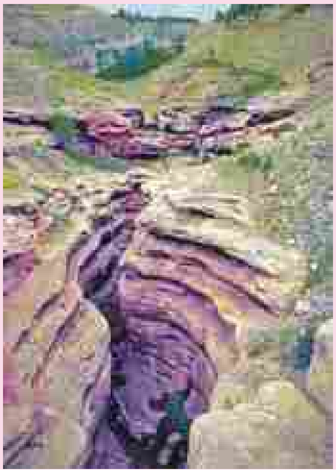
روستای گازرخان

گازرخان از روسـتاهای شهرسـتان قزوین و یکی از مهمترین و نزدیکترین روسـتاها به قلعه الموت اسـت. این روستا در دره باریکی از رشته کوه البرز استقرار یافته و چشم انداز باغهای انبوه، کوچه‌های پیـچ در پیچ و خانه‌های بسـیار قدیمی آن جالب و دیدنی اسـت. این روستا آب و هوایی معتدل دارد که در فصول مختلف سال طراوت وشادابی خاصی به روستا می‌بخشد. گازرخان روستایی کوهستانی با بافت مسـکونی متمرکز اسـت و در شـیبی تند اسـتقرار یافتـه. از دور اگر به روسـتا نـگاه کنید مشـاهده می کنید که روسـتا با صخره‌های سنگی محاصره شـده است. بیشتر خانه‌هایش به صورت یک طبقه بنا شـده‌اند، ولـی برخی از خانه‌ها نیز دو طبقه هستند. مصالح به کار رفته در بناهای قدیمی شامل گل و خشت، چوب و سنگ است.

۷۵۰ خانوار در این روسـتا زندگی می کنند. مردم روسـتا به زبان تاتی صحبت می کنند و به باغداری و دامداری اشـتغال دارند و با تولید گیلاس، گردو، لبنیات و همچنین به گلیم بافی، چادر شـب بافی و جاجیم بافی اشتغال دارند. غذاهای محلی روستای گازرخان شـامل فسنجان، آبگوشـت، انواع آش، انواع کباب و انواع غذاهایی اسـت که با سبزیجات درست می‌شـود. پیشـنهاد می کنیم حتما آنها را امتحان کنید.

این روسـتا چندین جاذبه تاریخـی و دیدنی دارد؛ از جملـه آنها می‌توان مقبـره امامزاده محمود (ع) در ابتدای دامنـه جنوبی روسـتا، امامزاده محمد حنیفیه(ع) در وسـط روسـتا و مقبره هیجده تن را نـام برد. از دیگر بناهـای قدیمی باارزش تاریخی می‌تـوان بـه خانه‌های منصـوری، رشـیدنایبی،







دسترسی نه چندان آسان به این آبشار تا حد مطلوبی باعث بکر ماندن آن شده است و همین مورد لذت دیدن آن را دوچندان می کند. آبشار شوی حدود ۸۵ متر ارتفاع و ۷۰ متر عرض دارد. این آبشار از درون غاری سرچشمه می گیرد و پس از بیرون آمدن از آن از صخره‌های بلندی به پایین می‌ریزد. آب این آبشار مسافتی را از میان دشتها و کوهها می‌پیماید و در نهایت به آغوش دریاچه سد دز در استان خوزستان وارد می‌شود. طبیعت این منطقه از تنوع زیست محیطی فراوانی برخوردار است. گونه‌های گیاهی متنوع و مختلفی همپون درختان بید، انجیز، افرا، بلوط، مو و زبان گنجشک در این منطقه به وفور دیده می‌شوند. جنگلهای منطقه محل زندگی حیواناتی چون پلنگ، خرس، سمندر ایرانی و بز است. گیاهی به نام سیاه‌وشان نیز روی دیواره‌های آبشار یافت می‌شود که خواص دارویی دارد.

آبشار دیگری هم در نزدیکی آبشار شوی قرار دارد که عموما آبشار شوی دو یا آبشار سنگ مار نامیده می‌شود. حدود نیم ساعت پیاده روی تا آبشار دوم فاصله است که مسیری با چشم اندازی زیبا و تماشایی دارد. برای دسترسی به آبشار شوی مسیری تا نزدیکی آبشار وجود دارد که باید در انتهای آن خودرو را پارک و بقیه راه را در مسیری کوهستانی پیاده روی کنید.

سمیعی، زین العابدین و صفری اشاره کرد. این روستا به دلیل داشتن قلعه تاریخی اسماعیلیه و سابقه مرکزیت حکومت این فرقه در زمان حسن صباح شهرت جهانی دارد و هر ساله هزاران نفر از سراسر دنیا و ایران از این قلعه بازدید می کنند و باید از این ظرفیت برای توسعه هرچه بیشتر گردشگری منطقه استفاده شود.

در میدان اصلی ده که قبرستان قدیمی روستا در آن واقع شده است در قدیم چهار درخت چنار کهنسال وجود داشت که به علت بی‌توجهی، به وسیله افراد سودجو قطع شد و از آن درختان کهن فقط ریشه یکی از آنها باقی مانده که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می کند. میدان وسط روستا که محل قبرستان قدیمی آن است، هنوزهم به نام همان درختها "چنار دار کونه" خوانده می‌شود.

برخی از ساکنان قدیمی روستا معتقدند احتمال دارد بعضی از این قبرها آرامگاه برخی از سران و بزرگان فرقه اسماعیلیه باشد که به هجده تن معروف هستند. گازرخان به دلیل دارا بودن باغات گیلاس بزرگترین مرکز تولید این محصول در شهرستان محسوب می‌شود و سالیانه حدود ۴۵ میلیارد ریال صادرات دارد. فصل شکوفه‌های گیلاس جلوه خاصی به جاذبه‌های دیدنی این روستا می‌بخشد و اقتصاد کشاورزی آن نیز اهمیت دارد.



دره ارواح

دره ارواح که به نامهای دره **کول خرسان** و **اشکفت زرده** هم شناخته می شود، نام دره‌ای شگفت‌انگیز در ۲۵ کیلومتری دزفول است که در جاده دزفول به سمت **شهیون** قرار دارد. کول در زبان محلی به معنی دره است. اما اطلاعی از دلیل گذاشتن نام "خرسان" یا "خرسون" دردست نیست.

دره کول خرسان بیش از ۲۰۰ متر عمق دارد و دیواره‌های آن از گیاهانی چون سیاووشان پوشیده است. مسیر ورودی دره شما را حیرت‌زده خواهد کرد. این مسیر پوشیده از درختان کنار و نخل است. جوشیدن چشمه‌های دیواره‌ای، این دره را به دره‌ای شگفت انگیز تبدیل کرده و باعث شده دره دارای آب دایمی، آبشار، آب‌چکان، بیشه‌زار و انواع روییدنی‌های خاص باشد. گاه تنگه آنقدر باریک می‌شود که فقط امکان عبور یک نفر را دارد. از شگفتی های این دره این است که حتی در فصل گرم تابستان هم می توانید دمایی کمتر از ۲۰ درجه را درون آن تجربه کنید.



گاهی اختلاف دمای هوای داخل دره با شهر دزفول به ۳۰ درجه هم می رسد. به همین دلیل با اینکه شهرهای اطراف آب و هوای گرم دارند، می توان حتی در تابستان هم از آن دیدن کرد. جالب این است که هوای آن در زمستان هم با مناطق اطراف تفاوت دارد و گرمتر است.

یکی از جاذبه‌های دیگر این دره، غاری قوسی شکل و تونل مانند است که در انتهای آن آبگیری مشرف به رودخانه دز قرار دارد. عرض این آبگیر ۳ متر است و طول آن به ۵ متر می‌رسد. پس از استراحت درهوای دل انگیز غار، می‌توانید از آب این حوضچه طبیعی که در اصطلاح محلی به گهر معروف است برای شنا استفاده کنید.

از جمله دلایلی که این دره به دره ارواح معروف شده، دیواره های آن است که گاهی در بالای سر به هم می‌رسند و گاه فقط روزنه باریکی دیده می‌شود که نمایی ترسناک را پدید می آورد. این دره در انتها به رودخانه دز منتهی می شود و از آنجا می توانید با قایق و یا شنا کردن به خشکی برسید. برای رسیدن به دره کول خرسان باید از مسیر روستای بیشه بزان در منطقه شهیون راهی شوید و از روستای پاقلعه در منطقه شهیون بگذرید و به کول خرسان برسید.



سرطان زندگی‌ام را تغییر داد

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

همه دوسال گذشته، یک همنشین و همراه همیشگی داشتم. همنشینی که اوایل به من احساس اضطراب، وحشت و بی‌دفاع بودن می‌داد. اما همین همراه و همنشین مرا با آدمهای زیادی آشنا کرد و به من تجربه‌هایی آموخت که اگر در چنین شرایطی نبود، هرگز آنها را به‌دست نمی‌آوردم. همراه همیشگی من در این دو سال، سرطان بود. اشتباه نکنید. سرطان فراتر از یک تشخیص و بیشتر از یک بیماری است. سرطان، سفری است که شاید برخی از ما در زندگیمان تجربه کنیم. سفری که همه حتی از شنیدن اسمش هم می‌ترسیم و به وحشت می‌افتیم. ولی نمی‌دانیم این سفر چه نعمت بزرگ و چه معلم خوبی است.

اوایل دوست نداشتم از بیماری‌ام با کسی حرف بزنم. به خودم می‌گفتم چه معنی دارد راه بیفتم این طرف و آن طرف بگویم به نوع نادری از سرطان پوست مبتلا هستم. حتی وقتی فهمیدم توده‌های سرطانی به بافت سینه‌ام حمله کرده و مجبورم برای اینکه سرطان پیشرفت نکند، اجازه بدهم پزشک عضوم را بردارد، آن موقع هم دوست نداشتم اطرافیانم از این موضوع باخبر شوند. تااینکه در سال ۲۰۱۶ سرطان دوباره برگشت. این بار قضیه جدی‌تر هم بود و به‌خاطر وضعیتم باید به اطرافیان می‌گفتم چه خبر است. لازم بود هفته‌ها در بیمارستان بستری باشم و عمل جراحی دوم را



هم انجام بدهم. این بار غده زیر بازویم جا خوش کرده بود.

من خبرنگار و گزارشگر ورزشی و بیست سال تمام همیشه دیگران سوژه داغ من و کارهایم بودند. با خودم می‌گفتم این نخستین باری است که سوژه داستانی تراژیک و دردناک می‌شوم. روی تخت دراز کشیده بودم در حالی که یکی از آن لباسهای مسخره و ترسناک بیمارستان را پوشیده بودم. آدمهای مختلف می‌آمدند و می‌رفتند و هر کدام برای یک فرم، امضا می‌خواستند. یکی از آنها من را شناخت و پرسید آیا همان گزارشگر ورزشی معروف هستم. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چند لحظه بعد، به یکی از همکارانم پیام دادم که اگر کسی سراغم را گرفت، من در بیمارستان هستم چون سرطان به جاهای دیگر بدنم حمله کرده و باید جراحی و بعد شیمی‌درمانی کنم.

و چند ثانیه بعد در راه اتاق عمل بودم.

چند ساعت گذشت. در ریکاوری چشمهایم را باز کردم و مدتی هم با عوارض بعد از بیهوشی سر کردم. وقتی به اتاقم منتقل شدم، خانواده‌ام آنجا بودند. پدر و مادرم، خواهرهایم و پسرم. از پسرم خواستم تلویزیون را روشن کند. همین که چشمم به گزارش مسابقه فوتبال افتاد، از تعجب خشکم زد. من سوژه زیرنویس پخش تلویزیونی مسابقه شده بودم. پسرم هم نمی‌توانست باور کند. اسمم را می‌دیدم و این خبر را که جراحی من با موفقیت تمام شده است. همکارم این خبر را به بقیه داده بود و با مشورت کارگردان، تصمیم گرفته بودند خبر بیماری و جراحی‌ام را زیرنویس کنند تا همه برای سلامتی‌ام دعا کنند.

در سفری که با سرطان داشتم، همیشه خوشحال و شکرگزار بودم که کارم هست و حواسم را از منفی‌ها پرت می‌کند. من دیوانه فوتبال بودم و اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم سرطان یا هر چیزی دیگری مانع این علاقه شود. در آن مدت سر کارم می‌رفتم و وقتهای فراغت، هنوز ترجیح می‌دادم بازیها را در استادیوم تماشا کنم. و همین به من انگیزه می‌داد با سرطان بجنگم و آن را پس بزنم تا دوباره بتوانم مثل قبل به کارم بپردازم. عشقم به کارم نیروی محرکه‌ای بود که همیشه نگاهم به جلو باشد، نه به آزمایش یا اسکنی که داده بودم. هنوز بازی تمام نشده بود که سیل پیامها به گوشی‌ام روانه شد. همه برای سلامتی‌ام دعا می‌کردند. از کارتها و دسته گلهایی که روزهای بعد به بیمارستان فرستاده شدند هم چه بگویم؟ نه تنها دوستان، آشنایان، طرفداران بلکه بازیکنان تیمهای مختلف و رشته‌های متفاوت پیام می‌فرستادند، برایم دعا می‌کردند و می‌خواستند مثل همیشه قوی باشم.

***

من دومین دختر از چهار دختر پدر و مادرم هستم. پدرم زمان طولانی منتظر ماند تا بالاخره پسردار شد. وقتی شانزده ساله بودم، برادرم متولد شد. اینکه چهار فرزند اول پدرم پسر نشدند مشکلی نبود که نتواند آن را حل کند. پدر خوب بلد بود از پس تربیت ما بربیاید، البته آنطور که دلش می‌خواهد. پدرم در شهری کوچک، در مزرعه پرورش گوسفند بزرگ شده بود و در آن مزرعه همه جور ورزشی می‌کرد. او همیشه فکر می‌کرد دخترهایش هم عاشق ورزش خواهند بود. و این یعنی هم ورزش می‌کنند هم تک‌تک مسابقه‌ها را دنبال می‌کنند. روزهای تعطیل برنامه مشخصی داشتیم. یا با پدر پای تلویزیون مسابقات مختلف تماشا می‌کردیم یا به باشگاه می‌رفتیم. آنقدر که اصطلاحات و حرفهای ورزشی بین من و خواهرهایم رواج داشت، از حرفهای دخترانه دیگر خبری نبود. من و خواهرهایم دخترهایی بودیم که با روشی پسرانه بزرگ شده بودیم. پدر به ما یاد داده بود از پس هر کاری برمی‌آییم. شاید برای همین بود که از بین ما چهار دختر، سه تایمان سمت حرفه‌های مردانه رفتیم. وقتی وارد حرفه گزارشگری ورزشی شدم، ابتدا به سختی من را می‌پذیرفتند. نمی‌توانستند باور کنند یک خانم جوان هم می‌تواند گزارشگر حرفه‌ای ورزشی باشد. آن روزها در دلم می‌گفتم هنوز نمی‌دانند مربی من چه کسی بوده.

عاشق کارم بودم. مدام از این شهر به شهری دیگر سفر می‌کردم و از یک مسابقه به مسابقه بعدی می‌رفتم. با ورزشکارها و مربی‌ها حرف می‌زدم. از زندگی‌ام راضی بودم تا اینکه سرطان مرا غافلگیر کرد. از شنیدن خبر بیماری‌ام تعجب کردم. برای شرکت در یک برنامه هنری در نیویورک بودم. به آن برنامه دعوت شده بودم و از مهمانهای ویژه بودم. متخصص پوست با من تماس گرفت و گفت آن توده‌ای که چند روز پیش نمونه‌برداری کرده، غده بدخیم سرطانی است. آن لحظه گوشه خیابان ایستاده بودم، گوشی تلفنم را

محکم به گوشم چسبانده بودم و داشتم با تعجب، به مهم‌ترین خبر همه عمرم گوش می‌کردم. متعجب بودم اما وحشت‌زده نبودم. به خودم گفتم خیلی زود عمل می‌کنم، غده را بیرون می‌آورند، شیمی درمانی می‌کنم و همه‌چیز دوباره مثل قبل می‌شود. اما قضیه به همین سادگی‌ها نبود. عمل جراحی سختی داشتم چون توده بزرگ بود. باز هم خوش‌خیال بودم چون هنوز خبر نداشتم سرطان تا کجاها پیشروی کرده.

نُه ماه بعد، یک غده دیگر پیدا کردم و برای نمونه‌برداری رفتم. این بار وقتی متخصص تماس گرفت، در خیابان بودم و رانندگی می‌کردم. پزشک معالجم گفت از گفتن این خبر بیزار است اما باید واقعیت را بگوید. سرطان برگشته. این بار مثل قبل شجاع نبودم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه کردم. تا نوبت عملم چند روزی وقت داشتم و می‌خواستم با کار سرم را گرم نگه دارم. سه مسابقه بزرگ بسکتبال را پوشش خبری دادم. یکی از مسابقه‌ها، خیلی بزرگ و معروف بود و توانستم کارم را به بهترین شکل انجام بدهم. بعد از مسابقه، با مربی و بازیکنان مطرح تیم مصاحبه کردم، درحالی که در دلم می‌گفتم من سرطان دارم و باید تا دو سه روز دیگر به بیمارستان بروم و غده‌ای را جراحی کنم. زندگی اما جریان داشت و به بیماری و مشکلات من کاری نداشت.

سومین بار در بیمارستان بودم و چکاپ روتین سالانه را انجام می‌دادم. در اتاقی که فشار خون و وزن و دمای بدن را کنترل می‌کنند، خانمی شصت و چندساله هم بود که به‌خاطر مشکل فشار خون بی‌تابی می‌کرد و نگران بود. به آن خانم دلداری دادم و از او خواستم قوی باشد چون وقتی قوی باشیم، همه‌چیز تاحدودی روبه‌راه می‌شود. وقتی نوبت عکس و اسکن رسید، متوجه شدم یک غده دیگر در بدنم جا خوش کرده. غده‌های سرطانی با هم ارتباط عجیب‌وغریبی دارند. آن لحظه بیشتر نگران آن خانم و حال روحی خرابش بودم تا خودم. از وقتی فهمیدم سرطان دارم تا آن لحظه، نگرانیهای من بیشتر به مسایل حاشیه‌ای بیماری مرتبط بود تا خودِ سرطان. موهای طلایی و بلندم را دوست داشتم و همیشه عزیزترین و گرانبهاترین دارایی‌ام محسوب می‌شد. روزهای اول بعد از شیمی درمانی هر روز تعدادی مو در حمام و این طرف و آن طرف خانه می‌دیدم. سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم. اما هر روز تعداد این موها بیشتر می‌شد. یک روز وقتی از خواب بیدار شدم،

سه اسکن آخری چیزی نشان نداده‌اند و این یعنی فعلاً از سرطان خبری نیست. اما خودم بیشتر دوست دارم فکر کنم دیگر از سرطان خبری نیست و برای همیشه رفته...



موهای عقب سرم به بالش چسبیدند و با من همراه نشدند. مادرم که چشمهای نگرانم را دید پیشنهاد داد پیش از اینکه حال روحی‌ام از این خراب‌تر شود، موهایم را از ته بتراشم. آن روز با مادرم به یک آرایشگاه لوکس و زیبا رفتیم و با شوخی و خنده مراسم از ته تراشیدن موهای طلایی مرا برگزار کردیم.

بعد با هم یک کلاه و یک کلاه‌گیس زیبا خریدیم. شاید نتوانید تصور کنید حتی آن کلاه‌گیس زیبا هم در آن شرایط چقدر وحشتناک بود. گذاشتن کلاه‌گیس در یک مسابقه فوتبال و از این سر تا آن سر زمین را برای گرفتن گزارش رفتن و آمدن آن هم در گرمای تگزاس، واقعاً فاجعه بود. عرق از سر و گردنم جاری بود و چسبیدن موهای کلاه‌گیس به گردنم حسابی کلافه‌ام کرده بود. مجبور شدم بین دو نیمه، موهای کلاه‌گیس را کوتاه کنم.

سفر من با سرطان ادامه داشت تا آن روز، بعد از جراحی و دیدن اسمم در تلویزیون. این بار جراحی جای بزرگتر و عمیق‌تری به جا می‌گذاشت. شیمی‌درمانی بلافاصله شروع شد و من به ده روز دیگر فکر می‌کردم. باید به لس‌آنجلس می‌رفتم و از مسابقات مهمی گزارش می‌گرفتم. بیست تیم مطرح در این رقابتها حضور داشتند و نمی‌خواستم این اتفاق مهم را از دست بدهم. پزشک به شرطی به من اجازه پرواز داد که با تجهیزات کامل پزشکی به این سفر بروم. نگران بود و البته حق داشت اما من عاشق کارم بودم و سرطان نمی‌توانست مانع آن شود. فقط می‌توانست هرجا که می‌روم، همراهی‌ام کند.

به تشخیص تیم پزشکی، من مناسب روش نسبتاً جدیدی به نام ایمنی‌درمانی بودم و بعد از آزمایشهای مختلف، این روش را روی من امتحان کردند. پزشکان کوشش کردند به کمک سیستم ایمنی خودم به سلولهای سرطانی حمله کنند. سه اسکن آخری چیزی نشان نداده‌اند و این یعنی فعلاً از سرطان خبری نیست. اما خودم بیشتر دوست دارم فکر کنم دیگر از سرطان خبری نیست و برای همیشه رفته. پزشکان و پرستارانی که در این مدت به من کمک کرده‌اند فوق‌العاده هستند. همیشه برای سلامتی من و بقیه سرطانی‌ها دعا می‌کنند. شاید علم راه خودش را برود و حرف خودش را بزند ولی آنها می‌گویند دعا، اسلحه اعجاب‌انگیزی است و قدرت شگفت‌انگیزی دارد. خودم هم خوب می‌دانم. اگر دعا کردن نبود و به من آرامش نمی‌داد، ادامه این سفر سخت برایم غیرممکن می‌شد. دوستان و آشنایان مدام پیام می‌دهند و به من یادآوری می‌کنند که به فکرم هستند و برای سلامتی‌ام دعا می‌کنند. و چه هدیه‌ای از این بالاتر که آدمهای زیادی به یادت باشند و برایت دعا کنند.

چند وقت پیش برای پوشش خبری یک مسابقه به یکی از شهرها رفته بودم. دختری شانزده ساله با پدر و مادرش بعد از بازی سراغم آمدند. تا چشمم به کلاه آن دختر افتاد، فهمیدم موضوع چیست. او هم سرطان داشت و چون از سر بی‌مویش خجالت می‌کشید، کلاه گذاشته بود.

به آن دختر روحیه دادم و از او خواستم با من در ارتباط باشد. در برنامه بعدی، برای اولین بار جلوی دوربین رفتم بدون اینکه نگران باشم یک زن بدون مو چه شکلی می‌شود. آن دختر شانزده ساله هم وقتی دید من بدون کلاه در برنامه تلویزیونی حاضر شده‌ام، از فردا بدون کلاه به مدرسه رفت.

من عقیده دارم خداوند ما را آفریده که در هر حال و موقعیتی کنار هم باشیم و به هم کمک کنیم. آفرینش حساب و کتابی دارد. ما مخلوق خداوندی هستیم که بی‌دلیل این جهان و موجوداتش را خلق نکرده پس ما هم نباید از کنار آدمها ساده عبور کنیم. گاهی گوش کردن به دلنگرانی یک نفر یا شانه‌ای برای اشکهایش شدن بزرگترین هدیه‌ای است که می‌توانیم به او بدهیم. من و آن دختر نازنین شانزده ساله با هم دوست شدیم و این روزها از بهترین دوستان هم هستیم. از هم نیرو می‌گیریم و به هم امید می‌دهیم. خوشحالم که در این سفر سخت چنین همسفر خوب و مهربانی دارم. نمی‌دانم سفرم با سرطان کی تمام شود، اما این را خوب می‌دانم که با تمام وجود می‌خواهم از این سفر، بهترین توشه‌ها را بگیرم.

به توانایی خود ایمان داشته باش که نیمی از کامیابی است
● روسو

محسن طیب

آموزگار...

بر اساس سرگذشت: شیده

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

عمو نصرت آن شب هم مثل همه سالهایی بود که من می‌شناختمش! اگر موقعی که عمو نصرت در کارخانه و محل کارش، یا مهمانیها حضور داشت، کسی از او فیلم می‌گرفت و همزمان یک نفر دیگر صدایش را ضبط می‌کرد و بعداً فیلم را در کنار صدای ضبط شده‌اش پخش می‌کردند، هیچکس باور نمی‌کرد آن مرد چهل و پنج ساله خوش قیافه و جذاب، صاحب همان صدایی باشد که به قول خودش "چارواداری" حرف میزد!

این را خود عمو نصرت هم می‌دانست اما نه تنها سعی نمی‌کرد حرف زدنش را تصحیح کند که به آن افتخار هم می‌کردو می‌گفت: "من همینم که هستم. بچه پایینم و از یازده سالگی توی قصابیها دل و روده و شکمبه گوسفندها رو ـ که همه مردم از دیدنش پیف پیف می‌کردند ـ با قیمت مفت می‌خریدم و می‌بردم به "کننده ها" می‌فروختم. همیشه هم بوی پهن میدادم و مردم از کنارم فرار می‌کردند! اما زد و دری به تخته خورد و توی این اوضاع "هر کی به هر کی"، منم یک دفعه پولدار شدم! حالا به جای اینکه لنگ دور کمرم ببندم، لباسهای مارکدار می‌پوشم و به جای بوی پشکل بوی ادکلن "شانل" میدم، اما خودم که یادم نرفته کی بودم و کی هستم. حالا هر کس که خوشش نمیاد، جواب سلام منو نده، به جهنم!"

عمو نصرت همیشه همینطوری حرف میزد، اما انگار آن شب که بهرام و خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمده بودند، مخصوصاً و با لحنی غلیظ تر حرفهایش را به زبان می‌آورد. همین که مادر بهرام خواست برود سر اصل مطلب، عمو نصرت حرفش را قطع کرد و گفت:

"کارخانه نیشکر وسط کلامت آبجی...، بگذار من همین اول بسم الله حرف آخر رو بزنم تا شما و آقا پسرت بفهمید دنیا دست کیه! خوب گوش کن شازده داماد!

اگر اول چشمت این خانه "سوبلکس" و اون کارخانه بزرگ و مغازه‌ها و ماشینهای مدل بالای منو گرفته و بعدش یک مرتبه شدی عاشق سینه چاک "**شیده**"، که باید بهت بگم زدی به تیر دروازه! یعنی اصلاً رفتی تو جاده خاکی، چون هیچکدوم از این اموال مال برادرزاده‌ام نیست. خودش میدونه و جلوی خودش هم دارم میگم؛ موقعی که برادر من و زنش که بابا و ننه این دختر باشند، توی تصادف مینی بوس فوت کردند و قسمت بود که فقط همین دختر بین مسافرها زنده بمونه، من بیست سالم بود و "شیده" هنوز یک ماهش هم نشده بود، باباش حتی اونقدر پول نداشت که خرج کفن و دفنش جور بشه، مادرش هم از برادر من آواره تر بود...! اون روزها من روده گوسفند رو آب می‌کردم و صابون درست می‌کردم، اما چون شیده کسی رو نداشت، بی‌غیرتی بود که بگذارمش پرورشگاه! اینها رو گفتم که هوا برت نداره و فکر کنی داری با یه دختر مایه دار ازدواج می‌کنی؟ من خیلی لوطی باشم یه یخچال و دو تا فرش شش متری ماشینی واسه جهیزیه برادرزاده‌ام جور می‌کنم، یعنی اگربخوام کاری هم بکنم نمی‌تونم...، چون خودم یه زن دارم مثل گرگ که سه تا بچه گرگ از خودش بدتر بزرگ کرده که اونطرف دنیا دارند عشق و حال می‌کنند و من فقط باید براشون دلار بفرستم! خلاصه که اگه واقعاً عاشق ثروت من شدی، خواب دیدی! "

بهرام و پدر و مادرش بهتزده و گیج فقط نگاه می‌کردند و من از خجالت سرخ شده بودم. اگرچه حرفهای عمونصرت واقعیت داشت، اما من می‌دانستم که او مرا از بچه‌های خودش هم بیشتر دوست دارد و این را به بهرام هم گفته بودم. با این حال بهرام که با همه وجودش عاشق من بود لبخندی زد و گفت:

"آقای مهندس، من عاشق خود شیده هستم و اون دو تا فرش و یخچال رو هم نیاز نیست زحمت بکشید و... "

عمو نصرت حرفش را قطع کرد و گفت: "هندونه نگذار زیر بغل من که خرم کنی! من میگم چهار کلاس بیشتر درس نخوندم و تو میگی مهندس؟ باشه، اگه عشقت به برادرزاده من مثل عشقت به دختر خاله‌ات نیست، مبارک باشه! "

شهناز خانم ـ مادر بهرام ـ رنگ به رنگ شد و پاسخ داد: "آقا نصرت مردم چرندیات زیاد میگن! پسر من فقط فروشنده سوپرمارکت شوهرخاله‌اش بود و هیچی بین بهرام و نازنین نبود. مردم حرف مفت میزدن. پسر من هم همونطور که خودش گفت، چشمش دنبال مال و اموال شما نیست و فقط عاشق خود عروس گلم شده. "

آقا شاهرخ ـ پدر بهرام ـ که از اول مجلس و مثل همیشه سرش توی کتابی بود که در دست داشت، سرفه‌ای کرد و گفت: "ببخشید آقا نصرت...، اما من پیشنهادی دارم، نظرم اینه که "وام ازدواج" این دو تا جوان رو به شما بدیم که بابت خورد و خوراکی هم که توی این سالها به برادرزاده تون دادید، بی‌حساب بشیم و دیگه منتی سرش نگذارید! "

من از فرط خجالت سرم را بلند نکردم، بهرام هم در حالی که رنگش کبود شده بود به پدرش اشاره می‌کرد که ادامه ندهد، شهناز خانم اما به تندی رو به شوهرش کرد و گفت: "شما کتابت رو بخون و به این کارها کاری نداشته باش! " و رو به عمونصرت ادامه داد: "آقا شاهرخ شوخی کرد!"

برخلاف انتظارم "عمونصرت" عصبانی نشد و قهقهه‌ای سر داد و گفت:

"اتفاقاً شوهرتون شـوخی بامزه‌ای کرد شهناز خانـم...، منم دلخور نشـدم، انشـاالله که مبارک باشه، اما آقا شاهرخ بد نیست یه چیزی رو بدانی. بلانسـبت شما، آدمی مثل من که همه عمرش رو با گوسفندها سر و کله زده...، بوی گرگها رو از خود گوسفندها بهتر حس می کنه!"

آقا شاهرخ سکوت کرد، شهناز خانم مبارکباد گفت و مرا بوسـید، بهرام خندید و... قرار روز عقد گذاشته شد. اما همین که آنها از خانه بیرون رفتند، بغض من شکست و گفتم:

"ممنونـم عمو... از این بهتر نمی‌تونسـتی منو ضایع کنی! "

عمو نصرت اما مرا بغل کرد و اشکهایم را پاک کرد و گفت:

"خـودت می‌دونـی که تـو از چشـمام برام عزیزتری شـیده جان، اما من تو کتم نمیره که این آقابهرام شما در عرض چهار ماه فقط عاشق خود تو شده باشه دختر! من در مورد بهرام تحقیق کردم، اون و دخترخاله‌اش نامزد بودن، حتی قرار عروسی رو هم گذاشـته بودن، اما از وقتی شـوهر خاله آقا بهرام، این سـوپرمارکت سر خیابان ما رو خرید و بهرام با تو آشـنا شد همه چیز تغییر کرد! اصلاً این آقا بهرام شـما به این نیت که دخترخاله‌اش تک دختر خانواده‌ست می‌خواست باهاش ازدواج کنه که در آینده صاحب سوپرمارکت شوهرخاله‌اش هم بشـه، اما وقتی یکدفعه چشـمش افتاد به یک برّه چاق و چلّه تر مثل تو، عشـق دخترخاله‌اش رو فراموش کرد و شد عاشق سینه چاک تو. الان و در این دو ماه هم بین خانواده‌ها دعوا شده، چرا حرف منو باور نمی‌کنی شیده جان؟ این پسره گرگه! "

حرفهای عمونصرت که تمام شد آهی کشیدم و گفتم:

"خدا رو شکر دیدین که بهرام اصلاً براش مهم نبود من پولدار نیستم. پس مطمئن باشید در آینده شرمنده میشین! "

عمو نصرت پوزخند زد و گفت:

"باشه شیده جان، اصلاً تو خوبی...! آقا بهرام هم خوبه...! انشـاالله که من اشـتباه می کنم و شرمنده میشم، من هم که خودت میدونی تا چند ماه دیگه دارم میرم پیش زن و بچه هام، پس خدا رو شـکر که اینجا نیستم تا شرمندگی منو ببینی! "

همه چیز طبق قول و قراری که گذاشته بودیم انجام شد، فقط یک تغییر در برنامه‌ها به وجود آمد وبهرام گفت: "شـیده جان، حالا که من به توثابت کردم عاشق خودت هستم،تو هم واسه اینکه حسن نیت خودت رو به خانواده من نشون بدی، به جای صد و چهل تا سکه‌ای که قرار بود مهریه‌ات باشه، به پنج تا سکه رضایت بده که من سربلند بشم! "

مگر می‌توانستم "نه"بگویم؟ من به عشق بهرام ایمان داشـتم و به همین خاطر وبـا اصرار خودم، قرار شـد مهریه‌ام یک سـکه طلا و پنج شاخه گل باشد! یک روز قبل از عقدمان وقتی این موضوع را بـه عمونصرت گفتم، عمویم زد زیر خنده و گفت: "صدای زوزه گرگها بلند شده..."

آن روز مانند همه روزهای قبل از عروسـیمان بـه حرفهای عمونصرت خندیدم و او را مسـخره کردم اما...

***

ـ یعنـی عموت واقعاً نمی‌خـواد حتی یه خونه واسه تو اجاره کنه؟

این را مادرشـوهرم گفت. هنوز دو سـه ماه از ازدواجمان نگذشته بود، اما شهناز خانم لااقل صد بار این سوال را با طعنه از من پرسیده بود و من هر بار، یا سـکوت می‌کردم و یا در حالی که احساس خجالت می‌کردم می‌گفتم: "عمونصرت هیچ وقت حرفش رو به شوخی نمی‌زنه...!"

هر بار هم این را می‌گفتم مادرشـوهرم زیر لب غرولندی می‌کرد و طعنه‌ای میزد، اما بهرام برای اینکـه مادرش را آرام کند می‌گفت: "شـما عجله داری مادر. مطمئن باش وقتی فرزند خوشگلمان به دنیا بیاد، عمو نصرت هم باور می‌کنه که من داماد خوبی هستم و همه چیز رو جبران می‌کنه..."

هرچنـد کـه از این حرف شـوهرم خوشـم نمی‌آمد، اما راستش را بخواهید خودم هم امیدوار بودم عمونصرت بالاخره یک روز پا جلو بگذارد و بگوید: "بهرام امتحانش رو داده و قبول شـده..." و سپس از آن چند میلیارد و چند مغازه و فروشگاهی که داشت و از کارخانه بزرگی که قصد فروشش را داشت، یک گوشه‌اش را هم به من بدهد تا وضع من و بهرام خوب شود. مخصوصاً از موقعی که باردار شـدم و برق شادی را در چشـمان عمویم دیدم، این امیدواری بیشتر هم شد. شاید به همین خاطر بود که متلکهای مادرشـوهرم را تحمل می‌کردم. بهرام هم که با ماشین پدرش مسافرکشی می‌کرد، همه آن سـختیها را تحمل می‌کرد تا عمو دسـت به جیب شـود. اما این اتفاق نیفتـاد و همانطور که عمونصـرت از قبل هم گفته بود، همه کارهایش را کرد و تمام اموالش را به دلار تبدیل کرد و رفت تا برای همیشه کنار زن و فرزندانش زندگی کند!

شبی که رفتن عمو را هرگز فراموش نمی‌کنم. بهرام و مـادرش ـ که تا لحظه آخـر در فرودگاه منتظر سورپرایز عمونصرت بودند ـ تا رسیدن به خانـه یک کلمه حرف هـم نزدند و جواب مرا هم نمی‌دادند! آن شب مادر شوهرم در خانه ما ماند و تا صبح با بهرام پچ پچ کرد. احساس می‌کردم قرار است اتفاق بدی بیفتد، اتفاقی که فردا عصر رخ داد و بهرام همین که به خانه رسید گفت:

"شـیده، من پرس و جو کردم. خوشـبختانه تا بیست روز دیگه فرصت داری که بچه رو بندازی چون من اصلاً حوصله بچه ندارم! "

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

"دیوونه شدی؟بچه رو بندازم؟"

اما شـهناز خانم که از شـب قبـل به خانه‌اش نرفته بود و در منزل ما مانده بود، به جای پسرش پاسخم را داد:

"اینطوری راحت تری...، چون بعد از طلاق، هم پسـر من دیگه نگرانی بچه نداره، هم تو بدون بچه و بـه عنوان یه زن بیوه راحـت تر می‌تونی زندگی کنی! "

آنچه راکه می‌شنیدم باورکردنی نبود. آنها فکر همه چیـز را کرده بودند. این را فردا صبح از زبان "آقا شـاهرخ" که کارمند بازنشسته یک کتابخانه دولتی بود شـنیدم! وقتی برای دیدن پدرشوهرم به پارک سـر کوچه شـان ـ که همیشه روی یک نیمکت می‌نشست و کتاب می‌خواند ـ رفتم و از او کمک خواستم، پیرمرد آهی کشید و گفت:

"رودکی، شاعر دوره ساسانی، حدود هزار سال قبل یک شعر گفته که یه بیتش اینه:

آن که ناموخت از گذشت روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار!

آقا شاهرخ پوزخندی زد و ادامه داد: "تو وقتی دیدی پسـر من بـه خاطر ثروت تـو، از ازدواج با دخترخاله‌اش گذشت، باید می‌فهمیدی این بهرام چه نامردیه!تو وقتی رفتار شهناز با منو دیدی، باید می‌فهمیدی پسـرش رو هم مثـل خودش بزرگ کـرده...! حق بـا عموت بود دختـرم که می‌گفت "بوی گرگها رو حس می‌کنه!"اما تونیاموختی! الان هم اگه معرفت داشـته باشی، این چیزی که بهت میگم از زبون من نشـنیده می‌گیری، چون شهناز هر طور بوده دختر خواهرش رو راضی کرده که با پسـرش ازدواج کنه. نازنین هم چون هنوز عاشق بهرامه فقط به این شرط قبول کرده که تو رو طلاق بده، اینطوری نازنین به بهرام می‌رسه و بهرام هم به همون سـوپرمارکت. پس قبل از اینکه عزتت بیشـتر از این بین بره، خـودت رو از این بچه و از بهرام و از این زندگی خلاص کن! "

همـه چیز برایم مانند یـک کابوس بود. باورم نمی‌شـد که بهـرام و مادرش اینقـدر بی‌وجدان باشـند. وقتی تلفنی موضوع را به عمویم گفتم و او فهمید فقط فرزند در شـکمم برایم مهم است، در حالی که من از اشک می‌ریختم عمو خندید و گفت:

"حق با آقا شـاهرخه، تو که از گذشت روزگار پند نگرفتی، پس لااقل منو به عنوان آموزگار قبول کن و حرفـم رو بپذیر و از الان، هرچی بهت میگم مو به مو و بدون چک و چانه زدن قبول و حرفهای منو اجرا کن!"

بقیه در صفحه ۶۵

اگر بتوانیم از نیروی تخیل به اندازه نیروی بصری استفاده کنیم هر کاری شدنی است
● کارل یونگ

اظهارنظر جالب نماینده مجلس

عزیز اکبریان رئیس کمیسیون صنایع و معادن مجلس است، او اخیراً با یک شبکه رادیویی مصاحبه کرده و در اظهارنظری عجیب اعلام کرده است که ۳ ماه است گوشت نخریده به علت آنکه قیمت آن بالا رفته و نمی‌توانم بخرم.
اگر سخن این نماینده درست باشد و برای تسلّی



خاطر مردم محروم چنین اظهارنظری نکرده باشد و مبالغه‌ای هم در کار نباشد مایه خوشحالی است. نه از این بابت که ایشان چون نتوانسته گوشت بخرد ما خوشحالیم بلکه به این خاطر که نمایندگان مردم هم گوشه‌ای از مشکلات جماعت را درک و لمس کرده و لذا بهتر می‌توانند برای برون رفت از مشکلات معیشتی ملت اقدامات درست‌تر و بهتری انجام دهند.این نماینده مجلس در این مصاحبه گفت:
شرایط امروز کشور، یک جنگ اقتصادی بدتر از جنگ نظامی است. این جنگ شوخی نیست، چرا قبول نمی‌کنیم که جنگ اقتصادی از جنگ نظامی بدتر است؟ چقدر باید اعلام کنند، چقدر باید بگیرند؟ بنده در جنگ هم بوده‌ام و قسم می‌خورم جنگ نظامی به مراتب از جنگ اقتصادی بهتر است.
کجا در جنگ نظامی به ما می‌گفتند نفت را خودتان بار کنید و بیاورید و بعد پول آن را هم به ما ندهند؟ ما اقتصاد سالمی نداریم و در جنگ اقتصادی هستیم. تیم اقتصادی دولت هم تیمی نیست که بتواند بحران را کنترل کند. فروش نفت ایران درحال حاضر به ۷۰۰ هزار بشکه رسیده است. دلالهایی وجود دارند که در زمان جنگ هم رحم نمی‌کردند الان هم رحم نمی‌کنند. در مورد گوشت هم وضع همین است. الان گوشت گوسفند ایرانی را کیلویی ۸ دلار می‌خرند. ما هم باید دست به دست هم بدهیم تا در این جنگ پیروز شویم. بنده سه ماه است گوشت نخریده‌ام. آخرین باری که خریدم ۶۸ هزار تومان بود اما الان دو برابر شده است و نمی‌توانم بخرم.

عقل هم چیز خوبی است

ماجرای توزیع گوشت تنظیم بازار هم برای خود حکایت پردرد و داغی شده است. ملت باید در صف بایستند، تحقیر شوند و بعد از ساعتها معطلی ۴ کیلو گوشت تنظیم بازار با منّت بگیرند و در بسیاری از موارد بخشی از این سهمیه به فامیل و آشنایان یا وابستگان صاحب مغازه می‌رسد و البته تالی فاسد هم کم ندارد.
جالب اینکه طبق آمار هم تولید گوشت امسال بیشتر از پارسال بوده و هم واردات گوشت با ارز ۴۲۰۰ تومانی، اینکه کار دولت بشود واردات گوشت و حرام کردن ارز ضروری مملکت و ایجاد رانت برای عده‌ای و از طرف دیگر نمایش بیهوده



قحطی و گرسنگی و ولع مردم، البته که نشانه کامل بی‌برنامگی و سوءمدیریت است. اول اینکه دخالت دولت کاملاً بیهوده و بی‌ربط است. از جمله حرام کردن ارز ضروری مملکت. دوم اینکه با این مشکل توزیع، هیچ عدالتی در کار نیست و نفعی به مردم نمی‌رسد و تنها حرص و ولع استفاده از این رانت را بیشتر می‌کند. سوم اینکه اگر قرار است مواد غذایی و یا کالاهای اساسی عادلانه توزیع شود، بهترین روش همان سیستم کوپنی است. ضمن اینکه اگر دولت در بازار دخالت نکند خود بازار خود را تنظیم می‌کند. تازه اگر ملت اندکی در مصرف گوشت گران صرفه جویی کنند و گران نخرند آسمان به زمین نمی‌آید و ارزان می‌شود.

پرچم بالای دهه شصتی ها

بر اساس آخرین آمار منتشره، تعداد دهه شصتی‌ها از بقیه دهه‌ها بیشتر شده است.
دهه شصتی‌ها به آنهایی گفته می‌شود که در فاصله سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ متولد شده‌اند. بر اساس آخرین آمار تعداد مردان دهه ۶۰، ۸/۴۸۳/۸۹۳ نفر و تعداد زنان متولد این دهه ۸/۳۱۸/۱۵۳ نفر است که جمع آنها به قریب ۱۶ میلیون و هشتصد هزار نفر می‌رسد که از بقیه دهه‌ها جمعیت آنان بیشتر است. درحال حاضر تعداد ایرانیان متولد دهه سی و قبل از آن ۱۳ درصد، دهه ۴۰، حدود ۱۱ درصد، متولدین دهه ۵۰، ۱۶ درصد، دهه شصت بیش از ۲۱ درصد، دهه ۷۰ حدود ۱۵ درصد، دهه ۸۰ کمی بیش از ۱۵ درصد و دهه ۹۰ تا به حال



حدود ۹ درصد جمعیت کل کشور است.

چرا جامعه پزشکی مقاومت می‌کند؟

پس از آنکه بحث دریافتی پزشکان و بخصوص درآمد جراحان موجب اعتراض جامعه قرار گرفت و افکار عمومی این سوال را مطرح کرد که چرا این عزیزان مالیات نمی‌دهند، نمایندگان مجلس در بررسی بودجه سال آینده مصوب کردند که:



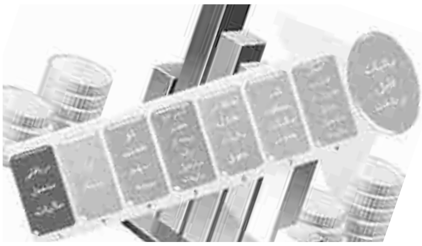
مراکز درمانی اعم از خصوصی و دولتی و عمومی و نیروهای مسلّح و خیریّه‌ها موظفند ده درصد حق الزحمه یا حق العمل پزشکی را به عنوان علی الحساب مالیات کسر و به حساب سازمان امور مالیاتی واریز کنند. ضمناً همه آنها باید در مطب و بیمارستان از کارتخوان استفاده کنند. این مصوبه اعتراض بخشهایی از این قشر را به دنبال داشت.
هفته گذشته سایت عصر ایران به اعتراض جامعه پزشکی در این رابطه و همچنین نصب کارتخوان در مطبها به منظور شفاف شدن درآمدهای آنان به منظور پرداخت مالیات اشاره کرده و گلایه‌های این قشر شریف را غیرقابل توجیه دانسته است.
در بخشی ازاین مطلب آمده است:
۴۰ سال پیش و از جمعیت ۳۵ میلیونی ایران، ۱۵ هزار نفر پزشک بودند و حالا ۱۵۰ هزار پزشک داریم. این افراد در این چند دهه پرورش یافته و مطالبه مالیات از درآمد نیرویی که تربیت کرده‌اند گزاف نیست. چرا آنها فکر می‌کنند تافته جدا بافته هستند؟ پزشکان محترم می‌دانند یا نمی‌دانند که به موجب مصوبه دولت پزشک عمومی باید ۱۵ دقیقه و پزشک متخصص ۲۰ دقیقه و فوق تخصص ۲۵ دقیقه را صرف ویزیت بیمار کند؟ اگر می‌دانند چرا آن را رعایت نمی‌کنند؟... برخی پزشکان و جراحان محترم میل وافری به انحصار تمام خدمات سلامت در کف با کفایت خود دارند و در عین حال حاضر نیستند هیچ احدی از آنها بازخواست کند... راستی چرا پزشکان محترم فکر می‌کنند که نباید مالیات بدهند؟

چاقو دسته خودش را می‌برد؟

نمایندگان مجلس شورای اسلامی نرخ مالیات بر حقوق را تصویب کردند.
نرخ مالیات بر کل درآمد کارکنان دولتی و غیردولتی اعم از حقوق و مزایای فوق العاده و کارانه تا مبلغ دو میلیون و هفتصد هزار تومان در

ماه از مالیات معاف است.

تا یک و نیم برابر مبلغ مذکور یعنی تا حدود چهار میلیون و دویست هزار تومان نسبت به مازاد معافیت ده درصد(یعنی حداکثر ۱۴۵ هزار تومان) ونسبت به مازاد آن تا دو و نیم برابر یعنی تا مبلغ ۶ میلیون و هشتصد و هفتاد هزار تومان ۱۵ درصد که مجموعاً می‌شود ۵۴۵ هزار تومان. نسبت به مازاد دو و نیم برابر تا چهار برابر مشمول



مالیات سالانه ۲۰ درصد، یعنی تا ده میلیون و هشتصد هزار تومان مالیات متعلقه می‌شود یک میلیون و چهارصد هزار تومان. یعنی تا اینجای کار فرمولی که حضرات برای مالیات تعیین کرده‌اند حتی به پانزده درصد حقوقهای قریب به یازده میلیونی دوستان نمی‌رسد!

چون اگر قرار بود به اندازه ۱۵ درصد حقوقشان را مالیات بدهند باید یک میلون و ششصد و پنجاه هزار تومان مالیات می‌دادند.مالیاتهای بعدی البته اندکی عادلانه تر است و نسبت به مازاد چهار برابر تا ۶ برابر ۲۵ درصد و نسبت به مازاد شش برابر تازه مالیات به ۳۵ درصد می‌رسد.

اما کاش نرخ مالیات به همین شکل می‌بود و استثناهای متعددی نداشت. در این مصوبه: به استثنای تبصره‌های ۱ و ۲ قانون مالیاتهای مستقیم و اصلاحات بعدی آن و با رعایت ماده ۵ قانون اصلاح پاره‌ای از مقررات مربوط به اعضای هیئت علمی و اصلاحات و الحاقات آن هم... آمده است. یعنی این قانون شامل طبقات نورچشمی خاصی هم نمی‌شود که چون اغلب نمایندگان یا عضو هیئت علمی و یا پزشک و یا به نوعی مشمول همین استثنائات هستند و البته دولت نیز ماشاالله از این طبقات خاص کم ندارد کاملاً پیداست که به مصداق هیچ چاقویی دسته خودش را نمی‌برد، قانونی نمی‌نویسند که خودشان مجبور باشند برای حقوقهای بالا مالیات مناسبی بدهند. در بررسی همین لایحه مالیات اعضای هیئت علمی رای نیاورد و آنها همچنان استثنا شده‌اند و بیش از ۹۰ نماینده به آن رای مخالف دادند و البته بیش از ۷۵ نماینده با وجدان تر که بیشتر درد مردم را داشتند موافق آن بودند. خوب نمایندگانی که حتی با وجود ملاحظه دردها و مشکلات مردم و حقوقهای اکثراً دو سه میلیونی کارمندان در این شرایط تورم حاضر نیستند حتی مالیات بیشتری برای حقوقهای بالای ده و پانزده و بیست میلیونی اقشار خاص (و احتمالاً خودشان) در نظر بگیرند، چگونه می‌توانند از اکثریت مردم گرفتار و دارای درآمد پایین نمایندگی کنند و درد آنها را بفهمند؟

❁ تورم نقطه به نقطه :۴۲ درصد

بر اساس برآورد مرکز آمار ایران، نرخ تورّم نقطه



به نقطه در کشور از فروردین امسال تا اسفند ماه، از هفت درصد به بیش از ۴۲ درصد رسیده که در طول ۵ سال گذشته بی‌سابقه بوده است.

البته نرخ تورّم هنوز با این رقم فاصله دارد و بر اساس آخرین گزارش نرخ تورّم سالانه تا آخر بهمن (متوسط افزایش قیمتها در یک ساله منتهی به بهمن ۹۷ در مقایسه با سال قبل از آن) ۲۳/۵ درصد است که حتی این نرخ تورّم سالیانه نیز در طول سالهای گذشته سابقه نداشته است.

با توجه به پیش بینی نرخ تورّم سال ۹۸ که احتمالاً حدود ۴۰ درصد خواهد بود، افزایش ۲۰ درصدی حقوقها مجدداً قدرت خرید کارمندان را بیش از گذشته آسیب پذیر خواهد کرد.

❁ تغییرات حداقل حقوق و نیز حداقل و حداکثر عیدی بخش کارگری در طی ده سال اخیر.

سال	حداقل حقوق به تومان	عیدی به تومان	حداکثر عیدی به تومان
۱۳۸۷	۲۱۹،۶۰۰	۴۳۹،۲۰۰	۶۵۸،۸۰۰
۱۳۸۸	۲۶۳،۵۰۰	۵۲۷،۰۰۰	۷۹۰،۵۰۰
۱۳۸۹	۳۰۳،۰۰۰	۶۰۶،۰۰۰	۹۰۹،۰۰۰
۱۳۹۰	۳۳۰،۳۰۰	۶۶۰،۶۰۰	۹۰۹،۹۰۰
۱۳۹۱	۳۸۹،۷۰۰	۷۷۹،۴۰۰	۱،۱۶۹،۱۰۰
۱۳۹۲	۴۸۷،۱۰۰	۹۷۴،۲۵۰	۱،۴۶۱،۳۷۵
۱۳۹۳	۶۰۸،۹۰۰	۱۲۱۷،۸۰۰	۱،۸۲۶،۷۰۰
۱۳۹۴	۷۱۲،۴۰۰	۱۴۲۴،۸۶۰	۲،۱۳۷،۲۹۰
۱۳۹۵	۸۱۲،۱۰۰	۱۶۲۴،۳۲۸	۲،۴۳۶،۴۹۲
۱۳۹۶	۹۲۹،۹۰۰	۱۸۵۹،۸۶۲	۲،۷۸۹،۷۹۳
۱۳۹۷	۱،۱۱۱،۰۰۰	۲،۲۲۲،۵۳۸	۳،۳۳۳،۸۰۷

حقوق شهروندی (۱۶)

محمدجعفر جوادی

اساساً در طرح جامع، تمام نیازمندیهای زندگی شهری با توجه به طرح تعیین نیازمندیهای مردم شهر بررسی و بر اساس آن کاربریها تعیین و پیش‌بینی می‌شود، بر همان اساس است که شما در طرح جامع وقتی پلاک خود را پیدا می کنید می توانید با توجه به کاربریهای تعریف شده خودتان ببینید و تشخیص دهید که ملکتان در کاربری مسکونی است یا غیر مسکونی، اگر در کاربری مسکونی باشد با توجه به درصد تراکم تعریف شده در طرح خودتان میزان متراژ ساختمانی را که به شما تعلق می گیرد حساب کنید. خوب این طرح که مطالعات و تهیه آن چند سال طول می کشد و هزینه سنگینی از محل پولهای شهروندان پرداخت می‌شود، باید قانوناً حفظ شده، دقیقاً اجرا شده و دچار تغییر نشود، چرا که اگر درست اجرا نشود مشکلات فراوانی برای شهروندان ایجاد می‌شود. مثلاً برای محله شما پیش بینی شده که شهروندان این منطقه با توجه به جمعیتشان به یک پارک ۵۰ هزار متر مربعی نیاز دارند، به این تعداد مدرسه نیاز دارند. باید فلان تعداد ورزشگاه و سالن ورزشی داشته باشند. برای تامین آب محل باید با لوله مثلاً ۵ اینچ آبرسانی کرد تا مشکل کمبود فشار آب ایجاد نشود. باید خیابان ۲۴ متری احداث کرد تا ترافیک ایجاد نشود و امثالهم ... این بند قانونی اجازه پیشنهاد و اصلاح این نقشه و طرح را فقط در مورد لزوم به شهرداری داده است، متاسفانه این اجازه مورد سوءاستفاده بسیار قرار گرفته و حقوق اکثر شهروندان را تضییع می کند، به این صورت که شهرداری به دلایل مختلف در طول زمان عمر طرح و به دفعات درخواست تغییر نقشه شهر را به کمیسیون ماده پنج که مرجع رسمی این درخواست است می‌دهد. به چند نمونه اشاره می کنم:

۱ ـ شهرداری برای تامین هزینه‌های خود (که به آن خواهم پرداخت) به چند صورت طرح را تغییر می‌دهد.

۱ ـ ۱ ـ تبدیل املاک تحت مالکیت خود که دارای کاربریهای غیرمسکونی هستند به کاربری مسکونی برای دادن مصرفها و از آن روفروش یا مشارکت با بخش خصوصی در املاکی از خود که دارای کاربری مسکونی یا تجاری هستند برای کسب درآمد و...

در این حالت شهر به تدریج دچار فقر کاربریهای عمومی از جمله پارک ـ فضاهای ورزشی ـ فضاهای فرهنگی و امثالهم میشود.

۲ ـ ۱ ـ درخواست مالکین جهت تغییر کاربری پلاک خود برای سودآوری بیشتر، در این میان هم شهرداری به درآمدهای قابل توجهی می‌رسد و هم مالک با تغییر کاربری ملکش، بهای ملک خود را چند برابر می کند اما این اقدام منجر به فقر کاربریهای عمومی در آینده می‌شود.

ادامه دارد

بی خردی اسارت به دنبال دارد و خرد آزادی

● حکیم فردوسی

گزارش خارجی

دخترها کجای بیکران علم ایستاده‌اند؟



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مجمع عمومی سازمان ملل یازدهم فوریه را روز جهانی زنان و دختران در علم نامگذاری کرده است. علم و برابری جنسیتی دو عنصر مهم در توسعه پایدار هستند، اما هنوز زنان و دختران بسیاری در سر تاسر دنیا از مشارکت کامل در علم محروم هستند. آیا می‌دانید کمتر از ۳۰ درصد محققان جهان را زنان تشکیل می‌دهند؟ یکی از روشـهای موثر مقابله با این مشکل، استفاده از تمام استعدادهاست. یعنی کشورهای مختلف کاری کنند که زنان در تمام زمینه‌ها مشـغول تحصیل و کار شـوند. مجمع عمومی سـازمان ملل یازدهم فوریه را به‌منظور ترویج دسترسی و مشارکت کامل زنان و دختران، روز جهانی زنان در علم نامگذاری کرده تا این روز نقش مهم زنان و دختران در علم و همچنین افزایش مشارکت آنها را یادآوری کند. تعداد دخترانی که رشته‌های علمی، مهندسی، تکنولوژی و ریاضیات را برای ادامه تحصیل در دبیرستان و دانشگاه انتخاب می کنند چندان چشمگیر نیست. در این گزارش که در آخرین شماره مجله علمی فوکوس منتشر شده، ریشه‌های این مساله بررسی شده است.

آمارها نشـان می‌دهد در اروپا هرساله تقریباً ۴۰ هزار شـغل در حوزه STEM (علم، تکنولوژی، مهندسی و ریاضیات) خالی می‌ماند. این آمار وقتی ناراحت‌کننده می‌شـود که بدانیـم زنان به دلایل مختلف از جمله مسـایل جنسیتی، تعصبات و نبود فرصت برابر برای پیشـرفت، از مشاغل مرتبط با حوزه علمی کنار می‌روند. پیدا کردن جانشین خانم برای این مشاغل در سالهای پیش رو کار دشواری اسـت زیرا این روزها دخترها کمتـر تمایل دارند در دبیرسـتان، کالج یا دانشگاه در رشته‌های علوم پایـه ادامه تحصیل بدهند. نتایج تحقیقات در اروپا نشـان می‌دهد، ۱۹ درصد دخترها تمایل دارند در دو شـاخه از رشـته‌های مرتبط با علم و تکنولوژی ادامـه تحصیل بدهنـد، این آمار در پسـرها ۳۳ درصد اسـت. اوضاع دو رشته ریاضی و فیزیک از این هم غم‌انگیزتر اسـت: سال گذشته، ۵۹ هزار و ۲۷۰ پسـر اروپایی و ۳۸ هزار و ۳۵۷ دختر تصمیم گرفتند در رشته ریاضی ادامه تحصیل بدهند و ۲۹ هزار و ۴۲۲ پسر و ۸ هزار و ۳۸۴ دختر برای ادامه تحصیل یکی از زیرشـاخه‌های فیزیک را انتخاب کردند.

محققـان مجله فوکوس تحقیقی را درباره ۱۰۰ خواننده مجله Girl Talk انجام داده‌اند، مجله‌ای کـه خواننده‌هایش دختـران هفت تا یازده سـال هسـتند. هدف از این تحقیق، رسیدن به پاسخ این سـوال بوده که این دختران نسبت به دروس علمی مدرسـه چه احساسی دارند. همچنین محققان این مجلـه علمی تحقیـق جداگانـه‌ای را روی ۱۰۰۰ دختر ۱۱ تا ۱۴ سال انجام دادند تا بفهمند دخترها در این سـن به کدام درسها بیشترین و به کدامیک کمترین علاقه را دارند، قهرمانهای آنها چه کسانی هسـتند و هدفها و آرمانهای شغلی‌شـان در آینده چیسـت. در نهایت، پرسشـنامه‌هایی را به ۲۰۰۰ بزرگسال دادند و از آنها پرسیدند:

در دوران مدرسه چه توصیه‌هایی برای انتخاب رشته تحصیلی و شغل دریافت می کردند؟

نتایج به‌خوبی آشـکارکننده همه‌چیز هستند. وقتی از ۱۱ تا ۱۴ سـاله‌ها خواسـته شد سه رشته دلخواه خود را انتخاب کنند، تفاوت جنسیتی کاملاً آشـکار بود. برای دخترها، هنر در صدر این لیست قرار داشـت، بعد به ترتیب زبان انگلیسـی و تئاتر. برای پسرها، رشته تکنولوژی اطلاعات و ارتباطات (ICT) بیشترین علاقه‌مند را داشت و بعد آموزش فیزیکی (تربیت بدنی) و ریاضی.

در مرحله بعد از شـرکت‌کننده‌ها پرسـیدند دلیل این علاقه و انتخاب چیسـت؟ ۳۸ درصد از دخترها (در مقایسـه با ۲۸ درصد پسـرها) دلیل انتخابشـان را "علاقه بـه معلم مربوطـه" اعلام کردنـد. پیش از این نیز محققان انسـتیتو فیزیک در تحقیـق خود به این نتیجه رسـیدند که معلمها در علاقه‌منـدی دخترها به رشـته خاص اهمیت فوق‌العاده‌ای دارند. محققان می گویند دخترها ذاتاً هوشیارتر و محتاط‌ترند. زمانی که تشویق می‌شوند و به آنها توجه می‌شـود، واکنش بهتر و مثبت‌تری نشـان می‌دهند. از طرفی وقتی معلم به آنها توجه می‌کند، به رشـته یـا موضوعی که معلـم در آن فعالیت می کند مشتاق‌تر می‌شوند.

نقطه عطف

نتایج تحقیقاتی که از آنها گفتیم نشـان داده‌اند دخترها در سنین پایین به رشته‌های علمی بخصوص رشـته تجربی و انجام کارهای آزمایشگاهی علاقه دارنـد، امـا زمانی که وارد دبیرسـتان می‌شـوند اتفاقاتی می‌افتد که باعث می‌شود آنها از علاقه‌شان رویگردان شوند. در این دوران، ناخودآگاه دخترها به کارهای هنـری و به قول خودشـان فعالیتهای جالب‌تـر گرایش پیدا می کنند و پسـرها سـراغ تجربه‌های عملـی می‌روند یعنی دخترها یک قدم عقب‌نشینی می کنند.

محققـان امـا می گویند این پایان راه نیسـت و درحقیقـت می‌تـوان با انجام اقداماتی سـریع این مشـکل را حل کرد. معلمها می‌تواننـد با کارهای گروهی نقش موثری داشته باشند. معلمها می‌توانند به دانش‌آموزان نقشهای خاصی بدهند. این نقشها را می‌توان در همه دروس بین دانش‌آموزان تقسیم کرد و به این ترتیب همه بچه‌ها را به‌طور مسـتقیم

در تدریس مشارکت داد. نتایج تحقیقات دیگر نشان داده هنگامی که به دخترها نقشهای مدیریتی داده می‌شود یا از آنها خواسته می‌شود در کارهای عملی شرکت کنند، اعتمادبه‌نفس بیشتری پیدا می‌کنند و با اطمینان و قدرت بیشتری مسئولیتها و وظایفشان را انجام می‌دهند.

و نکته مهمتر اینکه، همین اطمینان و اعتمادبه‌نفس، بخش اساسی و مهم تشویق دخترها برای رفتن به سمت علم است. براساس تعصباتی که به‌طور ناخودآگاه در ذهن دخترها وجود دارد، تبعیض جنسیتی و رفتارهای کلیشه‌ای مختلف رایج در جامعه، احتمال اینکه دخترها فکر کنند به اندازه کافی برای ادامه رشته‌های علمی مناسب نیستند، بیشتر است. دلایلی که گفته شد، موجب می‌شوند دخترها ناخودآگاه تصور کنند ادامه تحصیل در رشته‌هایی مانند فیزیک یا ریاضی به یک فوق باهوش نیاز دارد و این آدم فوق‌العاده باهوش هم صرفاً یک پسر است.



یک تهدید کلیشه‌ای دیگر هم وجود دارد: اینکه چه کسی در کلاس هست. اگر در درس فیزیک خوب باشید و نمره‌های خوب بگیرید، معمولاً در زبان انگلیسی، فرانسه و تاریخ هم نمره‌های عالی خواهید گرفت. اما شاید همه دوستان شما بخواهند در رشته‌هایی مانند تاریخ و زبان فرانسه ادامه تحصیل بدهند. در چنین وضعیتی، حتی اگر بهترین نمره‌ها را کسب کنید و شرایط اولیه ورود به رشته فیزیک را داشته باشید، خودتان را در مسیری نمی‌بینید که بتواند از شما یک دانشمند بسازد.

در دوره‌ای که هورمونها طغیان می‌کنند، خلق‌وخو متغیر است و گروههای دوستانه بی‌ثبات و دمدمی هستند، برای نوجوانها بسی دشوار است که بخواهند درباره انتخاب رشته تصمیمهای درست و منطقی بگیرند. درحقیقت، محققان تحقیقات متعددی انجام داده‌اند که همگی تایید می‌کنند مغز نوجوان با مغز ما بزرگسالان تفاوت دارد. بخشهای مختلف مغز با سرعت متفاوتی رشد می‌کند و در دوره نوجوانی، بخشهایی از مغز که به پاداش اجتماعی وابسته است، بیشتر رشد می‌کند تا آن بخشهایی از مغز که باید در تصمیم‌گیریها، حل مساله و برنامه‌ریزی مشارکت کنند و دقیقاً به همین دلیل نوجوان مدام به دنبال تایید دیگران بخصوص گروه دوستانش است.

توجه به این یافته‌ها می‌تواند به ما در درک این مشکل کمک کند. نوجوانان اشتیاق دارند مورد قبول افراد دیگر در گروه همسالان خود باشند، از طرفی به دلیل ویژگیهای خاص این دوره، به درس خواندن زیاد تمایل ندارند. بنابراین سراغ رشته‌هایی می‌روند که زحمت چندانی نداشته باشد و تکرار و تمرین زیادی نخواهد. محققان توصیه می‌کنند با توجه به اینکه مغز نوجوان در همه موارد رشد نکرده و تا کامل شدن در بیست و چهارسالگی راه زیادی در پیش دارند، شاید بهتر باشد آنها را به انتخاب یک رشته خاص محدود نکرد و سیستم آموزشی طوری طراحی و برنامه‌ریزی شود که به نوجوان اجازه بدهد طیف وسیع‌تری از رشته‌ها را انتخاب کنند.

در دوره‌ای که هورمونها طغیان می‌کنند، خلق‌وخو متغیر است و گروههای دوستانه بی‌ثبات و دمدمی هستند، برای نوجوانها بسی دشوار است که بخواهند درباره انتخاب رشته تصمیمهای درست و منطقی بگیرند

توصیه‌های شغلی



بااینکه نوجوانان به استقلال علاقه زیادی دارند، برخلاف تصور ما، اصلاً مخالف نصیحت نیستند. در تحقیقاتی که انجام شد، سه‌چهارم نوجوانان گفتند به نصیحت پدر و مادرشان درباره مدرسه، انتخاب رشته و شغل گوش می‌دهند. نیمی از آنها هم گفتند به توصیه‌های معلمهایشان گوش می‌دهند و اتفاقاً خیلی دوست دارند درباره انتخاب رشته تحصیلی و شغل آینده با معلم مشورت کنند و توصیه‌هایش را به کار گیرند. این خبر خوشحال‌کننده‌ای است که نوجوانان از نصیحت فراری نیستند، اما یک معنی دیگر هم دارد. وقتی نوجوانی از یک بزرگتر مثل پدر و مادر یا معلم درباره انتخاب رشته نظر می‌پرسد، و بزرگتر به او می‌گوید مثلاً برای شغل معلمی مناسب است، این توصیه ـ حتی اگر بهترین توصیه ممکن باشد ـ می‌تواند نوجوان را در مسیری قرار دهد که بعدها در زندگی آینده حسرت بخورد و از اینکه این راه را طی کرده، پشیمان شود. همه ما نمونه‌های زیادی از این دست می‌شناسیم و می‌بینیم که این افراد در زندگی چه مشکلاتی دارند حتی اگر از نظر دیگران، در بهترین وضعیت چه از نظر اعتبار شغلی، مالی و غیره قرار داشته باشند.

در تحقیقی که روی دختران ۱۱ تا ۱۴ سال انجام شد، مشخص شد آنها به‌معلمی، رشته‌های پیراپزشکی مثل پرستاری و دامپزشکی علاقه دارند. در این تحقیق از والدین آنها هم سوال شد و آنها دوست داشتند دخترانشان معلم، پزشک یا پرستار شوند اما دوست داشتند پسرهایشان مهندس، دانشمند یا تاجر شود. رشته‌هایی که خود پسرها هم به آن تمایل داشتند.

محققان در این تحقیق به این موضوع هم پرداختند که آیا مشاوره‌های مدرسه در انتخاب رشته و شغل مناسب دانش‌آموزان دختر تاثیر مثبتی دارد؟ بسیاری از پدر و مادرها و دانش‌آموزان از این مشاوره‌ها ناراضی بودند و آمارها نشان داد مشاوره‌های تحصیلی تنها ۱۲ درصد رضایت‌بخش هستند. از هر ۵ نفر، یکی با رشته و شغل آینده‌اش



مشکل داشت و از انتخابش ناراضی بود. یک‌سوم شرکت‌کنندگان در تحقیق عقیده داشتند مشاوره‌های بهتر و تخصصی‌تر می‌تواند به انتخاب بهتر آنها کمک کند. اگر به اطراف خود بادقت نگاه کنیم، هر روز افراد زیادی را می‌بینیم که سر کار می‌روند اما از شغل خود ناراضی‌اند و وقتی در محل کار هستند، مدام لحظه‌شماری می‌کنند که ساعت کاری تمام شود و به خانه برگردند.

پیشداوری درباره اخلاق به این معناست که نیت اعمال را منشاء آنها می‌دانیم

• فردریش نیچه

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

اضطراب رهایم نمی کند

سوال: سلام به شما مشاور خوب مجله. من زنی چهل ساله و متاهل هستم که دو فرزند دارم. پنج سال پیش همسرم را طی یک سانحه تصادف از دست داده‌ام و پس از عبور از تمام آن سختیها حالا احساس می کنم توانسته‌ام فرزندان و زندگی را مدیریت کنم، ولی چیزی که در این پنج سال برایم اتفاق افتاده و هر روز بیش از پیش می شود، اضطراب دائم من است. همین الان که دارم این مطلب را می نویسم مضطرب هستم و گاهی فکر می کنم دارم روانی می‌شوم در حالیکه قبل از فوت همسرم، زن سرزنده‌ای بودم و هر کس را می خواستند در فامیل به عنوان زن خونگرم و اجتماعی مثال بزنند من را نام می‌بردند. اما بعد از فوت همسرم این اضطرابها هر روز بیشتر و مدام فکر می کنم که همه می‌دانند من چه حال و روزی پیدا کرده‌ام و مرا قضاوت می کنند. از این وضعیت خسته شده‌ام. مرا راهنمایی کنید.

پاسخ: سلام بر شما. ممنون از اینکه به ما اعتماد کردید و یادتان باشد این شما بودید که توانستید قلم بردارید و بر ترس از قضاوتها و نگرانی از پیامد اضطرابتان کمک بخواهید. آنچه که شما را زجر می دهد اضطراب است که به مرور فراگیر شده است و ما در علم روانشناسی به آن اضطراب فراگیر می گوییم پس در متن زیر آگاهی‌های لازم را در ارتباط با این مسأله ارائه می کنم. و یادآور می‌شوم که حضور یک درمانگر در کنار شما به تسریع و اثربخشی درمان کمک خواهد کرد.

*** اختلال اضطراب فراگیر چیست؟**

افراد مبتلا به اختلال اضطراب فراگیر، نگرانی‌های آشفته کننده و مداوم دارند. همچنین علایم فیزیکی مانند: بیقراری، تنگی نفس، تپش قلب، درد عضلانی، تعریق و بیخوابی دارند و اغلب نگران هستند که سایر افراد آنها را مضطرب بدانند. در صورت عدم درمان این نوع اضطراب اغلب منجر به افسردگی می شود.

*** علت اضطراب فراگیر**

عوامل بسیاری وجود دارد که ممکن است منجر به اضطراب فراگیر شود. بین ۳۰٪ و ۵۰٪ علت ممکن است علت آن ژنتیک باشد، اما تجارب اولیه کودکی مانند؛ از دست دادن والدین، طلاق، جدایی والدین، بیش محافظتی والدین، یا اظهارات والدین مثل اینکه جهان مکان خطرناکی است، عوامل استرس‌زای اخیر در زندگی، انتظارات غیرواقعی درباره خود و دیگران، مشکلات ارتباطی و سایر عوامل برای تجربه این اضطراب نقش دارند. البته مطالعات نشان می دهد که سطح اضطراب در جمعیت عمومی طی ۳۰ سال اخیر افزایش یافته است که شاید به علت کاهش ارتباط اجتماعی و انتظارات غیرواقعی درباره زندگی، تمرکز زیاد بر اخبار بد و عوامل فرهنگی و اجتماعی باشد.

*** چگونه شخصیت بر اختلال تأثیر می گذارد؟**

افراد مبتلا به اضطراب فراگیر، درباره چیزهایی که به نگرانی هایشان مرتبط است مضطرب هستند. بسته به شخصیت آنها، ممکن است درباره طرد شدن، اشتباه کردن، عدم دستیابی به موفقیت، بیمار شدن، یارها شدن نگران باشند. علاوه بر این، ممکن است از موقعیت هایی که آنها را مضطرب می سازد اجتناب یا از آنها فرار کنند، یا ممکن است تلاش کنند. اضطرابشان را با تلاش برای کنترل بیش از حد، یا تلاش برای کامل بودن جبران کنند.

*** برانگیختگی تان را کاهش دهید**

وقتی از نظر جسمی برانگیخته هستید، بیشتر احتمال دارد که احساس اضطراب کنید. پس درمانگر ممکن است به شما تمرینات آرمیدگی و تنفس کردن را آموزش دهد تا بتواند به شما در تعدیل برانگیختگی کلی تان کمک کند و اغلب مراقبه و یوگا برای آرام کردن بدن و ذهن شما سودمند هستند. علاوه بر این، تمرینات منظم ورزشی هم ممکن است سودمند باشد. در کنار آن داروها هم می توانند برانگیختگی تان را کاهش دهد.

*** تفکر خود را اصلاح کنید**

ممکن است شما همه چیز را خیلی شخصی در نظر بگیرید و به پیشگویی حوادثی که هرگز رخ نمی‌دهند بپردازید یا فجایعی را پیش بینی کنید که به ناراحتی صرف منجر شود و اکثر افراد نگران، مجموعه‌ای از قوانین درباره زندگی دارند مانند "اگر من کامل نباشم، شکست می خورم یا اگر کسی من را دوست ندارد، این یک فاجعه است". سایر قوانین ممکن است این باشد که من باید مطمئن باشم یا من نباید هرگز احساس اضطراب کنم. بنابراین بدانید که می توانید تکنیک‌های درمان شناختی را برای شناسایی و اصلاح فکر به شیوه‌ای که برای خودتان واقعی‌تر هستند به کار ببرید.

*** چطور با نگرانی برخورد کنید**

مانند بسیاری از افراد نگران، ممکن است شما هم باور داشته باشید که نگرانی از شما محافظت می کند. شما باید بدانید چطور بین نگرانی سازنده و غیرسازنده تمایز قائل شوید و این که چطور محدودیتها را بپذیرید و با نبود قطعیت منطقی زندگی کنید، و چگونه از لحظه حاضر به شیوه غیر قضاوتی لذت ببرید. شما باید یاد بگیرید که چطور حس اضطراری که شما را مدام تحت فشار قرار می دهد، کنترل کنید.

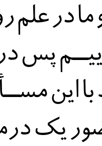
***روابط خود را بهبود بخشید**

اغلب ممکن است اضطرابتان با مشکلات و سوءتفاهم‌هایی در روابطتان مرتبط باشد. درمان می‌تواند به شما در شناسایی این موضوعات مشکل ساز، و ایجاد شیوه‌های مؤثرتر تفکر درباره روابطتان، و مقابله فعالانه برای بهتر کردن اوضاع کمک کند و روابط، گوش دادن، جرأت مندی، حل مسأله متقابل، وافزایش تجارب مثبت می تواند قسمت‌های مهم درمان باشد.

*** حل کننده مشکل باشید**

اغلب افراد نگران تعدادی زیادی مشکل احساس می کنند که وجود ندارد و اغلب از حل مشکلات اجتناب می کنند. دلیل هم این است که بیشتر اضطرابشان مبتنی بر اجتناب کردن از تجاربی است که آنها را مضطرب می سازد. اما بدانید که درمانگر می‌تواند به شما کمک کند تا حل کننده مشکل خود باشید.

حقوقی

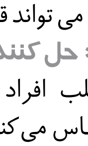


آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

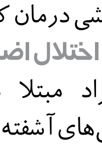
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



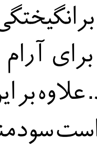
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



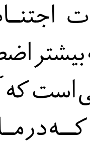
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

واقعیتهای عجیب درباره برف

زمستان امسال خوشبختانه آسمان با ما مهربان بود و بارشهای خوبی داشتیم و در برخی از مناطق کشور این بارشها همراه با برف سنگین بود که می تواند پشتوانه خوبی برای تامین آب مورد نیاز کشور باشد. با این توضیح بد نیست بدانیم که برف علاوه بر زیبایی و برکت و ذخیره مایه حیات در فصل گرم، داستانهای جالب دیگری هم در خود دارد که احتمالاً از آنها بی اطلاع هستید.

دانه برف در طبیعت دست کم ۳۵ شکل مختلف دارد

حداقل ۳۵ نوع مختلف برای اشکال دانه‌های برفی در طبیعت دیده شده است. برخی از این اشکال رگه‌دار شامل فرم ستاره‌ای، سرخس-ستاره‌ای و انعکاسی هستند. برخی دیگر شبیه منشور، سوزن یا صفحه‌های توخالی خودنمایی می کنند.نحوه شکلگیری دانه‌های برف به فاکتورهای گوناگونی بستگی دارد، از جمله می‌توان به دمای آنها اشاره کرد. زیباترین فرم رگه‌دار را می‌توان در دمای منفی ۱۵ درجه سانتیگراد به دست آورد.



سنگینترین بارش برف حدود ۵ متر بوده است

کوهستان Shasta Ski Bowl همیشه به بارشهای سنگین برف شهرت دارد. این کوهستان در کالیفرنیای شمالی در سال ۱۹۵۹ میلادی از روز ۱۳ فوریه تا نوزدهم همان ماه شاهد بارش برف سنگینی بود که در نهایت ۵ متر برف روی زمین نشست.



بزرگترین اجتماع برفی

در ساسکاتون کانادا در ژانویه سال ۲۰۱۶ میلادی ۷۶۸۱ نفر به عنوان تیم کانادا به لیگ جهانی Yukigassen که یک مسابقه بین‌المللی برفبازی در سطح جهانی است فرستاده شدند تا با رقبا به رقابت بپردازند.برای داشتن یک تیم رسمی برفبازی باید دست کم ۹ بازیکن داشته باشید.



برف یک ماده معدنی است

دانه‌های برف حاوی ترکیبات شیمیایی مشخصی هستند.یک ماده معدنی در واقع ماده‌ای طبیعی و جامد است که ترکیب شیمیایی نسبتاً ثابتی دارد و دارای فرمول شیمیایی و ساختمان اتمی مشخصی است. بنابراین، یخ یا آب منجمد هم در این دسته جای می گیرد و در نتیجه برف یک ماده معدنی است.



برف رنگی

برف و یخ عموماً سفید دیده می‌شوند به این خاطر که نور قابل مشاهده سفید است. عناصر تشکیل‌دهنده آب منجمد شفاف هستند اما انعکاس نور خورشید به آنها ظاهر سفید می‌بخشد. البته بر اساس فاکتورهای محیطی، ممکن است برف در رنگهای متنوع دیده شود.برف هندوانه‌ای را می‌توان در نزدیکی یخچالهای طبیعی مشاهده کرد. دلیل آن هم وجود جلبکهای آبهای تازه دوستدار سرماست که رنگدانه‌های قرمز روشن دارند.یخچالهای Taylor قطب جنوب، آبشار خونی دارند که در نتیجه برفهای قرمز تیره تشکیل شده است. این برفهای سرخ نیز از نشت آبهای شور باستانی که در زیر لایه‌های یخی قرار دارند و مملو از آهن هستند تشکیل شده‌اند. هنگامی که این عناصر اکسیده می‌شوند، منظره‌ای شبیه به آبشار قرمز رنگ ایجاد می کنند.برف را همچنین ممکن است به رنگ آبی هم ببینید. اگر یک چاله در برف ایجاد کنید، برف را آبی خواهید دید.



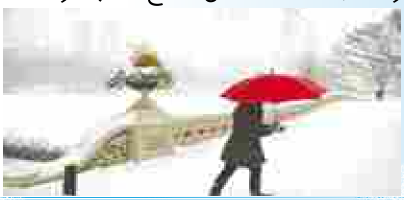
بلندترین مجسمه برفی جهان

در سال ۱۹۹۹ شهروندان بتل در ایالت مین آمریکا، آدم برفی غول پیکری به اندازه حدود ۳۵ متر درست کردند. حدود یک دهه پس از آن در سال ۲۰۰۸ میلادی نیز بزرگترین آدم برفی جهان با ارتفاع حدود ۳۷/۵ متر ساخته شد و برای ساخت آن از حدود ۶ میلیون تن برف استفاده شد.



نقشه دقیق برای تعیین بارش برف

مسیحی‌ها برای اینکه بدانند آیا در روز کریسمس در شهرشان برف می‌بارد یا خیر می‌توانند از نقشه جهانی استفاده کنند.بر اساس اطلاعات اقلیمی حدود ۲۰ سال، مراکز ملی NOAA برای اطلاعات محیطی یک نقشه آماری برای احتمال بارش برف در مناطق مختلف جهان ایجاد کرده که با مراجعه به آن می‌توان از باریدن یا نباریدن برف در منطقه‌ای خاص اطلاع کسب کرد.



برف غیرقانونی

شاید برایتان عجیب باشد اما در روز سی‌ام مارس ۱۹۹۲ میلادی پس از شکستن رکورد بارش برف زمستانی در شهر سیراکوز نیویورک، شورای عمومی این شهر اعلام کرد همه بارشهای برف قبل از ۲۴ دسامبر کاملاً غیرقانونی بوده است!دو روز پس از این اعلام رسمی همچنان بارش برف ادامه داشت. سالانه حدود ۳ متر برف در این منطقه از جهان می‌بارد.



از داشتن دشمن نترس، از انجام ندادن درست کارهایت بترس

•ویلز کینگ

تاوان سخت چشم و هم چشمی

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با الهام از واقعیت



از بند که بیرون آمدم اصلاً دلم نمی‌خواست با **احمدرضا** روبرو شوم. نه اینکه دلم نمی‌خواست، دلم می‌خواست اگر روبرو شدم چنان با مشت به صورتش بکوبم که با دیوار پشتش یکی شود. پسرک احمق کاری کرد که هم خودش و هم من گرفتار شدیم آن هم برای چه؟ برای خرید یک گوشی آیفون! الان که فکرش را می کنم و می‌بینم مجبورم تا ۱۸ و یا حتی ۲۵ سال دیگر حبس بکشم، دلم می‌خواهد خرخره احمدرضا را با دندانهایم بجوم. آخر چرا او باید این پیشنهاد احمقانه را میداد؟ البته به قول یکی از بچه‌های اینجا چرا من باید قبول می کردم؟! شاید چون آنقدر احمق بودم که حتی یک ساعت هم به عواقب کاری که او گفت و تصمیم به انجامش گرفتیم فکر نکردم.

از دفتر بند که برمی گشتم یک لحظه سایه احمدرضا را دیدم که با دیدن من خودش را پشت دو ـ سه نفر پنهان کرد. حتماً کنجکاو شده بود بداند اسمم را برای چه صدا کرده بودند. محال بود به او بگویم تقاضای مرخصی کرده بودم و محال بود او بفهمد که پدرم گفته حتی حاضر نیست به دیدنم بیاید چه برسد به آنکه برایم سند جور کند تا به عنوان وثیقه بگذارم و حتی شده برای یک روز بیرون بروم.لعنت به من، لعنت به احمدرضا، لعنت به هرچی گوشی آیفون که به خاطرش این همه پست و حقیر شدم.من در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم و دومین بچه خانواده بودم. خواهرم از من دو ـ سه سالی بزرگتر بود و برادرم هم پنج ـ شش سالی کوچکتر. به خاطر اختلاف سنی که با برادرم داشتم، او فقط برایم مثل اسباب بازی متحرک بود.

خواهرم هم که بچه اول و تنها دختر خانواده بود، نور چشم پدر و مادرم بود و عزیزدردانه. از آن بچه‌های مثبت که جز چشم حرف دیگری نمی گویند و صبح تا شب هم سرگرم درس و مشق هستند. به جرات می‌توانم بگویم این دختر از بس مغرور بود حتی یک دوست هم نداشت. من و میترا حتی یک روز هم نمی‌توانستیم بدون دعوا و درگیری بگذرانیم. به خاطر همین هم سعی می کردیم کلاً کمتر همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم. مادرم خانه دار بود و پدرم هم در یک اداره معاون رئیس بود و به قول معروف همیشه سرش شلوغ بود، گاهی حتی کارهای اداره‌اش را به خانه می‌آورد و انجام میداد. روزهای تعطیل هم معمولا از قبل برنامه ریزی می‌شد. یا مهمان داشتیم، یا جایی مهمان بودیم و یا پدرم مجبور بود به کارهای عقب افتاده طول هفته مثل تعمیرات برسد و اگر هیچ کدام از اینها نبود، ترجیح میداد در خانه استراحت کند. همه این مجموعه عوامل باعث شده بود تا ارتباط من با افراد خانواده‌ام در کمترین حد خودش باشد و در عوض با دوستانم صمیمی تر و نزدیکتر باشم. پدر و مادرم اصلاً از این موضوع راضی نبودند.

خصوصاً مادرم،آنها تصور می کردند آخر و عاقبت این دوست و رفیق بازی، کاری دست من می‌دهد و سرنوشتم را تباه می کند که البته تصور آنها درست از آب درآمد و من که باید امروز در دانشگاه مشغول تحصیل می بودم، با جرمی سنگین و حبسی سنگین تر، یک محکومم. محکومی که وقتی از زندان آزاد شوم حداقل چهل و دو سه سال سن دارم. یک آدم سابقه دار که هیچ هنری ندارد و معلوم نیست بقیه عمرش را چطور باید بگذراند. فکر کردن به آینده، آینده‌ای که تیره و تار است، برایم زجر آور است. بدتر از فکر کردن به آینده، فکر کردن به موضوعی است که به خاطرش زندگی‌ام تباه شد.

***

احمدرضا فقط دوست و همکلاسی‌ام نبود. احمدرضا مثل برادر همسن و سالی بود که هیچ وقت نداشتم. همسایه هم بودیم البته در یک آپارتمان زندگی نمی کردیم، اما آنها هم در همان محله‌ای بودند که ما هم آنجا ساکن بودیم. پدر احمدرضا چند سال قبل به خاطر بیماری سرطان فوت کرده بود، اما او عمویی داشت که وضع مالی‌اش خیلی خوب بود. همان عمورضا، دورادور مراقب زندگی آنها بود. البته آنطور که احمدرضا می گفت، عمویش حتی زمانی که پدرش هم زنده بود خیلی به آنها کمک می کرد، از خورد و خوراک تا رخت و لباس و کفش و وسایل مدرسه. بعد از فوت پدر احمدرضا، عمویش رفت و آمدش را کم کرد اما ماه به ماه برای آنها مبلغی واریز می کرد و اگر بچه‌ها کم و کسری داشتند برایشان تهیه می کرد.

رابطه من و احمدرضا به خاطر اینکه پدر هم نداشت، خیلی عاطفی تر و نزدیکتر از دو دوست معمولی بود. من می‌فهمیدم احمدرضا گاهی با نگاه طولانی‌اش به پدر و پسرهایی که با هم راه می‌رفتند چه حسرتی را گوشه قلبش پنهان کرده. برای همین سعی می کردم به هر راه و روشی که می‌توانم او را دلداری بدهم که پسر، غمت نباشد، ببین من هم که پدر دارم گاهی هفته هفته حتی وقت نمی کنیم با همدیگر درست و حسابی صحبت کنیم یا پدرم آنقدر درگیر مشکلات اساسی زندگی شده که حال و حوصله ما را هم ندارد... اما خودم خوب می‌فهمیدم هیچ کدام از حرفهایم نمی‌تواند از درد بی‌پدری احمدرضا کم کند. شاید همان موقع بود که باخودم عهد کردم اگر کاری باعث شود احمدرضا شاد باشد حتماً آن کار را انجام بدهم، اما راستش هیچ وقت فکر نمی کردم شادی احمدرضا ممکن است به قیمت از دست رفتن خیلی چیزها برایم تمام شود.

پدر و مادرم خیلی از ارتباط نزدیک من و احمدرضا راضی نبودند. کاملاً خانواده او را می‌شناختند، اما مدام به من تذکر می‌دادند که دوست تا حد مشخصی باید در زندگی آدم باشد و بیش از آن بودن و حضورش مشکل ساز و دردسر آفرین است... ولی من هیچ وقت نتوانستم معنای حرف آنها رابفهمم تا اینکه... تا اینکه درگیر این ماجرای احمقانه شدم.

ماجرا از وقتی شروع شد که یکی از بچه‌های مدرسه گوشی اپل خرید! بله به همین سادگی. خرید یک گوشی اپل چندین میلیونی همه نظرها را به سمت او جلب کرد. البته منطقه محل سکونت ما و اهالی منطقه آدمهای ضعیفی نبودند، اما تعداد خیلی خیلی اندکی بودند که توانایی خرید گوشی اپل را داشته باشند آن هم برای بچه دبیرستانی‌شان. با اینکه آوردن گوشی تلفن به مدرسه ممنوع بود اما

کسی که می‌تواند انجام می‌دهد و کسی که نمی‌تواند به دیگران یاد می‌دهد

● جرج برنارد شاو

این دوست ما به هر طریقی که شده بود گوشی‌اش را به مدرسه آورده بود تا خودی نشان بدهد و به قول بچه‌های دیگر شاخ بازی دربیاورد. اما آوردن گوشی همان و شاخ به شاخ شدن با بقیه بچه‌ها هم همان. چرا؟ چون بودند بچه‌هایی مثل احمدرضا که نمی‌خواستند قبول کنند یک نفر فقط به صرف داشتن یک گوشی اپل شاخ مدرسه بشود. یکی دو تا از بچه‌ها گفتند به زودی صاحب اپل می‌شوند اما احمدرضا پا را از این فراتر گذاشت و گفت اگر شب به عمو رضایش بگوید گوشی اپل می‌خواهد، صبح عمورضا با گوشی اپل جلو در خانه شان است!

کَل کَلهای احمدرضا و پسری که گوشی اپل داشت هر روز بیشتر از قبل می‌شد. کاملاً معلوم بود احمدرضا حرفی زده که در آن مانده و حالا دو راه بیشتر پیش رو ندارد یا باید قبول کند که به قول بچه‌ها قُپی آمده و عمورضای او آدمی نیست که برایش گوشی اپل بخرد! یا باید به عمورضا می‌گفت و شانس خودش را امتحان می‌کرد تا ببیند آیا عمورضا آنقدر دست و دلباز هست که برای او یک گوشی اپل بخرد یانه؟

احمدرضا راه دوم را انتخاب کرد، اگرچه مادرش به او گفته بود عمورضا انقدر آدم معقول و منطقی هست که درک کند گوشی گران قیمت مناسب سن و سال او نیست و قطعاً و حتماً به او "نه" می‌گوید، اما باز احمدرضا ناامید نشد و یک روز که عمورضا برای سرکشی به خانه آنها رفته بود، مِن مِن کنان به عمورضا گفته بود که خیلی دلش می‌خواهد گوشی اپل بخرد و برای این خواسته‌اش هم دلیل آورده بود که امکانات گوشی اپل به او در درسها کمک می‌کند! از آن دلیلها که بزرگترها فقط به آن نیشخند می‌زنند و در پاسخ هم همان جوابی را گرفته بود که مادرش به او گفته بود. اینکه اپل فقط یک مارک و برند است. برای بعضیها که با آن نمایش بدهند و حتی اگر لازم بود هم او چنین هزینه‌ای را هرگز قبول نمی‌کرد! و نهایتاً اینکه احمدرضا اگر خیلی دلش می‌خواهد صاحب چنین گوشی شود می‌تواند خودش کار و تلاش کند و زحمت بکشد تا پول آن را فراهم کند. آن روز وقتی احمدرضا از عمویش حرف میزد، آن لحن همیشگی را نداشت. جوری در مورد عمورضا حرف میزد که انگار پدرش را او کشته! و بعد گفت برای اینکه حال عمورضا را هم بگیرد، حتماً و به هر شکلی که شده گوشی اپل را می‌خرد!

دو روز بعد احمدرضا به سراغ من آمد و گفت نقشه‌ای کشیده واگر من به او کمک کنم می‌تواند به راحتی صاحب گوشی اپل شود. البته نه تنها خودش که حتی من هم یک گوشی اپل داشته باشم و البته پول آن را هم عمورضا بدهد!...خنده‌ام گرفت. فکر کردم می‌خواهد از عمورضا دزدی کند!! اما او خیلی جدی گفت پولش را نمی‌دزدم، پسر کوچکش را برای چند ساعت می‌برم تفریح! من اول نفهمیدم منظورش چیست اما احمدرضا برایم گفت که هفته آینده سالگرد مراسم پدرش است و همه خانواده عمویش جز پسر کوچک آنها که حدوداً ۷ ساله بود برای مراسم یادبود پدرش در خانه آنها جمع می‌شوند. احمدرضا گفت وقتی همه آنها آمدند من باید به جای عموی احمدرضا بروم و به پسر عموی احمدرضا بگویم که پدرش خواسته تا او را همراه خودم به منزل احمدرضا ببرم. بعد پسرعموی احمدرضا را به خانه خودمان ببرم. بعد از اینکه من بچه را بردم، احمدرضا از یک تلفن عمومی به عمویش تلفن می‌زند و می‌گوید بچه را دزدیده‌ام و از او طلب بیست میلیون تومان می‌کند. عموی احمدرضا مجبور است به خاطر جان بچه‌اش بیست میلیون تومان را بدهد و ماجرا تمام می‌شود.پرسیدم خب پول را چطوری می‌گیری؟ احمدرضا خندید و گفت مثل فیلمها! می‌گویم پول را داخل کیف سامسونت قرار بدهد و کنار سطل زباله بگذارد و بعد سوار موتور می‌شوم و کیف را برمی‌دارم و فرار می‌کنم. وقتی پول را برداشتم خبر می‌دهم تا بچه را ببری نزدیک خانه‌شان رها کنی!

اعتراف می‌کنم همان موقع هم احساس کردم نقشه‌اش خیلی احمقانه است اما به دو دلیل او را منصرف نکردم، اول اینکه خودم هم دوست داشتم این هیجان احمقانه را تجربه کنم، دوم اینکه دلم می‌خواست کاری کنم تا احمدرضا به چیزی که دلش می‌خواهد برسد. فکر می‌کردم اگر به او کمک نکنم، مثل عمویش می‌شوم!

اصلاً دلم نمی‌خواست احمدرضا برای یک گوشی تلفن، مقابل بچه‌های مدرسه کنف شود!من قبول کردم و قرار و مدارها گذاشته شد.آن روز پیش از آنکه اعضای خانواده عموی احمدرضا از خانه خارج شوند، همان اطراف کشیک می‌دادم. کمی بعد عموی احمدرضا همراه با خانواده‌اش با ماشین از خانه خارج شدند. حدود یک ساعت بعد احمدرضا زنگ زد و گفت خانواده عمویش به خانه آنها رسیده‌اند و در خلال احوالپرسی عمویش گفت که **آبتین** ـ پسرعموی احمدرضا ـ در خانه مانده تا به درسهایش برسد. احمدرضا گفت حدود نیم ساعت دیگر به سراغ بچه بروم.

نیم ساعت کندتر از همیشه گذشت. بالاخره سر ساعتی که وعده کرده بودیم من زنگ خانه عموی احمدرضا را فشار دادم و همان داستانی را که احمدرضا برایم گفته بود تحویل آبتین دادم. طفلک خیلی مودبانه از من خواست چند لحظه منتظر بمانم تا او لباسهایش را عوض کند. حدود ده دقیقه بعد آبتین مقابل در بود. دستش را گرفتم و سوار ماشینی شدیم که در همان زمان آماده شدن آبتین کرایه کرده بودم و به سمت خانه‌مان حرکت کردم. در راه به آبتین گفتم اول باید به خانه ما برویم و منتظر بمانیم تا بقیه از بهشت زهرا برگردند. آبتین بدون چون و چرا قبول کرد. مقابل خانه‌مان که پیاده شدیم سریع او را به داخل بردم و به احمدرضا پیام دادم که انجام شد. حالا دیگر باید صبر می‌کردیم تا مراسم تمام شود و خانواده عمورضا به خانه شان برگردند. البته فکر نمی‌کردیم ماجرا جور دیگری رقم بخورد! اما جور دیگری شد. مادر آبتین چند مرتبه‌ای با خانه تماس می‌گیرد ووقتی آبتین جواب تلفن را نمی‌دهد دلشوره می‌گیرد و عمورضا و همسرش یعنی پدر و مادر آبتین به خانه برمی‌گردند و متوجه می‌شوند آبتین در خانه نیست.

احمدرضا مجبور می‌شود همان موقع از خانه بیرون برود و چون نمی‌توانسته خیلی از محل خودمان دور شود، از یکی از تلفن عمومیهای همان منطقه به تلفن خانه عمورضایش زنگ می‌زند و باتغییر دادن صدای خودش به عمویش می‌گوید پسر او پیش آنهاست و در قبال آزادی‌اش طلب بیست میلیون تومان می‌کند. عمورضا آنطور که بعدها در آگاهی با هم صحبت کردیم همان موقع

بقیه در صفحه ۶۵

آن روی سکه

دوستی ورفاقت مثل شمشیر دولبه می‌ماند؛شمشیری که هم می‌کشد وهم نجات می‌دهد. بسته به آنکه دوستت فردی عاقل و دانا باشد یا آدمی نادان و کم عقل. درست به مثابه دشمن دانا بلندت می‌کند بر زمینت می‌زند نادان ـ دوست آدمهای گاه در قالب دوستی، ضربه‌هایی به هم می‌زنند که بزرگترین دشمن هم نمی‌تواند از آن نقطه چنان ضربه‌ای وارد کند.

اما همیشه اینطور نیست که دوست ما دانا و یا نادان باشد. باید دید آیا خود ما هم دوست دانا بوده‌ایم یا نه! اگر ماهان دوست دانایی بود هرگز اجازه نمی‌داد احمدرضا برای داشتن یک گوشی و یا حتی بالاتر از آن دست به جرم و آدم ربایی بزند. اگر ماهان دوست دانایی بود به جای همگام شدن با احمدرضا، مانع او می‌شد. برایش دلیل می‌آورد. مجازات آدم ربایی را می‌پرسید و نه تنها خودش که حتی احمدرضا را هم از این کار برحذر می‌داشت.همراهی و همکاری با احمدرضا، به عنوان دوستی از آن کارهایی بود که فقط از عهده یک دوست نادان برمی‌آید. او خود خواسته با احمدرضا همگام شد، اما اکنون به خون او تشنه است در حالیکه شاید اگر او با احمدرضا همکاری نمی‌کرد، احمدرضا هم مرتکب جرم نمی‌شد. پس کاش قبل از آنکه او را محکوم یا متهم کند، در رفتار خودش هم بازنگری داشته باشد. هر دو آنها در این جرم به یک اندازه مقصرند و هر دو محکوم به مجازات جرمی هستند که به نادانی مرتکب آن شدند.

کیانا نصرت‌زاده



انگار زلزله آمده بود. تازه حس کردم حضور بی‌صدا و بی‌ادعای مادرم چقدر مهم بود. این زن یک وقتهای غر می‌زد و از بهانه گیریهای پدرم می‌نالید

همه چیز ناگهان تغییر کرد

ظاهراً زندگی عادی و روبه‌راهی داشتیم. من ازدواج کرده بودم. هر روز صبح بچه‌ام را می‌گذاشتم پیش مادرم و همراه همسرم می‌رفتم سرکار... پدرم بازنشسته شده بود و برای خودش روزنامه می‌خواند و اخبار گوش میداد. برادرم نادر هم سرکار می‌رفت و زندگی روتینی داشت. اما مادر ناگهان همه چیز را به هم ریخت. صبح زود مثل همه روزهای قبل دم در خانه مادرم بودم. چند بار زنگ را زدم و پدرم در را باز کرد. با تعجب گفتم پس مادر کجاست؟

تا یاد داشتم مادر در خانه را باز می‌کرد. تازه آن روز متوجه شدم همه این سالها هرگز کس دیگری در را به روی من باز نکرده بود!

پدرم آشفته و گیج بود. گفت مادرم رفته سفر! شوکه شدم. رفتیم خانه. مادر یادداشتی گذاشته بود که برای یک هفته می‌رود مشهد زیارت... تلفن همراهش را هم روی نامه گذاشته بود که همه بدانیم نمی‌توانیم با او تماس بگیریم...

مجبور شدم به محل کارم زنگ بزنم و مرخصی بگیرم چون کسی نبود بچه را نگه دارد. رئیسم کلی غر زد که کارها عقب افتاده و حالا چه وقت مرخصی گرفتن است؟ من هم قول دادم فردا جبران می‌کنم، اما نمی‌دانستم چطور باید جبران کنم؟ اصلاً کی بچه را نگه می‌دارد... پدرم غرغر می‌کرد که از صبح حتی یک لیوان چای نخورده. عادت داشت مادرم صبحانه را برایش آماده کند و حتی نمی‌دانست جای قند و شکرمان کجاست... برادرم هم با کج خلقی داشت آماده می‌شد برود سرکار. دیرش شده بود چون طبق عادت منتظر بود مادرم صبح بیدارش کند که خبری هم از او نبود. خلاصه همه به هم ریخته بودیم. عصبانی بودیم که مادر چرا اینقدر بی‌فکر بوده و از قبل با ما هماهنگ نکرده بود! پدر می‌گفت اگر دلش زیارت می‌خواست کافی بود به خودم بگوید، می‌بردمش...

نگاه معناداری به پدرم کردم که سرش را انداخت پایین. در آن سی سال پدرم هیچ وقت به سفر نرفته بود و همه می‌دانستیم حوصله این کارها را ندارد. اما مادر می‌توانست به من بگوید. چند هفته بعد تعطیلیها شروع می‌شد و آن وقت می‌توانست برود با دل راحت زیارت کند و بچه من هم آواره نمی‌شد.

برادرم هم اعتراض خودش را داشت. حداقل ساعت را بالای سرش می‌گذاشت و می‌رفت تا او خودش بیدار شود و....

صبحانه پدرم را دادم. بچه شروع به نق نق کرد. کلافه بودم و حوصله نق نقهای او را نداشتم. تلویزیون را روشن کردم و گذاشتم کارتون ببیند. در یخچال را باز کردم. هیچ گوشت و مرغ و سبزیجات فریزر شده‌ای در آن نبود. داد زدم که چرا یخچال خالی است؟ پدر گفت مادرتان هر روز صبح مواد غذایی را تازه می‌خرید و غذا می‌پخت. حیرت کرده بودم از این همه حال و حوصله مادر...

آن روز زندگی همه ما آشفته بود. غروب شوهرم که آمد دنبالمان آنقدر خسته بودم که انگار کوه کنده بودم... شام پدر و برادرم را هم درست کردم و رفتم خانه خودمان...

قرار شد روز بعد شوهرم مرخصی بگیرد و بچه را نگه دارد. خلاصه انگار زلزله آمده بود. تازه حس کردم حضور بی‌صدا و بی‌ادعای مادرم چقدر مهم بود. این زن یک وقتهای غر می‌زد و از بهانه گیریهای پدرم می‌نالید ولی من هیچ وقت حوصله شنیدن حرفهایش را نداشتم. یک بار هم که دست درد شدید داشت از من خواست برای بچه فکر مهدکودک باشم و من کلی دلخور شدم که چطور انتظار دارد من بچه دو ساله را ببرم مهد کودک. گفتم تا سه چهار سالش نشود محال است او را دست غریبه‌ها بدهم... و او هم دیگر هیچ نگفت...

حالا اما می‌دیدم همه این مسئولیتها آنقدر برایش سخت و طاقت فرسا بوده که دل به دریا زده و همه ما را ول کرده تا در گوشه‌ای خلوت کند و آرام بگیرد.

درست سر همان تاریخی که گفته بود برگشت. تا آن روز فرصت کافی داشتیم که عصبانیت همه ما فروکش کند و کمی هم به مادر فکر کنیم.

ساکش پر بود از سوغاتی برای همه ما... چنان بچه مرا بغل کرد که انگار صد سال است او را ندیده. مستقیم رفت آشپزخانه و شروع به پخت و پز کرد.

زندگی روال قبلی‌اش را از سر گرفت. من صبحها بچه را می‌بردم خانه مادرم و پدر هم مثل همیشه پای تلویزیون بود. اما این بار همه ما عوض شده بودیم. می‌دانستیم که بار زیادی روی دوش مادر است. یک روز صبح وقتی رسیدم دم در خانه‌شان دیدم پدر نان داغ گرفته. گفت صبح زود قبل از بیدار شدن مادرم چای را دم کرده...

من هم با کمی پرس و جو یک مهد کودک مناسب پیدا کردم. بچه را تا ظهر آنجا می‌گذاشتم و مادر می‌رفت او را می‌آورد و یکی دو ساعتی نگهش می‌داشت تا من از سرکار بیایم...

برادرم تصمیم گرفت آخر هفته‌ها را برای مادر وقت بگذارد و او را ببرد خرید و مهمانی و هرجا که دوست داشت...

زندگی بی‌هیچ حرف و حدیثی عوض شد. مادر روز به روز شاداب تر میشد و همه ما هم خوشحالتر بودیم و از تغییراتی که اتفاق افتاده بود حرفی نمی‌زدیم...

جلوه‌های درخشان حضرت زهرا(س)

همه معصومین (ع) از نور خدا خلقت یافته و واسطه تجلّیات و افاضات انوار الهی هستند و راهنمایانی ارزشمند برای پیروان خود، اما در روایات اهداف ویژه‌ای برای جلوه‌های درخشان حضرت زهرا(س) ذکر شده است که نشان مقام بالا و عصمت ایشان است. در سالروز ولادت با برکت ایشان فرصت خوبی است تا به بعضی از جلوه‌های درخشان زندگی آن حضرت اشاره و تلاش کنیم زندگی خود را مطابق زندگی آن حضرت تنظیم کنیم:

فاطمه، اسوه زنان عالم

فاطمه زهرا(س) دخت گرامی نبی مکرم اسلام، همسر نمونه و باوفای امیرمومنان، حیدر کرّار و مادر ائمه که تبار امامت شیعه مرهون اوست، جمیع صفاتی را که برای یک زن و یک همسر و یک مادر و یک بانو می‌توان متصور بود، یکجا در خود جمع داشته و دارد و به اعتبار همین ویژگیهای حسنه و برجسته انتخاب روز میلاد بابرکت این بانو به عنوان روز زن و روز مادر، احسن‌الانتخاب به حساب می‌آید. این بانوی اسوه در بیستم جمادی الثانی ۱۸ یا ۸ پیش از هجرت (در تاریخ ولادت که ۱۸ قبل از هجرت یا ۸ قبل از هجرت بوده اختلاف است که البته نقل هشت قبل از هجرت بیشتر رایج است) در مدینه متولد شد.

این بانوی بزرگوار در دوران سخت محاصره شعب ابی طالب مادر بزرگوارش خدیجه کبری را از دست داد و در همان سنین نوجوانی بعد از رحلت مادر به پرستاری و کمک به پیامبر شتافت و به اعتبار همین مراقبت و پرستاری لقب "ام ابیها" (یعنی مادر پدرش) یافت. در سن نوجوانی یا (جوانی) در سال دوم هجری با پسرعموی خویش علی بن ابیطالب(ع) ازدواج کرد که حاصل این ازدواج ملکوتی پنج فرزند از جمله دو امام (حسنین) و زینب کبری است. این بانوی گرامی در سال یازدهم هجری اندکی پس از رحلت رسول اکرم (۷۵ یا ۹۵ روز پس از آن) وفات یافت و شبانه در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد.

فاطمه(س) تجلی نور خدا

از برخی از روایات استفاده می‌شود که علت تجلّیات خاص نور آن حضرت این بوده است که ایشان منبع انوار ائمه معصومین است از آنجا که ایشان امّ‌الائمه بوده و نور هر یک از فرزندان معصوم ایشان از منبع درخشان نور آن بانوی عالمین گرفته شده است. آن حضرت را **منبع الانوار و مشکات نورائمه** می‌نامند.

در حدیث دیگری از امام صادق(ع) نقل است که فرمودند: **پیوسته نوری در صورت مادرم فاطمه(س) بود تا اینکه حسین(ع) متولد شد. پس این نور تا روز قیامت در صورت ما ائمه اهل بیت، امامی پس از امامی منتقل خواهد شد.**

حقیقت لیلة القدر

حضرت فاطمه زهرا(س) لیلة القدری است که حقیقت قرآن در وجود ایشان نزول یافت. آن حضرت منزلگاه قرآن است. ولایت امیرالمومنین و فرزندان معصوم ایشان (ع) نور آشکاری است از سوی خداوند. در برخی از روایات نیز به این امر اشاره شده که ولایت امیرالمومنین(ع) در شب قدر نازل شده است. امام صادق(ع) درباره اولین آیه از سوره قدر فرمودند: مقصود از شب(لیله) فاطمه (س) است و قدر خداوند است، پس هر که فاطمه را بشناسد، آن گونه که حقیقت اوست به تحقیق شب قدر را درک کرده است.

علامه حسن زاده آملی در ذیل این حدیث می‌فرماید: در این حدیث شریف، امام صادق(ع) جده‌اش حضرت زهرا(س) را لیلة القدر معرفی فرموده، چرا حضرت صدیقه (س) لیلة القدر نباشد و حال آنکه یازده قرآن ناطق در این لیله نازل شده است.

فرازهایی از وصیت نامه حضرت

حضرت زهرا(س) در آخرین روزهای حیات خود همسرشان امیرالمومنین(ع) را صدا کرده و این چنین وصیت فرمودند: ای علی به تو وصیت می کنم که بعد از من با خواهرزاده‌ام "امامه" ازدواج کنی، زیرا او نسبت به فرزندان من همانند من است.

در بخش دیگری از وصیت نامه آن حضرت آمده است که هیچ یک از کسانی که به آن حضرت ظلم کرده‌اند در تشییع جنازه ایشان شرکت نکنند و هرگز هیچ یک از آنان بر آن حضرت نماز نخواند.

در پایان سخن را با کلامی ارزشمند در مدح وثنای حضرت زهرا(س) که توسط مقام معظم رهبری ایراد شده است پایان می‌بریم که در واقع فاطمه زهرا(س) فجر درخشانی است که از گریبان او، خورشید امامت و ولایت ونبوت درخشیده است. آن بزرگوار محدثه بود. یعنی فرشتگان بر او فرود می‌آمدند، با او مانوس می‌شدند و سخن می‌گفتند. دخت گرامی رسول اکرم (ص) معمای ناشناخته ذهن و معارف بشری است و آن حضرت را فقط با پیامبر اسلام و امیرالمومنین(ع) می‌توان مقایسه کرد.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

حج بذلی

سؤال:

اینجانب از سوی همسرم یک فیش حج واجب هدیه دریافت نموده‌ام آیا بعد از انجام این حج واجب اگر اینجانب از لحاظ مالی مستطیع شوم باز هم حج به من واجب است یا خیر؟ در صورتی که جواب مثبت باشد با توجه به اینکه دولت اعزام به حج واجب را یکبار مجاز دانسته تکلیف من چیست؟

پاسخ :

اگر جهت رفتن به حج به شما بخشیده و مخارج دیگر حجّ را هم قبول کرده که بپردازد و یا خودتان به راحتی می توانید بقیه را تهیه کنید، شما در این شرایط با این حجّ بذلی مستطیع هستید و کفایت از حج می کند.

اهل بیت من چون کشتی نوح اند، آنکه از آن دوری کند هلاک شود

• رسول اکرم(ص)

حدیث هفته

فاطمه پاره وجود و نور دو چشم و میوه قلب من است، او روح و جان من است که در میان دو پهلویم قرار گرفته. او حوریّه ای است در سیمای انسان رسول اکرم(ص)

خواستگاری
کورش کاشانی

ترفندی که جواب داد

هر چه منوچهر می‌گفت من حس می‌کردم یک دل نه صد دل دارم عاشق این دختر می‌شوم. دست آخر هم گفت همین الان هاست که از خانه مادربزرگش بیاید



شاید بیشتر از سه چهار سال بود که ازدواج **محمد** نقل همه مجالس خانوادگی ما بود. به هر ترفندی سعی کرده بودند راضی‌اش کنند تا ازدواج کند اما او زیر بار نمی‌رفت. روزی نبود که دختری را برایش انتخاب نکنند و او باز بهانه می‌آورد و می‌گفت زن نمی‌خواهد.

مادر و پدرم تنها آرزویشان ازدواج محمد بود. چند سالی بود که دانشکده افسری را تمام کرده بود و شغل آبرومندی داشت. تمام فکر و ذکرش کار بود. وقتی هم که از سر کار می‌آمد یک کتاب دستش می‌گرفت و خودش را مشغول می‌کرد. مادرم می‌گفت این که نشد زندگی... محمد اما به همین زندگی راضی بود.

من تقریباً ده سالی از محمد کوچکتر بودم و کسی به این فکر نبود که شاید وقت زن گرفتن من هم رسیده باشد! ۲۲ سالم بود. مثل محمد درسخوان و باهوش نبودم. بعد از دیپلم رفتم سربازی و با تمام شدن دوران سربازی سریع خودم را مشغول به کار کردم. دایی سیروس توی بازار یک مغازه کوچک فرش فروشی داشت که تابستانها می‌رفتم آنجا و شاگردی می‌کردم. بعد از سربازی همانجا مشغول کار شدم. دایی هر دو سه روز یک بار یکی از دخترهای همکارانش را در بازار به مادرم معرفی می‌کرد تا بلکه محمد راضی شود و زن بگیرد، اما مرغ این برادر ما فقط یک پا داشت. تا اینکه مادر تهدیدش کرد که اگر تا آخر سال زن نگیرد باید از خانه برود و خودش تنها زندگی کند. همه حرف مادر را جدی گرفته بودیم جز محمد که با خیال راحت کتابش را می‌خواند و روی هر دختری یک ایراد می‌گذاشت و تن به ازدواج نمی‌داد...تا اینکه یک روز مادر از من خواست بروم راجع به دختری به اسم **ثریا** تحقیق کنم. از قضا ثریا همسایه دوست قدیمی من منوچهر بود... مادر گفت از منوچهر بپرسم که این دختر راه و رسمش چطور است و به قول خودش سر به زیر و کدبانو هست یا نه... مادر عکس ثریا را دیده بود و می‌گفت اگر منوچهر این دختر را تایید کند محال است عکسش را به محمد

درپیچ و خم دادگاه
راشین مختاری

می‌خواهم زندگی‌ام ثبات داشته باشد

همان ماههای اول متوجه شدم شاهین خلق و خوی تندی دارد. اذیت می‌شدم وقتی می‌دیدم با اولین بگو مگویمان صدایش بلند می‌شود



پنج سال از ازدواجمان می‌گذرد و دیگر یقین پیدا کرده‌ام که این مرد مشکلات روحی و اخلاقی دارد که به این سادگی قابل حل نیست. خیلی از مشکلاتی که دارد برای خودش و خانواده‌اش و حتی شاید برای خیلی از خواننده‌های شما عادی باشد و طبیعی جلوه کند، ولی من نمی‌توانم طاقت بیاورم.

باید طلاق بگیرم. اگر همه مردم شهر هم بیایند و از من بخواهند که به او یک فرصت دیگر بدهم، قبول نمی‌کنم. شاهین به اندازه کافی وقت داشت تا اشتباهاتش را جبران کند. نمی‌خواهم یک عمر با اعصاب به هم ریخته زندگی کنم، آن هم فقط به این خاطر که ممکن است یک روز به اشتباهاتش پی ببرد...گفتم بچه را هم اگر خواست می‌تواند پیش خودش نگه دارد، ولی اگر قرار است من از بچه مراقبت کنم فقط اجازه دارد هفته‌ای یک بار او را ببیند. حالا انتخاب خودش است...

با وجدان آسوده دارم زندگی‌ام را از او پس می‌گیرم و میروم تا زندگی تازه‌ای را شروع کنم. وقتی با او ازدواج کردم سی ساله بودم. او هم چهل سال داشت. هر دو بالغ و عاقل بودیم. هر چند آشنایی ما قبل از ازدواجمان خیلی کوتاه بود ولی حرفها را مفید و واقع بینانه و رک و راست با هم زده بودیم. به او گفتم من یک زندگی حاضر و آماده دارم. می‌توانی بیایی خانه من و زندگی مشترکمان را از همین جا شروع کنیم، ولی اگر به بن بست رسیدیم همه آنچه که ساختیم و یا نساختیم مال من است و تو همان طور که با چمدانت به خانه من آمدی، با یک چمدان هم می‌روی... گفتم احترام متقابل و درک و اعتماد برایم از همه چیز مهمتر است. چون سن و سالمان بالا بود تصمیم گرفتیم خیلی زود بچه دار شویم. سه ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم. قرارمان همین یک بچه بود. هر دو کار می‌کردیم. من با ارثیه‌ای که داشتم خانه و زندگی‌ام را از قبل از ازدواج ساخته بودم، ولی شاهین هیچ چیز نداشت. در واقع تا آن موقع هر کاری کرده بود بی‌حساب و کتاب خرج شده بود ولی طبق قرارمان بعد از ازدواج باید به کارش ثبات میداد.

همان ماههای اول متوجه شدم شاهین خلق و خوی تندی دارد. اذیت می‌شدم وقتی می‌دیدم با اولین بگو مگویمان صدایش بلند می‌شود. دائم باید او را آرام می‌کردم و گاهی قید بحث کردن را

شکوفه‌های زندگی

نشان بدهم و باز تاقچه بالا بگذارد چون این دختر هیچ نقصی در صورت ندارد...رفتم سراغ منوچهر و ماجرای خواستگاری از ثریا را برایش تعریف کردم. او هم با خنده گفت مادرت چه دختری را انتخاب کرده! درست است که خیلی زیباست ولی آنقدر سر و زباندار و بی‌پرواست که دو روزه بین مادرشوهر و عروس جنگ به پا می‌شود. گفت یک بار دزد به خانه شان زده بود و ثریا که فقط پانزده سال داشت دزد را گرفته و آنقدر زده بود که بیچاره از حال رفته بود...

هر چه منوچهر می گفت من حس می کردم یک دل نه صد دل دارم عاشق این دختر می‌شوم. دست آخر هم گفت همین الان هاست که از خانه مادربزرگش بیاید. هر روز از صبح تا غروب می‌رود خانه مادربزرگش و از او مراقبت می کند. ثریا از دور پیدا شد. قامتی بلند داشت و صورتی که به رنگ مهتاب بود. با منوچهر سلام و علیکی کرد و به من هم اصلاً نگاه نکرد...در راه برگشتن به خانه مانده بودم معطل که به مادرم چه بگویم. من این دختر را برای خودم پسندیده بودم و گفتن این موضوع خیلی سخت بود...تا چند روز این دست و آن دست کردم و به مادر گفتم هنوز منوچهر را پیدا نکردم. اما در واقع دلبسته شده بودم، آن هم چقدر زیاد! هر روز صبح زود سر کوچه شان می‌ایستادم تا او بیاید و برود به طرف خانه مادر بزرگش. وقتی یک نگاه می‌دیدمش، سرم را پایین می‌انداختم و می‌رفتم سر کار..

مجنون شده بودم. دست آخر با کلی این پا و آن پا کردن و این دست و آن دست کردن ،مادر متوجه ماجرا شد و با خوشحالی گفت چه بهتر که پسر کوچکم را داماد کنم و همان بهتر که محمد را از خانه بیرون بیندازم....خلاصه به خواستگاری ثریا رفتیم. همه چیز به خوبی و خوشی گذشت و ما با هم عروسی کردیم. مادرم عید همان سال محمد را از خانه بیرون انداخت و او هم رفت یک اتاق اجاره و زندگی مجردی‌اش را شروع کرد... اما تنهایی بالاخره کار خودش را کرد و محمد هم تن به ازدواج داد، البته سه سال بعد از ازدواج من و ثریا...

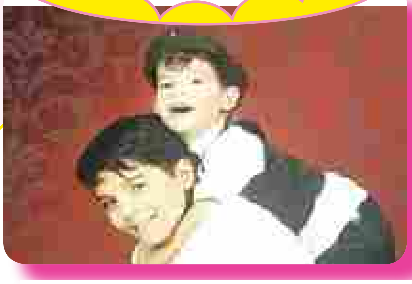
از این ماجرا حدود سی سال می گذرد. من و ثریا زندگی خیلی خوبی با هم داریم و در کمال خوشبختی کنار بچه‌ها و نوه هایمان زندگی می کنیم. محمد هم با دختر سر به زیر و کدبانو و کم حرفی به اسم سیما عروسی کرد. خدا را شکر او هم زندگی آرام و بی‌سر و صدایی دارد... ■

هم میزدم. عادت نداشت در هیچ موردی با من مشورت کند. شاید با مادرش حتی بیشتر از من مشورت میکرد. همیشه مرا در عمل انجام شده قرار میداد. مهمان دعوت می کرد بدون اینکه با هم هماهنگ کند. تصمیم می گرفت ماشین بخرد بدون اینکه نظر مرا بخواهد. با هر پولی که دستش می آمد یکی از وسایل خانه را نو می کرد باز بدون اینکه از من نظری بخواهد. به نظرش این کارها احتیاجی به مشورت نداشت. فکر می کرد باید ممنون باشم که اسباب آسایش مرا فراهم می کند، ولی دلم می‌خواست این اسباب آرامش به انتخاب من هم باشد. برای سالگرد ازدواجمان دو تا بلیت سفر به ترکیه گرفته بود و با افتخار جلوی جمع می گفت که مرا سورپرایز کرده. مادرش هم با غرور عجیبی می گفت این البته پیشنهاد من بود که شاهین انجام داد. می‌دیدم من هیچ کاره هستم و فقط وظیفه دارم سپاسگزار باشم و دعاگو!!

معنی اعتراضهای مرا نمی‌فهمید. کنارش احساس آرامش نمی‌کردم. زود عصبی میشد و داغ می کرد و بعد هم عذرخواهی می کرد. این پشیمانیهای مکرر به دردم نمی‌خورد. تا اینکه یک روز وقتی به مناسبت تولدم کلی مهمان دعوت کرده بود و باز می‌خواست مرا غافلگیر کند، دیگر طاقت نیاوردم. از همه مهمانها عذر خواستم و گفتم آمادگی این مهمانی شلوغ را ندارم و لطفاً همه برگردند خانه هایشان... شاهین آنقدر عصبانی شد که آن شب بچه را بغل کرد و همراه مادرش به خانه آنها رفت. وقتی داشت از خانه می‌رفت، بهش گفتم این کار را نکن و بچه را نبر... با عصبانیت گفت دیگر اجازه نمی‌دهد بچه را ببینم.و این شروع داستان جدایی ما بود. روز بعد به شاهین تلفن کردم. تلفنهایم را جواب نمی‌داد. با مادرش صحبت کردم. گفت تو قدر یک شوهر مهربان را نمی‌دانی. گفتم بچه را برگرداند خانه، گفت محال است...

سه هفته بچه را از من دور کرد. او را برد شهرستان تا دستم به او نرسد. وقتی برگشت من قفل خانه را عوض کرده بودم و گفتم باید منتظر احضاریّه دادگاه باشد. مادرش و همه دوستانش خواستند واسطه شوند تا از تصمیم خودم منصرف شوم. اما این تصمیم، برآیند پنج سال زندگی پرتنش و بی‌منطق با شاهین بود. بچه را بهم داد و گفت به خاطر دخترمان هم که شده بگذار به خانه برگردم. من هم فقط چمدانش را برای او فرستادم و گفتم سهم تو از زندگی فقط همین است. گفت همه وسایل آن خانه را من نو کردم و زندگی ساختم، گفتم اما بدون مشورت با من بود. هرچه دلت خواست انجام دادی و هر چه نخواستی انجام ندادی...

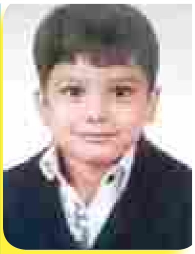
حالا موعد دادگاهمان است. از دیشب تا حالا ده نفر به من زنگ زده‌اند. نمی‌خواهم بقیه زندگی‌ام را پرتنش و بی‌ثبات بگذرانم... پس بهتر است این دفتر همین جا بسته شود... ■


ارمیا و ایلیا ملامحمدی


نفس سلطانیان و ماهان رضاخانی


ایلیاوفاطیما سلیمی

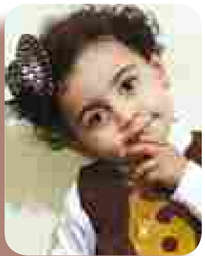

آوا وجیدی


ایلیا اسدی


سینا سخندان


سامی سخندان


محمدطاها علی اکبر لو


فاطمه محمودی


هستی و آوا رضایی

کسی که دارای عشق بزرگ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند ● ریوند

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

از: مصطفی گلیاری



ای که دستت می‌رسد کاری بکن

حساب بی کتاب هفته:
آقای نوبخت چند روز پیش اعلام کرد: "دیشب ۴۲۰۰میلیارد تومن بابت یارانه به حساب مردم واریز شد." حالا بیایم این مبلغ رو به ۴۵۵۰۰ تومن تقسیم کنیم. میشه یه خورده بیشتر از نود و دو میلیون نفر. آیا ایران ۹۲میلیون جمعیت داره؟ و آیا مگه نگفتن یارانه بگیرهای ایران ۵۸میلیون نفرن؟ حالا دوباره حساب کنیم: ۵۸میلیون نفر رو در چهل و پنج و پونصد ضرب می‌کنیم، میشه ۲۶۳۹میلیارد تومن. از ۴۲۰۰میلیارد تومن کم می‌کنیم میشه ۱۵۶۱میلیارد تومن که به همین راحتی غیب شد. یه فامیلی داریم که ارشد حسابداری داره و جلو دانشگاه آب انار می‌فروشه. اگه آقای نوبخت موافق باشه، این بنده خدا رو استخدام کنه تا هر وقت خواستن یه پولی غیب بشه، حساب کتاب‌شو درست کنه.

نکته هفته:
در خوش‌بینانه‌ترین حالت فقط به درد این می‌خوریم که به عنوان درس عبرت بهمون نگاه کنن.

جوک سال جدید: در مجازی اعلام کردند جوک سال نود و هشت رسید. بعد مصاحبه تلویزیونی آقای روحانی رو نشون میده که ایشون میگه "اینی که میگیم تورم کاهش پیدا کرده به این معنی نیست که ارزونی شده. به این معنیه که یواش یواش داره گرون میشه." بعد فیلم یه بچه رو گذاشتن که از ته دل می‌خنده.

امنیت هفته: تنها تلاشی که خودروسازهای داخلی برای امنیت خودروها کردن این بود که یه قرآن کوچولو گذاشتن تو داشبوردش.

افسوس هفته: پراید ۴۸ تومنی رو می‌خری که بفروشی ۵۰تومن؟ گوشت یخی می‌خری که به جای گوشت تازه دوبرابر قیمت بفروشی؟ دلار می‌خری که گرون‌تر بفروشی؟ چکار می کنی هموطن؟ از دولت می‌خری تا به مردم بالاتر بفروشی؟ دقیقا داری از کی انتقام می‌گیری؟ تو همونی نیستی که میگی چو ایران نباشد تن من مباد؟ انگار اما چو ایرانی نباشد تن تو باد!

تقریبا میشه گفت کسی ما رو دوست نداره. همه ما رو لازم دارن.

حالا دیگه من از فشار شب اول قبر خیلی نمی‌ترسم، چون کل عمرم زیر فشار بودم. تو هم؟ می‌دونستم!

طنز خیلی تلخ: آگهی: "دنا پلاس صفر ۹۷ خودم ۵۳میلیون ثبت نام کردم. الان تحویل گرفتم. ۱۲۰ می‌فروشم.هفتاد میلیون سودمه. تموم همکارام شغلشون همینه. کلی خودرو واسه فروش داریم. با همت و خرید شما دوستان عزیز میلیاردی سود می کنیم و خدا بخواد تا شب عید قیمتشو با وجود شما مشتریهای عزیز به ۱۸۰میلیون می‌رسونیم. بشتابید که هر دوره پنج میلیون گرون‌تر میشه. خلایق هرچه لایق."

مقایسه هفته: مسئولان مسائل اقتصادی را اینطور مقایسه می کنند: کرایه تاکسی با نیویورک / قیمت بنزین با لندن / اجاره خونه با فرانسه / آب و برق با عربستان / گاز با ترکیه / حقوق و درآمد با گینه بیسائو و اتیوپی / کیفیت زندگی با آنگولا و سومالی و...

مقایسه: قبلا قهر و کات خیلی آسون‌تر بود الان باید طرفو از صد جا بلاک کنی: فیسبوک، توییتر، واتساپ، وایبر، لاین، بیتاک، دی‌دی، اینستا، تلگرام... هفتخوان رستمه. آخرشم از یه جایی میاد فحشو میده و میره.

نتیجه هفته: مردم گوشت و کاهو و مرغ و میوه و گردو و پسته نخورن. مردم ماشین و خونه و لوازم خونگی نخرن. مردم قبر بخرن.

فیلم آموزشی هفته: نام فیلم: زوج ایده‌آل در صداسیما: طرف ۲۷بار زنش رو زده در حدی که خانم ۲۷بار تقاضای طلاق داده. حالا با نیش باز و تریپی افتخارآمیز اومده تلویزیون میگه دلم واسه زنم تنگ شده. اینا رو باید ببرن تیمارستان نه صدا و سیما. چه هیجانی توی این کار هست که براش کلی برنامه میذارن و پول خرج می‌کنن؟ اینا فقط دارن میگن زن هرچی ذلیل‌تر باشه، واسه آدم بهتره. اون آقای شوهر می‌گفت کارم موتورسازیه و با مردم طرفم. دعوام میشه و میزنم ولی فعلا مدتیه زنم رو نزدم! داره فرهنگسازی می کنه که اگه زدی، اشکال نداره... بر این فرهنگ باید گریست.

درسته که ما گنداتو به رخت نمیاریم اما تو فاز آدمایی رو نگیر که دنیا بهش جفا کرده و حقشو خورده.

آمریکا بداند: اگر دلار بشه ۲۰تومن، پراید بشه ۸۰تومن، گوشت بشه دویست تومن و آب و برق و گاز هم چند برابر بشه، ما همچنان ایستاده‌ایم چون با شلوار پاره که نمیشه نشست. انصافت کو؟

نکته: حرف حساب را که به وقتش نزنی، می‌شود حرف اضافه

ادبیات امروز: جهنم یعنی هر روز از خواب بیدار بشی و ندونی واسه چی زنده‌ای / لعنت به تموم خاطراتم با تو... میدونی که هیشکی نمی‌گیره جاتو / دلم واسه اون شبایی تنگ شده که پلکم رو به زور باز می کردم تا جواب پیامت رو بدم لعنتی!/ آدما یه روزی که مهمن میرن و یه روزی برمی‌گردن که دیگه مهم نیستن / از مزیتهای تنهایی اینه که هیشوخ منتظر کسی نیستی / مشکل اینجاس که اول عاشق میشیم بعد همدیگه رو می‌شناسیم / دقیقا همونجا که گوشی‌تو میذاری رو قلبت به دیوار لبخند میزنی. دقیقا همونجا کارت تمومه / اگه یکی ناراحته و تو خودشه، فقط بذارین به حال خودش باشه تا خوب شه. نصیحتش نکنین. فقط رهاش کنین / حواست باشه کیو از خودت دور می کنی. بعضی از ماها برنمی‌گردیم.

مترادف: از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم!

چند غذای صفر کالری

اگر می‌خواهید کل کالری دریافتی‌تان را کاهش دهید، خوردن غذاهای صفر کالری مانند برخی از میوه‌ها و سبزیجات راهی ساده برای رسیدن به این هدف است. در ادامه می‌خواهیم غذاهایی با تقریبا صفر کالری را به شما معرفی کنیم.

سیب

سیبها فوق العاده مغذی هستند و یکی از میوه‌های بسیار محبوب به حساب می‌آیند. یک فنجان قطعات سیب (۱۲۵ گرم) دارای ۵۷ کالری است و تقریبا سه گرم فیبر خوراکی دارد. بدن برای هضم سیب باید انرژی بسوزاند در نتیجه مقدار کالری اصلی که سیب به بدن می‌دهد کمتر از آن چیزی است که گزارش شده است.

سبزی شاهی

شاهی سبزی برگ دار با طعمی نسبتا تند است که از آن به صورت مستقیم یا در سالاد استفاده می‌شود و دارای ویتامین K، فولات، کلسیم و پتاسیم است. یک سوم فنجان (۱۰ گرم) شاهی دارای ۳ کالری است.

مارچوبه

مارچوبه سبزی است که به رنگهای سبز، سفید و بنفش وجود دارد. انواع مارچوبه سالم هستند اما نوع بنفش آن دارای ترکیباتی (آنتوسیانین ها) هستند که به پیشگیری از حملات قلبی کمک می‌کنند. یک فنجان مارچوبه (۱۳۴ گرم) ۲۷ کالری دارد و سرشار از ویتامین K و فولات است که به ترتیب ۷۰ و ۱۷ درصد نیاز روزانه بدن به این ویتامینها را تامین می‌کنند.

چغندر

چغندرها سبزیجات ریشه‌ای در رنگهای قرمز پر رنگ یا بنفش هستند. تحقیقات زیادی نشان داده است که چغندر باعث پایین آوردن فشار خون می‌شود. در هر فنجان چغندر (۱۳۶ گرم) ۵۹ کالری وجود دارد و در هر وعده ۱۳ درصد نیاز بدن به پتاسیم را تامین می‌کند.

بروکلی

بروکلی، یکی از پر خاصیت‌ترین سبزیجات روی کره زمین است که از اعضای خانواده سبزیجات چلیپایی به حساب می‌آید و بدن را در مقابله با سرطان قوی می‌کند. یک فنجان بروکلی (۹۱ گرم) دارای ۳۱ کالری است و بیش از ۱۰۰ درصد نیاز روزانه بدن به ویتامین C را تامین می‌کند.

آب گوشت

انواع زیادی از این غذا مانند آب گوشت، مرغ و سبزیجات وجود دارند که به تنهایی یا داخل سوپ و خورشت مورد استفاده قرار می‌گیرد. باتوجه به نوع آب گوشت /سبزیجات، یک فنجان (حدود ۲۴ میلی لیتر) معمولا دارای ۷ تا ۱۲ کالری است.

کلم بروکسل

کلم بروکسل از سبزیجات بسیار مغذی است. این سبزی همانند کلم ولی در ابعاد کوچک است و آن را به صورت خام یا پخته می‌توان میل کرد. تحقیقات نشان داده است که خوردن کلم بروکسل شما را در برابر آسیب DNA محافظت می‌کند چون ویتامین C بالایی دارد. این سبزیجات مغذی در هر فنجان (۸۹ گرم) تنها ۲۲ کالری دارند.

هویج

هویج نیز یکی از سبزیجات محبوب است. معمولا باریک و نارنجی هستند اما انواع قرمز، زرد، بنفش و سفید نیز دارند. هویج دارای بتاکاروتن است که در بدن به ویتامین A تبدیل می‌شود. دریافت کافی ویتامین A برای تقویت بینایی ضروری است. یک فنجان هویج (۱۲۸ گرم) دارای ۵۳ کالری است و بیش از ۴۰۰ برابر نیاز روزانه بدن به ویتامین A را تامین می‌کند.

گل کلم

گل کلم را معمولا با گلهای سفید داخل برگهایی سبز می‌شناسیم اما انواع دیگری نیز دارد که کمتر شایع هستند و به رنگهای بنفش، نارنجی و زرد وجود دارند. در سالهای اخیر گل کلم بسیار محبوب شده است و به عنوان جانشین سبزیجات پر کربوهیدرات و غلات به کار می‌رود. یک فنجان گل کلم (۱۰۰ گرم) ۲۵ کالری و ۵ گرم کربوهیدرات دارد.

کرفس

کرفس یکی از شناخته شده‌ترین غذاهای کم کالری است. ساقه‌های بلند و سبز کرفس دارای فیبر نامحلول هستند که برای هضم شدن از سیستم گوارش عبور می‌کنند و کالری ندارند. کرفس، آب بسیاری دارد و به صورت طبیعی کم کالری است. یک فنجان کرفس (۱۱۰ گرم) دارای ۱۸ کالری است.

نارنگی

نارنگی مانند یک پرتقال کوچک است که به خاطر ویتامین C بالایی که دارد، شناخته می‌شود. یک عدد نارنگی (۷۴ گرم) ۶۰ درصد نیاز روزانه بدن به ویتامین C را تامین می‌کند و تنها ۳۵ کالری دارد.

خیار

خیار را معمولا بیشتر در سالاد استفاده می‌کنیم. علاوه بر آن از خیار در کنار میوه‌ها و گیاهان دیگر، برای طعم دار کردن آب نیز استفاده می‌شود. از آنجا که خیار بیشتر آب است، کالری بسیار پایینی دارد. یک دوم فنجان خیار (۵۲ گرم) دارای ۸ کالری است.

رازیانه

رازیانه از سبزیجات پیازی است و از دانه‌های خشک آن برای چاشنی زدن به غذاها استفاده می‌شود. رازیانه را به صورت خام، کبابی یا سرخ شده میل کنید. یک فنجان رازیانه خام (۸۷ گرم) ۲۷ کالری دارد.

سیر

سیر بو و مزه تندی دارد و در آشپزی برای طعم دادن به غذاها از آن استفاده می‌شود. سیر قرنها است که به عنوان التیام دهنده انواع بیماریها مورد استفاده قرار می‌گیرد. تحقیقات نشان داده است که سیر فشار خون را پایین می‌آورد و با عفونت و حتی سرطان مقابله می‌کند. یک حبه سیر تنها ۵ کالری دارد.

آرزو و ریشه حیات ماست
• نیچه



دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

گمشده...

شادی عنصری – تهران

پس از خواندن و بازخوانی "گمشده..." نوشته "شادی عنصری" به روشنی درمی‌یابیم که به لطف قریحه‌ای قوی و ذهنی خلّاق در عمق و گستره داستان نویسی امروز، نگاشته شده است. ویژگی بارز این داستان که در نوع خود درخششی به یادماندنی دارد، بازمی‌گردد به شناخت "شادی عنصری" از انسان و زندگی و توانمندی او در کاربرد ماهرانه عنصرهای داستان و بازآفرینی هنرمندانه واقعیت. نویسنده جوان این داستان دانش آموخته کارشناسی ارشد معماری است.

نوشته بود: "سلام، من رفتم. دنبالم نگردید..."

مینا جیغ کشید: "**زلیخا، زلیخا...**" ما طبقه بالا بودیم. مامان جوری هول کرد که وقتی از پله‌ها می‌رفت پایین بازویش محکم خورد به نرده و تا چند هفته جایش کبود بود. فکر می‌کرد حالا حتما هیکل ریزه زلیخا را می‌بیند که از فرط خجالت خم شده است. مینا مثل عروسکهای چینی جلوی پله خشکش زده بود، دستهایش از هم باز بود و کاغذپاره‌ای را گرفته بود رو به ما. از همان فاصله خطش را شناختم. همان خط کج و کوله و ناخوانای زلیخا بود.

یکی از روزهای پاییز بود که آمد. پدربزرگ از رشت که برمی‌گشت او را با خود آورده بود. چادرش را محکم به دندان گرفته و بقچه‌اش را زده بود زیر بغلش. پدربزرگ گفت: "اینجا می‌مونه و به کارهای خونه و بچه‌ها می‌رسه." مامان زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: "نکنه مثل قبلی بذاره بره؟" پدربزرگ گفت: "کس و کاری نداره، جایی نداره که بره..." کنار شومینه نشسته بودم و عروسکهایم را گرم می‌کردم. زلیخا سرش پایین بود. آنقدر نحیف بود که گوشه دامن مامان را تکان دادم و گفتم:

"مامان اون میخواد ما رو بزرگ کنه؟ خودش کوچولوئه که؟" پدربزرگ بلند خندید و گفت:

"فلفل نبین چه ریزه..."

خیلی زود چم و خم کارها را یاد گرفت. همه کارهای خانه را می‌کرد. آشپزی‌اش خوب بود. همه ما عاشق باقلاقاتق و سیرقلیه‌اش شده بودیم. بوی سیر غذاهایش حالا بخشی از هویت خانه‌ای شده بود که قبل از آن سیر در لیست خریدش جایی نداشت. می‌گفت سیر بر هر دردی درمان دواست. اکبر آقا دیگر همیشه توی مغازه‌اش سیر و باقلا داشت؛ می‌دانست که مشتری دائمی دارد. لباسها را دسته دسته می‌کرد و بعد می‌شست، اول لباس بچه‌ها و بعد بزرگترها. اول بلوزها و پیرهنها و بعد شلوارها. توی جیب پیرهنهای گشادی که می‌پوشید همیشه یک دستمال بود که با آن در و دیوار و پنجره‌ها را آنقدر می‌سابید تا به قول خودش برق بزنند.

صبحها به کارهای خانه می‌رسید و عصرها می‌رفت سراغ باغ. عاشق گلهای رز بود. برای همه‌شان اسم گذاشته بود و با آنها حرف میزد. یک روز پاورچین پاورچین خودم را رساندم نزدیکش. پشت درخت سیب قایم شدم و گوش ایستادم. می‌گفت: "گلپر جان، چرا امروز غم داری؟ هان، دستت شکسته. هیچی نیست عزیز جان، زود خوب میشه. گفته بودم بهت که آنجا تو باغ خودمان هم من یک گلپری داشتم مثل تو قشنگ بود و جوان. هر روز چند تا بچه می‌کرد. منم یک دانه بچه ننه جانم بودم. آن روزها مثل تو تر گل ور گل و نورس بودم. آقاجانم مرد خوبی بود، ولی همیشه خدا دنبالش بودند. همان جا آنها را گم کردم، رفتند کازرون و من جا ماندم. گلپر جان تو همیشه حواست به بچه‌هات باشه..." خواستم یواش برگردم که مرا نبینند. نمی‌دانم چرا هول شدم و سنگی زیر پایم جابه‌جا شد و مچم پیچ خورد. صدای آخم که بلند شد سرآسیمه آمد بالای سرم. گفت: "دختر جان اینجا چه می‌کنی؟ چیزیت نشد؟" گفتم: "بازی می‌کردم. تو چه می‌کردی؟ با کی حرف میزدی؟" دستم را گرفت و گفت: "من که کسی رو ندارم. اینجا هم که جای بازی نیست. بیا بشین پیش من، با من گلها را ببین. ببین چه قشنگن، عین خودت. اونو نگاه کن..." و به بوته گل محمدی اشاره کرد. زود دستم را از دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت ایوان. سرم را که برگرداندم دیدم لبهایش از هم باز مانده و خیره نگاهم می‌کند. دستش همان‌طور در انتظار توی هوا باقی مانده بود. از آن به بعد آهسته با گلها حرف میزد. لبهایش تکان می‌خوردند اما صدایی بیرون نمی‌آمد.

صندلی چوبی قدیمی را از انبار آورده بود. با نخ کنفی یکی از پایه‌ها را که جدا شده بود محکم به قاب کفه صندلی بسته بود و گذاشته بودش انتهای آشپزخانه، مقابل پنجره قدی بزرگ که رو به باغ بود. بابا که دید آنجا می‌نشیند و باغ را تماشا می‌کند صندلی را برایش تعمیر کرد و میخ زد و نونوارش کرد. غروبها می‌نشست روی صندلی، ما را هم می‌نشاند کنار دستش و با کاموا برایمان عروسک درست می‌کرد و زیر لب می‌خواند گیلکی: "مو خواسیم تو را خوشبخت بوکونوم، گیله‌لوی..." من عروسکهایم را یواشکی می‌شکافتم. یک روز گفتم: "زلیخا ما که عروسک زیاد داریم. به جاش برامون قصه بگو." "مثل ناخداها دستش را سایبان چشمش کرد و با انگشتش ته باغ را نشان داد و گفت: "آنجا زمین آقاجانم بود، آن طرف هم دکانش، پشت سنگر(*). از خانه تا دکان خیلی راه بود... یک روز دایی آمد و گاوها را اهی کرد و برد. دایی جان داد میزد. ننه جان صورتش را چنگ می‌زد و تند تند هر چه داشت بقچه می‌کرد. مرا فرستادند پی آقاجان ته بازار. بازار دراز بود. هر چه رفتم پیداش نکردم."

گفتم: "خیال برت داشته. تو که کس و کاری نداری، اینها را هم از خودت درمیاری." سرش را انداخت پایین و هیچ نگفت. دیدم انگشتهایش دارند آرام عروسک کاموایی را می‌شکافند.

مامان برایش از مکه یک قواره چادری آورده بود، خاله جان هم یک قواره مجلسی. هر کس هر جا می‌رفت برایش سوغاتی می‌آورد. همه را مرتب می‌چید روی هم. گلدارها را از ساده‌ها و رنگی‌ها را از مشکی‌ها جدا می‌کرد و می‌گذاشت توی بقچه، بالای کمد. چند سال پیش نزدیک تولد مینا بود که گفتم: "زلیخا، اون پارچه حریر را که گل سرخ داره برام دامن بدوز برای تولد مینا بپوشم. به درد سن و سال تو که نمی‌خوره." گفت: "اینها را گذاشته‌ام برای دخترم." در چشمهایش برق عجیبی بود. لبم را گزیدم که نپرسم تو که اصلاً شوهر نکردی، از کدام دختر حرف می‌زنی؟ ولی دلم هنوز پیش آن حریر گلدار است. همه را با خودش برد. پیراهنهای چیت گلدارش را که در خانه می‌پوشید و همیشه یک ور دامنش را گره میزد تا دم شیطان را ببندد، گذاشته بود و خلعتی‌هایش را برده بود. چادر مشکی بورش را هم گذاشته بود؛ همان که روز اول سرش بود. روزهای اول مامان من را با او می‌فرستاد که گم نشود. برده بودمش تا بازارچه نزدیک خانه را نشانش بدهم. دستم را محکم گرفته بود. گفت: "دختر جان اینجا که خیلی بزرگه. نکنه من دوباره گم بشم؟" گفتم: "آدرس خانه را حفظ کن. هر وقت گم شدی به یکی بگو بیاردت اون جا." گفت: "اگر گم بشم شما می‌رین کازرون؟" گفتم: "چی میگی؟ اصلاً میدونی کازرون کجاست؟"

نمی‌دانست. سنگر را هم نمی‌دانست کجاست. وقتی برگشتیم خانه از روی نقشه کتاب اجتماعی نشانش دادم. از معلممان پرسیده بودم و روی نقشه کتاب برایم علامت زده بود. گفت: "خیلی راهه؟" گفتم: "آره، خیلی. همین جا بمون، گم میشی."

معین رفته بود کلانتری. عکسش را هم برده بود. گفته بود: "این زن هیچ کس رانداره. سواد درست و حسابی هم نداره. سی ساله پاش را از این محله بیرون نگذاشته." رئیس کلانتری گفته بود خبرتان می‌کنیم. خبرمان نکردند. معین می‌گفت: "زلیخا برام مثل مادر بود. دوست داشتم پسرم را هم اون بزرگ کنه." گفتم: "نگرانی که حالا باید کلی پول بدی برای پرستار بچه‌ت؟" ناراحت شد، گفت: "تو هیچ وقت احساس نداشتی. چرا نسبت

به زنی که برات مادری کرده اینقدر بی تفاوتی؟" گفتم: "زلیخا باید می رفت. سی سال بود غیر از این خونه رنگ هیچ جا را ندیده بود." سواد که نداشت. بعدها خواندن و نوشتن را خودم یادش داده بودم. باهوش بود و زود یاد می گرفت. روزنامه را میدادم دستش تا بخواند. کمی که یاد گرفت اصرار می کرد برایش روزنامه بخرم. یک هفته طول می کشید تا یک روزنامه را بخواند. همه مطالبش را می خواند. عصرها می نشستم کنارش و غلطهایش را می گرفتم. یک بار گفتم: "زلیخا، روزنامه یعنی خبر روز. باید همون روز بخونی، بعد از یک هفته دیگه ارزشی نداره که صفحه اخبار و می خونی." گفت: "دختر جان، من که از هیچ جا خبر ندارم. نمی دانم توی این روزگار چه خبره." گفتم: "خب برای تو چه فرقی می کنه؟" اینجا بود که رفت توی فکر و مدتها بیرون نیامد. بعد از آن گاهی خبرهای داغ روز را برایش می گفتم. از دواج فلان بازیگر، یا چپه شدن اتوبوس در جاده و سقوط هواپیما، یا زلزله و سیل در شمال. آرام می نشست روبرویم و با دقت به دهانم نگاه می کرد و بعضی کلمه ها را زیر لب تکرار می کرد، جوری که انگار می خواست از بر کند.

یک بار که می رفتیم شمال، بابا گفت: "زلیخا، دوست داری با ما بیای و سری به زادگاهت بزنی؟" گفت: "آقا، شما که می دونین، من هیچ جا را بلد نیستم." دیگر کسی پی اش را نگرفت که او را با خودمان ببریم. مامان ترجیح میداد بماند خانه و به باغ برسد. تنها زمانی که در باغ بود واقعاً سرحال بود. یک روز دیدم وسط گلها ایستاده و خودش را تکان می دهد و بشکن می زند. گفتم: "زلیخا گلها را بیشتر از ما دوست داری؟" بلند خندید و گفت: "اگر برایشان برقصی و باهاشان حرف بزنی تند و تند بچه می کنن و گل میدن." و دستهایش را تند تند بالای سرش تکان داد. بعد گفت: "دلم لک زده برای بجار." گفتم: "چرا یک بار نمیری اونجا؟ شاید خانه تون رو پیدا کردی؟ شاید توی بازار پدرتو بشناسن و بتونی ازشون خبری بگیری؟" گفت: "دختر جان، همه رفتن. خان دنبال آقاجانم بود. من رفتم خبر بدم. پام گیر کرد به لبه چرخ ماهی فروش و افتادم. اگر پسر ماهی فروش حواسم را پرت نمی کرد من هم باهاشان می رفتم و حالا تنها نمی ماندم." گفتم: "آخه کسی که بچه شو جا نمیذاره." باز رفت توی فکر و چشمش به زمین خیره ماند.

کمر درد مامان عود کرده بود و بابا دائم غر میزد. هیچ کس نبود به کارهایشان برسد. رفته بودم مغازه اکبر آقا کمی برایشان خرید کنم. اکبر آقا سراغ زلیخا را گرفت. گفتم: "خبری نیست." گفت: "نکنه زیر پاش نشسته بودن؟ طلا هم براش می خریدین؟ با اون زمینهایی که می گفتن تو سنگر از باباش براش مونده. شاید زن بیچاره را اغفال کردن به هوای پول و زمینهاش." با عصبانیت گفتم: "کی این حرفها را زده؟ پول و زمین چیه؟ زلیخا هیچی نداشت." گاهی بابا بهش پول میداد و می گفت: "هر چی دوست داری برای خودت بخر." همه را می گذاشت لای متکا و شب سرش را رویش می گذاشت و می خوابید. می گفتم: "زلیخا پولهات را می خوای چیکار کنی؟" می گفت: "برای روز مبادا است." بالشش حسابی باد کرده بود. چند سال پیش یک روز بی هوا یاد بالش باد کرده و پر پولش افتادم. رفتم سر وقتش تا ببینم در چه حال و روزی است که دیدم خبری از پولها نیست. نفهمیدم از آن زمان به بعد پولهایش را کجا می گذاشت.

کارهای باغ هر روز بیشتر میشد. حلیم پزان مثل هر سال شلوغ بود. باران هم می بارید. زلیخا چادرش را دور گردنش گره زده بود و با همان پاهایش که از یک طرف کمی لنگ میزد تند تند از این سر تا آن سر باغ می رفت و با ملاقه چوبی دسته بلندش حلیم توی دیگها را هم میزد. عمو در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد، گفت: "یک باغبون بگیرین برای باغ. زلیخا از پس این همه کار برنمیاد. آخه انصاف نیست، هم کار خانه، هم بچه ها، هم باغ..." بابا گفت: "آخه مرد غریبه را بیارم تو خانه؟" عمو با خنده گفت: "خب یک شوهری هم برای زلیخا میشه. آخه بنده خدا تا کی تنها بمونه؟" زن عمو چشم غرّه ای رفت و گفت: "تو به بی شوهری زلیخا چه کار داری؟" خودم را انداختم وسط و گفتم: "زلیخا اهل این حرفها نیست. دلش به باغ خوشه." دروغ گفته بودم. اسم شوهر که می آمد سرخ و سفید میشد. صبحها که می رفت نان بخرد از توی پارک رد می شد و پیرمردهای همسایه را می دید که آنجا ورزش می کنند. یکی از روزها وقتی برگشته بود، حسابی کیفور بود. نان را گذاشت لای سفره و شروع کرد نرم نرم دویدن روی ایوان و دستهایش را بالا و پایین تکان دادن. گفت: "دست و بالم داره کم کم خشک میشه. باید یک تکانی به خودم بدم. نمی دانی این پیرمردها چطور بالا و پایین می پرن تو این سبزه زار." گفتم: "زلیخا حالا چشمت دنبال پیرمردهاست؟ سر پیری و معرکه گیری؟" ریز خندید و گفت: "من که شوهر شمالی می خوام." پیرمردهای همسایه را که در ذهنم مرور کردم، دانستم که شمالی بینشان نبود. گفتم: "نکنه دلت پیش همون پسر ماهیگیره؟" زود رویش را برگرداند و دیدم دستش را گذاشت روی دهانش. نفهمیدم هنوز داشت می خندید یا حال دیگری داشت.



معین گفت: "باید فکری بکنیم. بابا و مامان حالا بعد از سی سال نمی تونن تنها بمونن." بابا داد زد: "هیچ کس مثل زلیخا نمیشه." "همیشه با احترام با زلیخا رفتار می کرد. یک بار معین به خاطر لک شدن پیرهنش با زلیخا دعوای بدی کرده بود. وسط داد و بیدادش بابا رسیده بود و معین را حسابی چزانده بود و مجبورش کرده بود از زلیخا عذر خواهی کند. تا یک هفته بعدش معین از غیظ جواب سلام زلیخا را نمی داد. یک ماه بعد از رفتنش اتاقش را خالی کردیم. مامان لباسهایش را آتش زد. گفت: "لازم نیست دیگه کسی بیاد. میگم کارگر خانه عمو هفته ای یک بار بیاد و خانه را تمیز کنه." گفتم: "شما که یک عمر زلیخا همه کارهاتونو کرده، مطمئنین که حالا از پس خودتون برمیاین؟" با سر به بابا اشاره کرد و گفت: "بابات انگار بیشتر نیاز داره به کسی مثل زلیخا." گفتم: "حساس شدی مامان! بعد از سی سال این حرفها چیه؟ زلیخا به گردن همه ما حق داره."

نامه خداحافظی اش را هنوز نگه داشته ام. نوشته بود: "میروم تا خا..." کاغذ پاره شده بود و جمله اش ناتمام مانده. دخترم هنوز دلتنگش می شود. زلیخا صدایش می کرد: دردانه. کاغذ را که دستم دید آمد کنارم و پرسید: "ممکنه دوباره برگرده؟" گفتم: "زلیخا باید می رفت. اینجا خونه ش نبود." بغض کرد و گفت: "حالا کی برامون قصه بگه؟" بغلش کردم و انگشتم را گرفتم سمت پنجره و کوه دماوند را نشانش دادم و گفتم: "آن پشت زمینشان بود. آن طرف هم دکان پدرش، پشت بازار. بازار دراز بود و راه زیاد... صبح به صبح گلپرهای باغش را آبپاشی می کرد، بعد از روی شالیزارها پر می کشید و می رفت سمت بازار. ضربدری از روی جوب وسط بازار می پرید و لی لی می کرد. از جلوی مغازه ماهی فروش که رد میشد بوی تند ماهی شور قلابی می شد دور دماغش و او را می کشید دنبال خودش. نخ یکی از ماهی ها را می کشید و می گذاشت توی دهانش و شوری اش را می مکید و زل میزد به پسر ماهی فروش که با دهان باز ایستاده بود پشت سینی ها و چشمان سبز زاغش گیر کرده بود به نوک قلاب نگاه او. ماهی فروش که داد میزد، می دوید و نخ را دنبال خودش می کشید و ماهی ها پخش زمین می شدند. پشت پیچ که می رسید می ایستاد و نفس تازه می کرد و سر که برمی گرداند چشمان زاغی را می دید که زل زده اند به او..."

(*) **پانویس:** "سنگر" شهری است کوچک و زیبا در نزدیکی رشت.

زدهٔ راستی زدهٔ خویشتن درون است

• فردوسی

مهدی اصغری

یکّه تاز



صدای گوشخراش موتورسیکلتها از دور به گوش می‌رسید. **هاشم** که لقب **یکّه تاز** را بین رفقایش یدک می‌کشید، در حالی که باد درون کاپشن خلبانی‌اش پیچیده بود، دسته گاز موتور سیکلت را تا جایی که امکان داشت چرخانده و نگه داشته بود. موتور سیکلت زوزه کشان جلو می‌رفت و طوفانی از گرد و خاک پشت سرش به جا می‌گذاشت. از شدت فشارِ باد، اشک از چشمهای هاشم به دو طرف متمایل شده بود و برای این که جلو فشار باد را بگیرد، تا جایی که امکان داشت پلکهایش را به هم نزدیک کرده بود.

وقتی به جمع موتورسواران رسید، وسط میدانی که با ایستادنِ دایره‌ای شکلِ موتورسیکلتها درست شده بود، ایستاد. به عادت همیشه، پای چپش را ستون کرد، موتور سیکلت را کج قرار داد و با گازهای ممتد، موتورش را مثل پرگار به حرکت درآورد و مهارتش را به رخ کشید. جمع زیادِ موتور سواران برایش دست زدند و هورا کشیدند. با غرور خاص خودش، سبیلش را به دندان گرفت و شروع به جویدن گوشه سبیلهایش کرد؛ کاری که همیشه وقتی از خودش راضی بود انجام می‌داد.

با انگشتهایش ریتمی روی کلاه ایمنی گرفت که به جای سرش، روی چراغ جلویی موتور سیکلت بود. همه می‌دانستند که این ریتم مخصوص موفقیت بزرگ است. زیپ کاپشن خلبانی را باز کرد و کیف زنانه‌ای را که یکی از دسته‌های آن کنده شده بود، روی دست به سمت بالا گرفت. گلویش را صاف کرد و با صدای بلند فریاد زد:"هاشم؟؟!!"

و دوستانش که حلقه اطرافش را تنگتر کرده بودند، یکصدا نعره زدند:"شیییره! "

هاشم با اینکه می‌دانست این کارش ممکن است خطرناک باشد و باعث از دست دادن کیف بشود، کیف زنانه را با غروری که مخصوص خودش بود، روی زمین انداخت. یک نفر از میان جمع کیف را برداشت و آن را وارونه کرد؛ دفترچه بیمه، دستمال کاغذی، قاب عینک و یک کیسه که فقط مقداری دارو داخل آن بود.

یکباره همه ساکت شدند و نگاهها روی هاشم سنگینی کرد. چند نفر سعی کردند جلوی خنده خودشان را بگیرند ولی موفق نشدند و سکوت سنگینی که برای لحظاتی حاکم شده بود، جایش را به قهقهه‌های بلند داد. شخصی که کیف را خالی کرده بود، دوباره وسایل کیف را داخلش ریخت و با لودگی داخل کاپشن هاشم جاداد.

هاشم دست از جویدن سبیلهایش کشیده بود. زیپ کاپشنش را بالا کشید و دسته گاز موتورسیکلت را تا انتها فشار داد. موتور زوزه کشید و بعد از چرخشی نیم دایره‌ای در حالی که بدن تنومند هاشم رویش سنگینی می‌کرد، فضا را شکافت و دور شد.

وقتی کیف را بعد از خروج از بانک از دست پیرزن بیرون کشیده بود، به گمان خودش با مقدار زیادی پول از آنجا دور شده بود. ولی حالا دست از پا درازتر چند ساعتی بود که بی‌هدف در خیابانهای شلوغ تهران می‌چرخید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و هاشم سوزشی درون کاسه‌های چشمش احساس می‌کرد. به خودش که آمد از خیابان ناصر خسرو به سمت پایین سرازیر شده بود. برای لحظه‌ای فکری از ذهنش گذشت. چرخ زد و سر دومین کوچه ایستاد. گوشی موبایل را از جیبش بیرون آورد و با یکی از دوستان قدیمی‌اش که دارو فروش بود تماس گرفت.

نیم ساعت بعد "**عزیز**" در حالی که پاشنه‌های خوابیده کفشش را روی زمین می‌کشید پیش هاشم رسید. نگاهی به داروهای داخل کیسه انداخت. چشمهایش برق زد.

–پسر اینا رو از کجا گیر آوردی؟

هاشم موتور را روی جَک گذاشت و پیاده شد. برای تحمل سرمای گزنده، کف دستش را به هم مالید تا گرم شود:

"به درد بخور هست؟"

عزیز شروع به شمردن تعداد بسته‌های قرص کرده بود: "بله، اون هم چه به درد بخوری! "

–سر به سرم که نمیذاری عزیز؟ ببین حال و حوصله درست درمونی ندارما.

– سر به سر چیه؟ یه بار هم که عین آدمیزاد با تو حرف زدم، باورت نشد! پسر اینا طلاست، طلا.

هاشم به این فکر می‌کرد که می‌تواند سر فرصت مناسب، با به رخ کشیدن ارزش داروهای کیف، حال رفقایش را که به او خندیده بودند بگیرد.

–حالا چند می‌ارزه؟ اونقدری هست که دردی از ما دوا کنه؟

–بله که هست. هم دردی از تو دوا میشه، هم من و هم خیلیهای دیگه.

–خیلیهای دیگه؟

–آره بابا. میدونی چقدر بیمار سرطانی دنبال این قرص هستن؟

هاشم بدنش مورمور شد. بیماران سرطانی!... او داروی بیماران سرطانی را دزدیده بود.

–حالا چقدر می‌ارزه؟ عزیز، خدایی درست و درمون جواب بده، قیمت واقعی! درسته اونی که از دزد می‌دزده، شاه دزده ولی مرام به خرج بده و سر رفیقت کلاه نذار. البته میدونی که من تَه و توی قیمتش رو در میارم و اون وقت اگه کلکی تو کار باشه، اون روی سگم رو بهت نشون میدم.

عزیز لبخند مطمئن کننده‌ای تحویلش داد و

گفت: "درسته که من آدم جَلَبی ام؛ ولی نه برای رفیق. ببین این قرصها ورقی یه تومن پولشه. "
چشمهای هاشم گرد شد:
"یک میلیون؟ چه خبره؟"
-آره هاشــم جون، یک میلیون. تازه ممکنه تو بازارِ قحطیِ این روزهایِ داروهای خارجی، بشــه بیشترِ هم فروخت. الانَ که دیر وقته، فردا آبشون می کنم.
هاشم سوار موتورسیکلت شد.
"کلک بی کلک! "
عزیزداروها را داخل کیفش گذاشت:
"کلک بی کلک. "
هاشــم خیابــان را تــا انتهــا رفــت و روبروی ســاندویچی دوســتش ایستاد. احســاس گرسنگی می کرد. موتورســیکلت را خاموش کــرد و متوجه صدای زنگ تلفن همراهش شد. خواهرش "ساناز" بود. برای جواب دادن دودل بود. خواهرش هر وقت با او صحبت می کرد، آخر صحبتشــان به نصیحت کردن او ختم می‌شــد؛ چیزی که هاشم آن را برای خودش کسر شأن می‌دانست. رد تماس داد و موتور را روی جک ســوار کرد. تلفن دوبــاره زنگ خورد؛ خواهرش ساناز بود. با بی‌میلی تلفن را جواب داد:
"بگو ساناز! "
-هیچ معلوم هســت کجایی؟ از عصر به اینور هزار بار زنگ زدم. چرا جواب نمیدی؟!
-متوجه نشدم، رو موتور بودم. تازه، جواب بدم که چی؟ دوباره هوس کردی نصیحتم کنی؟
صدای ساناز گرفته شد و بغض کرد:
"پرت و پلا نگو لطفاً! مامان بیمارستانه. می‌تونی بری پیشــش؟"... هاشــم گوشــی را بین گوش و شــانه‌اش گذاشــت و موتور را روشن کرد: "چرا؟ کدوم بیمارستان؟ الان راه می‌افتم. تو پیششی؟"
ساناز نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد:
"پیشش بودم ولی الان تو کلانتری ام"
-کلانتری برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟
ساناز تند تند و بربده بریده حرف می‌زد:
"الان دارم میرم داخل کلانتری و باید گوشــی رو تحویل بدم. تو خودت رو برســون پیش مامان تنها نباشه.... "
هاشــم، موتور سیکلت را به تابلو توقف ممنوع بیمارســتان قفل کرد و با سرعت وارد بیمارستان شــد. مادرش را از اورژانس به بخش منتقل کرده بودند. سمت راست صورت پیرزن خراشیده بود و دست چپش را هم گچ گرفته بودند. خوابش عمیق بود و دلش نیامد بیدارش کند. مدتی بعد مادرش چشمهایش را باز کرد. از درد به خود پیچید. وقتی هاشم را بالای سرش دید، لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشست.
-سلام مادر جان. اومدی پسرم؟
هاشــم بوسه‌ای روی پیشــانی مادرش نشاند. پیــرزن را خیلی اذیت کرده بود و حالا که او را در آن شــرایط می‌دید از خودش خجالت می کشــید که چقدر دیر خودش را کنار او رسانده است:"چی شدی مادر جان؟ کی تو رو به این روز انداخته؟"
مادرش آب دهانش را به سختی بلعید:
"یه از خدا بی‌خبــر. رفته بودم بانک قبضها رو پرداخت کنم، یه موتوری از پشــت اومد کیفم رو گرفت و رفت. کیف رو محکم گرفتم ولی دسته ش پاره شد و خودم هم افتادم زمین. "
پیرزن شــروع کرد بــه گریه کردن. هاشــم لحظــه‌ای هاج و واج به صورت پانســمان شــده مادرش نگاه کرد و از احتمالی که به ذهنش رسیده بود، بدنش لرزید؟
"قبــض؟ کدوم بانــک؟ آخه قبضهــا رو چرا ندادی به خودم؟"
-قربونــت بــرم، چند بــار به تو گفتــم که! تو درگیر کارای خــودت بودی و همه‌ش امروز فردا می کردی. امروز آخریــن مهلتش بود، گفتم ببرم پرداخت کنم. یه کاری تو داروخانه ســمت هفت تیر داشتم، یه بانک هم کنار داروخانه بود. از بانک که اومدم بیرون...
هاشــم در حالی که عرق کرده بود، صحبتهای مــادرش را قطع کــرد: "داروخانه بــرای چی؟"و لحظه‌ای به داروهای داخل کیف و قیمت آن فکر کرد و به مادرش که روی تخت بیمارستان خوابیده بــود. دســتهایش می‌لرزید. از خــودش خجالت می‌کشید. مادرش در مقابل سوال او ساکت مانده بود. دوباره پرسید: "داروخانه برای چی؟"
پیــر زن با من و من گفت:"رفته بودم داروهای "**مانی**" رو بگیرم."
هاشــم احســاس کرد نیاز به قدم زدن دارد. خواســت از روی صندلی کنار تخت مادرش بلند شــود ولی مثل اینکه سالهاست او را روی صندلی دوخته‌اند، توان بلند شــدن نداشــت. قرار دادن داروهای بچه خواهرش مانی و قرصهای ســرطان کنار یکدیگر، ذهنش را فلج کرده بود.
-مگه مانی مریضه؟
اشکهای مادرش سرازیر شد.
"آره، بمیــرم برای بچــه م! داروهای اون بود و چند تا از بچه‌های دیگه. داروی خیلی کمیابی بود. برای مانی و تعدادی از بچه‌ها سفارش داده بودن. چند ماهی بود دنبالش بودن. بالاخره یه داروخانه تونســته بود بــا قیمت بالا جــورش کنه. خاک بر سرم، داروها رو دزدیدن. "
هاشم این بار زورش به جاذبه زمین چربید و از روی صندلی بلند شــد: "پس چرا تا حالا چیزی در مورد بیماری مانی به من نگفتید؟"
-من که هر وقت خواستم در مورد ساناز و مانی حرف بزنم، گفتی کــه خودت هزار جور گرفتاری داری! تازه، گفتنم کدوم درد رو دوا می کرد؟ ساناز هم نمی‌خواست ناراحتت کنه.
-ساناز الان کجاست؟
-بیچــاره رفت کلانتری تا شــاید ردی از دزد داروها پیدا کنه. داروها پیدا نشــه بدبخت میشیم. به غیر از مانی داروی بچه‌های دیگه هم بود. جواب اونا رو چه جوری بدم؟
-کدوم کلانتریه؟
-نزدیک همون داروخانه.
هاشــم بوســه دیگری روی پیشــانی مادرش نشاند و گفت که زود بر می گردد....
آخر شب بود که هاشم پیش مادرش بر گشت. مادرش کمی بهتر شده و نشسته بود. آبمیوه‌هایی را کــه خریــده بود داخــل یخچال گذاشــت و به مــادرش کمک کرد تا غذایش را بخورد. پیرزن از اینکه هاشــم لقمه در دهانش می‌گذاشت خجالت می‌کشــید. چند بار خواست مانع این کار شود ولی هاشم قبول نکرد.
"مادر جان، ساناز کجاست؟ نیومد اینجا؟"
-چرا اینجا بود. از کلانتری تماس گرفتن، رفت اونجا. امیدوارم ردی از دزد داروها پیدا بشه. دارم از شرمندگی می‌میرم.
هاشم نفسی به راحتی کشید و لقمه بعدی را به سمت دهان مادرش برد. نیم ساعتی نگذشته بود که ساناز با کیف مادرش در دست وارد شد. کیف را روی تخت مادرش گذاشت و در حالی که سعی می کرد مادرش را اذیت نکند، او را آرام در آغوش گرفت: "خدا رو شکر داروها پیدا شد مامان. "
پیرزن چشمهایش را بست و گونه دخترش را بوسید: "چطور پیدا شد؟"
-دزده با کلانتری تمــاس گرفته و گفته چون پول تو کیف نبوده و وسایل داخل کیف به دردش نمی‌خورده، اون رو می‌فرسته کلانتری.
-بازم خدا خیرش بده.
هاشم که تا این لحظه ساکت مانده بود، ظرفهای غذا را از جلو مادرش برداشت: "مادر جان دعا کن که آدم بشه و دیگه از این غلطها نکنه. ساناز، حالا این داروها دردی رو دوا می کنه؟"
-آره دکتر گفته که جلو پیشــروی بیماری رو می‌گیره.
-خدا رو شکر. اگه پیش مامان هستی من میرم یه سر به مانی بزنم.
ســاناز کلید خانه‌اش را به سمت هاشم گرفت: "نگران مامان نباش، من امشــب پیششم. ممکنه مانــی و باباش خواب باشــن. در نــزن، با کلید باز کن"... چند دقیقه بعد، هاشم درمسیر خانه ساناز، به سمت آینده‌ای متفاوت حرکت می کرد؛ عهدی که با خودش بسته بود. ■

دزد گذاشت کسانی دیدنی ست که از دیدگان مردم بسیار دورند
●نیچه

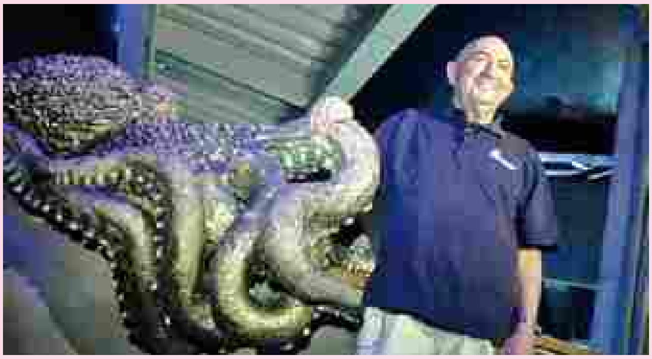
سهراب صفادار

سنجاب بریان



ظاهراً حالا نوبت به سنجابهای نگونبخت رسیده که سر و کله شان در منوی رستورانهای کشورهای دیگر پیدا شود. این بار یک آشپز در لندن سعی دارد طعم لازانیای رستوران خود را با استفاده از گوشت سنجاب خاکستری وحشی لذیذتر کند. این آشپز می گوید همواره برای رضایت کامل مشتریان سعی می کند بهترین منابع تامین پروتئین را یافته و از آنها در غذاها استفاده کند. "**ایوان تیسدال**" پیشنهاد استفاده از گوشت سنجاب را از یکی از همکاران دامدار خود دریافت کرده است. سنجابها عمر خیلی طولانی ندارند و معمولاً بر اثر اتفاقهای مختلف از جمله شکار حیوانات دیگر از بین می روند. اما در این منطقه حیوانی وجود ندارد که سنجاب را به عنوان غذا شکار کند در نتیجه اجساد آنها در اقصی نقاط منطقه می پوسد. او گفت آنها می توانند با بررسی هر روزه منطقه زندگی سنجابها، بدون اینکه بخواهند سنجابی را بکشند، سنجابهایی را که از ارتفاع افتاده یا توسط حیوان دیگری به شدت زخمی شده‌اند برای استفاده از گوشتشان جمع آوری کنند. به گفته این آشپز گوشت سنجاب سرشار از پروتئین است و طعم آن تقریباً شبیه گوشت خرگوش است. گوشت سنجاب سفید است و با پخت آرام آن می توان سوپ و لازانیای لذیذ طبخ کرد. او با بیان اینکه حساسیت مردم را درک می کند گفت، گوشت سنجاب از گوشت بسیاری از دامهای رایج تمیزتر و سالم تر است!

مرد اختاپوسی



آقای **ویلسون مناشی** در حالی که دستهایش را در کنار لبه آکواریوم دراز کرده بود ایستاد و بعد از چند ثانیه یک اختاپوس بزرگ اقیانوس آرام بازوهایش را از آب بیرون آورد تا با این دوست پیرش احوالپرسی کند. این اختاپوس که **فریا** نام دارد، تعدادی از حدود ۲۲۰۰ بادکش بازوهایش را دور دستان مناشی پیچید تا با قدرت چشایی و بویایی بفهمد چه کسی کنارش ایستاده است. این مرد ۸۴ ساله به "مردی که با اختاپوسها حرف می‌زند" معروف شده است و هر روز به این اختاپوس غذا می‌دهد. او می گوید: "فریا با من ارتباط برقرار می کند و می‌خواهد پیشش بمانم". فریا یک اختاپوس ۳ ساله است که حدود ۱۸ کیلوگرم وزن دارد. قطر بازوهایش در حالت باز به حدود ۴،۵ متر می‌رسد و به قدری قدرتمند است که می‌تواند یک کوسه و بسیاری از ماهیان بزرگ دیگر را به راحتی از بین ببرد. اما جدیدترین برخورد این دو دوست نشان داد که آقای مناشی مهارت خاصی در برقراری ارتباط با فریا دارد که یک آبزی بزرگ با هشت پای قدرتمند است. بیش از ۲۵ سال قبل، آقای مناشی که یک مهندس شیمی بود بازنشسته شد و داوطلبانه در آکواریوم نیوانگلند در بوستون مشغول به کار شد. به گفته مسئولان آکواریوم، او تا کنون حدود ۷ هزار و ۸۰۰ ساعت از عمرش را که معادل ۴ سال کار تمام وقت است در کنار اختاپوسها گذرانده است. او می گوید: "من از همان اول فهمیدم می‌توانم با اختاپوسها ارتباط برقرار کنم. دلیلش را نمی‌دانم. نمی‌توانم دقیق توضیح دهم، اما می‌دانم که این قدرت را دارم". کار او شامل طراحی پازلهای مختلف برای اختاپوسها، ماساژ دادن پشت آنها و ورزش دادن بازوهایشان بوده است. همه اینها به حفظ سلامت هوشی و فکری این آبزیان کمک می کند چون از هوش بالایی برخوردار هستند. به گفته مناشی، اختاپوسها مثل انسانها اخلاق و رفتار متفاوتی دارند. آنها کور رنگی دارند و می‌توانند انسانهای مختلف را از هم تشخیص دهند".

هتل فست فود



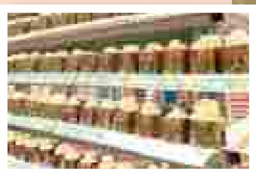


یک قصاب آلمانی، برای اینکه علاقه وافرش به غذای مورد علاقه‌اش یعنی سوسیس را نشان دهد تصمیم گرفت اولین هتل سوسیسی جهان را افتتاح کند! **کلاوس بابل** ۴۸ ساله به تازگی هتل "بابل براتورست" را در شهر نورمبرگ افتتاح کرده است که یک اصطبل است که آن را تغییر کاربری داده و به مجموعه قصابی خانوادگیشان اضافه کرده است. به گفته بابل، این هتل در تمام قسمتها و ریزترین جزئیات از سوسیس استفاده کرده و در طول ماه اولیه افتتاح خود توانسته گردشگرانی را از سراسر جهان به خود جلب کند. او می گوید: "باورم نمی‌شود که گردشگران برای دیدن هتل سوسیسی و خوردن یک وعده صبحانه سوسیس از کشورهای مختلف به خانه روستایی من آمده‌اند". این هتل کوچک یک رستوران هم دارد. بابل انواع غذاهای محلی شهرشان را در هتل سرو و همگی آنها را خودش طبخ می کند. همچنین در این هتل از نوشابه و قهوه و شکلات خبری نیست. بلکه چاشنیها و نوشیدنیهای مخصوص این دهکده سرو می‌شود. البته شاید بازدید از این هتل برای همه افراد خوشایند نباشد. افراد گیاهخوار و آنهایی که چندان دل خوشی از گوشت قرمز ندارند، احتمالاً از کاغذ دیواریهای با عکس سوسیس و بالشتهایی که به شکل سوسیس دوخته شده‌اند استقبال نخواهند کرد. با این وجود بابل قصد دارد هتلش را گسترش دهد و یک ساختمان دیگر هم در همان نزدیکی خریداری کند تا به تعداد اتاقها و امکانات هتل بیفزاید.



برج خوشمزه

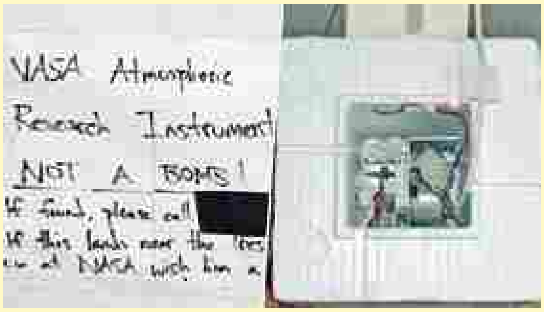
طرفداران غذاهای شیرین و خوشمزه برج مورد علاقه شان را ساختند. در عصری که همه از غذاهای رژیمی و بدون شکر و چربی صحبت می کنند، دیدن یک برج بلند که از کاپ کیکهای خوشمزه و دوست داشتنی ساخته شده، حیرت انگیز است! تیم سازنده یک برج هرمی شکل از هزاران کاپ کیک را در یکی از بزرگترین فروشگاههای زنجیره‌ای شهر **چنای** در کشور **هند** ساختند. آنها موفق شدند رکورد ساخت بلندترین کیک کاپ کیکی جهان را در کتاب گینس ثبت کنند. این تیم برای ساخت این برج از ۱۸ هزار و



۸۱۸ کاپ کیک استفاده کردند. دو تیم آشپزی به نام "آشپزخانه زیبا" و "غذای چنای" با همکاری یکدیگر این کاپ کیکها را تهیه کردند. ارتفاع نهایی این برج تماشایی به ۱۲،۵ متر رسید. برای اینکه بتوانند رکورد را در کتاب گینس ثبت کنند، مجبور بودند همه کارهای ساخت برج را در محل فروشگاه انجام دهند تا نشان دهند هیچ تقلب یا کمک خارجی وجود ندارد. به همین دلیل مجبور شدند تمامی این هزاران کاپ کیک را داخل محوطه فروشگاه آماده و طبخ کنند. تهیه این کیکها و چیدن آنها روی یکدیگر در مجموع حدود ۳۰ ساعت زمان برد. نماینده گینس هم با حضور در محل و اندازه‌گیری لیزری ارتفاع برج، رکورد را تایید و ثبت کرد. بعد از ثبت رکورد، تمام کیکها بین موسسات و مجموعه‌های خیریه مختلف توزیع شد.

شیء شناور ناشناخته

یک بسته شناور در هوا که به یک چتر قرمز رنگ بسته شده بود، در شهر نیوجرسی دیده شد و مردم به تصور اینکه حتماً یک بمب است وحشت کردند. این بسته بعد از طی مسافتی روی یک مجموعه صفحات خورشیدی فرود آمد. تعدادی از کارکنان به سمت آن رفتند و با یک دست نوشته روی آن روبرو شدند: "این یک ابزار بررسی آب و هوا و متعلق به ناسا است، نه یک بمب! لطفاً درصورت پیدا کردن آن، با شماره روی جعبه تماس بگیرید. اگر این بسته نزدیک رئیس جمهور به زمین نشسته است، همه ما کارکنان ناسا برایش آرزوی سلامتی می کنیم". اما خیال کارکنان از نوشته و صدایی که از داخل بسته می آمد راحت نشد و با پلیس تماس گرفتند. دلیل اصلی آن هم صدای عجیبی بود که از داخل بسته به گوش می‌رسید. پلیس هم بلافاصله یک تیم خنثی کردن بمب فرستاد و ساختمانهای اطراف را تخلیه کرد. بعد از مدتی متوجه شدند این بسته پر از سیمهای رنگارنگ واقعاً بخشی از یک آزمایش ناسا است که غلظت اوزون را اندازه گیری می کند. به دنبال بروز این حادثه نگران کننده، فردی که این بسته را به هوا فرستاده بود از پروژه برکنار شد و استانداردهای بهتری برای پیامهای روی این دستگاهها و نوشته برچسبها ایجاد شد. از ۶ بسته ارسال شده، دو بسته پیدا شدند و ۴ بسته دیگر هنوز در آسمان شناور هستند. ناسا بابت ایجاد ترس از مردم عذرخواهی کرد و پلیس اطمینان داد که در صورت مشاهده این بسته‌ها جای هیچ نگرانی وجود ندارد.





جریمه زباله

کشور کنیا در گذشته یکی از بزرگترین تولید کنندگان کیسه‌های پلاستیکی بوده است، اما اخیراً سعی کرده با اجرای طرحهای مختلف میزان آلودگی محیط زیست خود را کاهش دهد و زباله‌های پلاستیکی را از بین ببرد. جدیدترین اقدام کنیا را می‌توان سختگیرانه‌ترین قانون برای مقابله با زباله‌های پلاستیکی دانست. بر اساس این قانون، آن دسته از مردم کنیا که کیسه‌های پلاستیکی را بفروشند، تولید کنند و یا حتی فقط از آنها استفاده کنند جریمه خواهند شد که



میزان آن می‌تواند از ۴۰ هزار دلار پرداخت بابت خسارت به محیط زیست تا ۴ سال زندان باشد! به این ترتیب کنیا نیز به جمع ۴۰ کشور در جهان پیوست که استفاده از کیسه‌های پلاستیکی یکبار مصرف را به طور کامل یا در برخی مناطق ممنوع کرده و یا استفاده از آن را در قبال پرداخت مالیات مجاز کرده‌اند. بر اساس این قانون جدید، ماموران پلیس اجازه دارند از هر کسی که کیسه پلاستیکی در دست داشت پرس و جو و حتی او را بازداشت کنند، البته بازداشت تنها در مواردی خواهد بود که فرد مذکور با پلیس همکاری نکند. تصویب و اجرایی شدن این قانون برای کنیا ۱۰ سال زمان برد و سه بار نیز بطور آزمایشی اجرا شد تا در نهایت تصویب شود. البته این قانون علیرغم اینکه اقدامی بزرگ و موثر برای حفظ محیط زیست محسوب می‌شود، برای همه خوشحال کننده نبود. سخنران اتحادیه تولید کنندگان کنیا اعلام کرده که بر اساس این قانون بیش از ۱۷۶ شرکت تولیدی باید تعطیل شوند و حدود ۶۰ هزار شغل نیز از بین خواهد رفت. اما موافقان این طرح به فواید آن اشاره می کنند و اینکه تجزیه پلاستیکها در طبیعت بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال زمان خواهد برد و حتی آثار از پلاستیک در گوشت گاوی که در فروشگاههای زنجیره‌ای عرضه می‌شوند هم دیده شده است. اگر زباله سازی به همین روند پیش برود، تا سال ۲۰۵۰ میزان پلاستیکهای موجود در اقیانوسها از ماهیها بیشتر خواهد بود!

بهترین دوستانم از تهی دستانند، توانگران از دوستی چیزی نمی دانند
● موزارت

تمام زندگی ما در گذشته تنها با به یادآوری لحظات آن زنده‌می‌ماند،لحظه‌هایی که هیچ چیزی در دنیا امکان تکرار آنها را ندارد، پس با مجموعه تصاویر برگرفته از کانال قدیم همراه شوید تا گذشته را دریابید.



فیدل کاسترو در آمریکا - ۱۹۵۱



مراسم خاکسپاری ناصرالدین شاه قاجار سال ۱۲۷۵



مظفرالدین شاه سوار بر سه چرخه در باغ کامرانیه-سال ۱۲۸۴



خیابانی در کابل، افغانستان، سال ۱۹۷۹



کودکی ستارخان



۱ـ ساندویچ سوسیس آلمانی	۱۵۰ ریال
۲ـ ساندویچ سوسیس معمولی	۱۳۰ ریال
۳ـ ساندویچ مارتادلا	۱۵۰ ریال
۴ـ ساندویچ کالباس معمولی	۱۳۰ ریال
۵ـ ساندویچ سالادالویه	۱۲۰ ریال
۶ـ ساندویچ مرغ	۱۸۵ ریال
۷ـ ساندویچ کتلت	۱۰۰ ریال
۸ـ ساندویچ کوکو سبزی	۱۰۰ ریال
۹ـ ساندویچ تخم‌مرغ (با دو عدد تخم مرغ)	۱۰۰ ریال
۱۰ـ ساندویچ کباب‌لقمه با گوشت تازه	۱۹۰ ریال
۱۱ـ ساندویچ همبرگر کارخانه‌ای	۱۳۵ ریال

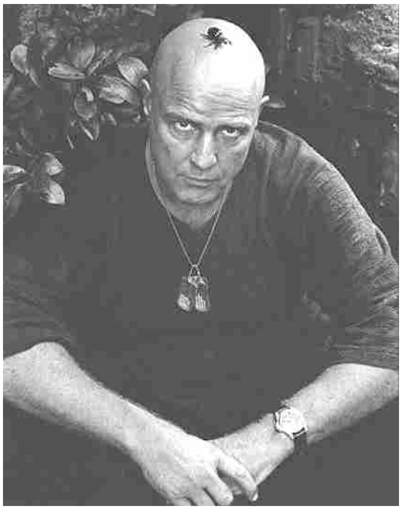
قیمت انواع ساندویچ در سال ۱۳۵۸



مصدق نفر وسط در زمان والیگری فارس ۱۲۹۸



ملیجک در میانسالی با کنیز سیاهش!



مارلون براندو و مهمان ناخوانده روی سرش

علی ملکی



زن عراقی ۷ قلو زایید

زن ۲۵ ساله عراقی با به دنیا آوردن هفت قلوهایش که به گفته پزشکان این کشور نخستین مورد تولد هفت قلو در تاریخ عراق محسوب می‌شود، خبرسازترین اتفاق هفته این کشور شد.

این زن جوان که نامش فاش نشده است هفته گذشته در استان "دیاله" عراق شش دختر و یک پسر را با زایمان طبیعی به دنیا آورد و پزشکان این بیمارستان اعلام کرده‌اند در حال حاضر این مادر جوان در وضعیت سلامت کامل به سر می‌برد و هیچ گونه مشکل جسمی و روحی ندارد و هفت فرزند او نیز مراقبتهای لازم بهداشتی را دریافت کرده‌اند و در سلامت کامل هستند.

این تولد در نوع خود در کشور عراق بی‌نظیر است و رسانه‌های این کشور در مورد زایمان این زن عنوان کرده‌اند آخرین فرزند این مادر پسر بوده که ۳۵ دقیقه‌ا پس از خواهرهایش به دنیا آمد!

خرید زانتیا با پول دزدی



این مرد شیاد که با پرسه زدن مقابل دستگاههای عابر بانک به بهانه کمک به سالمندان و افراد بی‌سواد حسابشان را خالی می‌کرد، دستگیر شد.

چندی پیش مرد سالخورده‌ای با مراجعه به انتظامات مرکز تعویض پلاک خودرو در شرق تهران گفت؛ برای انجام یک کار بانکی به دستگاه خودپرداز مراجعه کردم ولی از آنجا که کار با دستگاه را بلد نبود از فردی که در آن نزدیکی ایستاده بود خواستم تا به من کمک کند و او نیز پس از انجام کار به سرعت از محل دور شد، اما وقتی پول خود را شمردم و کارت را چک کردم، متوجه شدم کارت عابربانک متعلق به من نیست برای همین او را صدا زدم، اما وی به سرعت متواری شد.

بنابراین با هماهنگی مسئولان انتظامات مرکز تعویض پلاک، سارق هنگام خروج از در اصلی دستگیر شد و پس از دستگیری در اختیار کارآگاهان پلیس آگاهی تهران قرار گرفت که مشخص شد که دارای سوابق متعدد سرقت و حمل و نگهداری مواد مخدر است و در مرکز تعویض پلاک خودرو و ترخیص خودرو در کنار دستگاههای عابربانک که افراد زیادی به آن مراجعه می‌کنند پرسه می‌زند و به بهانه کمک به افرادی که نحوه استفاده از دستگاه خودپرداز را نمی‌دانند اقدام به سرقت کارت و رمز کارت آنها می‌کند و میلیونها تومان پول از این راه سرقت کرده است.

در این میان چندین کارت از تاریخ گذشته هم از وی کشف شد که بعد معلوم شد او آنها را با کارت مالباخته تعویض می‌کرد و با داشتن رمز کارت آنها پولهایشان را سرقت می‌کرده است.

متهم تاکنون به سرقت ۲۵ کارت با این شیوه وشگرد اعتراف کرده است.

جالب اینکه این دزد با این پولها یک خودروی زانتیا خریده. تحقیقات بیشتر از این مرد سارق ادامه دارد. بنابراین پلیس آگاهی تهران با انتشار تصویر بدون پوشش مرد سارق از کسانی که از آنها این گونه سرقت شده است دعوت کرد، برای پیگیری با در دست داشتن اصل پرونده خود به پایگاه چهارم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند یا با شماره تلفن ۲۱۸۶۶۳۵۴ تماس بگیرند.

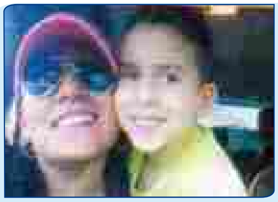
پاکت آبمیوه جان دانش آموز را گرفت

بازی دانش آموز دبستانی با پاکت خالی آبمیوه در حیاط مدرسه مرگ وی را رقم زد!

رئیس آموزش و پرورش ناحیه یک اهواز در مورد این حادثه ناگوار گفت؛ یکی از دانش آموزان پایه سوم دبستان ابن سینا به نام "حسین خالدی" هفته گذشته درحالیکه در حیاط مدرسه به پاکت خالی آبمیوه ضربه می‌زد، ناگهان پایش سُر خورد و از پشت سر به زمین افتاد که موجب مرگش شد.

وی در ادامه افزود؛ معاونان مدرسه بلافاصله بالای سر دانش آموز حاضر شدند و نیروهای امدادی را خبر کردند و آنها سریعاً در محل حادثه حضور یافتند و متوجه شدند که دانش آموز هیچ علایم حیاتی ندارد و با این وجود او را به بیمارستان بقایی اهواز انتقال دادند اما متاسفانه جان سپرد. در این میان نیروهای اورژانس هم اعلام کردند که او به محض اصابت سرش با زمین فوت کرده است اما برای اطمینان او را به بیمارستان انتقال دادیم.

مرگ یک مادر و فرزند



یک مادر کلمبیایی در حالی که پسرش را در آغوش گرفته بود، خود را از یک پل به پایین پرت کرد و هر دو نفر در دم جان سپردند.

این زن جوان که به تازگی بی‌خانمان شده بود به شدت مشکلات مالی داشت. پس از این حادثه هم ماموران پلیس در محل حاضر شدند و یادداشتی پیدا کردند که زن قبل از مرگش نوشته بود.

این مادر جوان که "پائولا جسی" نام داشت در یادداشت خود نوشته بود، با وجودی که بی‌خانمان شده‌ام و پول زیادی نزول کرده‌ام، دیگر قادر به پرداخت پول با سود ۴۰ درصد به صاحبانش نیستم لذا پس از مدتها فکر و چاره اندیشی موفق به پیدا کردن راه حل نشدم و تنها راه چاره‌اش همانا خودکشی خود و فرزندم است و...

فرود اضطراری برای دستشویی

خلبان هواپیمایی کوچک برای رفتن به دستشویی کنار بزرگراه ایالتی "جورجیا" در می‌سی سی پی فرود اضطراری انجام داد.

این خلبان مدت ۳۶ سال است که به دانش آموزان درس خلبانی می‌دهد و چند روز پیش برای ملاقات با اعضای خانواده‌اش در تعطیلات به سمت می‌سی سی پی در پرواز بود که مجبور به فرود اضطراری شد.

اما تصاویر این خلبان و فرود اضطراری‌اش کنار بزرگراه موجب تعجب شاهدان در رسانه‌ها شد و وقتی از وی سوال کردند آیا نقص فنی هواپیما موجب فرود اضطراری شده است؟ او با تبسم اظهار داشت؛ خیر من به علت دستشویی فوری مجبور به فرود شدم و در این باره مشکلی نمی‌بینم و پس از چند دقیقه به پرواز ادامه خواهم داد!



آزاده در پیچ و خمهای زندگی با یاس روبرو نخواهد شد

● تلنگر

جور دیگر باید دید

دوست پسری که بچه‌ننه است

مصطفی گلیاری



این هفته شما را با دختری ۲۲ ساله آشنا می‌کنم که وقتش مثل مردی سی و چند ساله و مسئول پر از مشغله است: نگرانی برای سلامتی مادر و پدر، پرداخت به‌موقع فیشهای آب و برق و...، مراقبت از حال و روز **محمد** که جوانی ۲۲ ساله است، مراقبت از اعصاب مادر محمد که زنی سختگیر و سالار و بسیار متعصّب است، انجام دادن تعهدات شغلی در حدی که کار دو نفر را به گردنش انداخته‌اند، و رسیدن به درس و دانشگاه از کارهایی است که او هر روز دارد. **پروین** چه جمعه باشد چه شنبه ساعت هفت صبح بیدار می‌شود. قبل از نه صبح به محل کارش که جای معتبری است، می‌رود و تا هفت شب یکریز کار می‌کند. وظایف یکی از همکارانش را هم که نورچشمی است، انجام می‌دهد. روزی که قراردادش را بستند، به او قول دادند دو ماه بعد حقوقش را اضافه کنند اما نکردند، کارش را هم بیشتر کردند. خودش می‌گوید در این اوضاع بیکاری همین کار هم غنیمت است.

پروین دانشجوی ترم پنج است. محمد هم در همان دانشکده ترم سه است. دوسه ماه از پروین کوچکتر است. پدرش شغلی دولتی دارد و از یقه‌سفیدهاست. معمولاً برای مأموریتهای اقتصادی در خارج از کشور است. مادرش مدیر خانه و زندگی است. او که زنی متعصب و مقیّد است، در کار فرزندانش مستقیماً دخالت می‌کند. کارت بانکی محمد به نام و نشانی مادر اوست برای همین اگر هزار تومان کارت بکشد، پیامی برای مادرش می‌آید که محمد هزار تومان برداشت کرد. محمد بی‌اذن او حق ندارد از خانه بیرون برود چه برسد به اینکه دوست دختر داشته باشد. آنها مدتی در یونان زندگی می‌کردند. محمد عاشق دختری ایرانی شد که در یونان متولد شده بود. مادر محمد روزی طبق معمول سراغ گوشی پسرش رفت. در همان لحظه هم **مارتا** برای محمد پیام عاشقانه فرستاد. مادر محمد که زن باسیاستی است، جواب او را داد و وانمود کرد محمد است. پس از چند پیام مارتا را کشید به ادب خطب که من مادرش هستم. چرا وارد زندگی پسرم شده‌ای... مارتا هم کم نیاورد و چند جواب درشت داد و گوشی را رویش قطع کرد. این را گفتم تا بدانید مادر محمد چطور مادری است.

پروین اینها خانواده‌ای معمولی هستند. پدرش مدیر یکی از بخشهای اداره‌ای دولتی است. مادرش معلم بازنشسته است. پروین از هجده سالگی کار کرده. دستش در تایپ و جدول‌کشی و فورمت‌بندی انواع نامه‌ها و گزارشها سریع است. بلد است کارهای اداری را با کامپیوتر انجام دهد. خرج زندگی و تحصیلش را خودش در می‌آورد. روزگار او خوش و خرم پیش می‌رفت تا اینکه در ترم سوم با محمد آشنا شد. محمد سه ماه بعد از اینکه دانشجو شد، تغییراتی کرد. ریشش را تراشید، شلوار پارچه‌ای و کفش چرمی را کنار گذاشت و جین و کتانی پوشید، نماز اول وقتش هم رسید به آخر وقت. اگر زیر و بالایش را می‌گشتی، از اسلام فقط همین نماز آخر وقتش را داشت. پروین هم نمازخوان بود. از روزه هم برای سلامتی استقبال می‌کرد. حجابش معمولی بود. در مهمانی‌های فامیلی روسری نداشت ولی لباسش پوشیده بود.

بین محمد و پروین گل عشق جوانه زد ولی محمد به عشق اعتراف نمی‌کرد و به پروین می‌گفت تو حتی دوست دخترم هم نیستی. ما فقط یه دوست ساده هستیم. پروین می‌گوید او بلد نیست احساساتش را بیان کند. ضمناً چندبار گفته نمی‌تواند بدون من زندگی کند. محمد با تأکید گفته شرایط ازدواج و نامزدی ندارد. پروین اما به‌زودی به او وابسته و دلبسته شد. او هم احساساتش را شفاف بیان نمی‌کرد ولی گاهی می‌گفت: "تو باید شرایط رو درست کنی. باید شغل داشته باشی. پس‌انداز کنی تا بتونی زندگی رو اداره کنی. البته منم شاغل هستم و خودش کمک خوبیه." پروین به مادرش گفته بود محمد نامی که دانشجوست، دوست من است. شاید به همین دلیل بود که به محمد می‌گفت تو هم به مادرت بگو با من دوستی. محمد می‌گفت: "کار خطرناکیه. مادرم هر دختری رو قبول نداره اما مطمئنم اگه تو رو ببینه، خوشش میاد."

شبی محمد به پروین پیام داد که صبحدم به خانه ما بیا که خانه از اغیار خالی شده و مادرم دارد به سفری دو روزه می‌رود. پروین خواهش کرد که چنین تقاضایی نکند. محمد رفت توی فاز اصرار. پروین هم روی فاز انکار پافشاری کرد. روز اول با این بحث گذشت که محمد می‌گفت بیا، پروین می‌گفت نمیام.

جور دیگر:

پروین‌های جور دیگر گرچه افرادی مسئول و وظیفه‌شناسند، خودشان را در مشغله‌ها و استرسهای گوناگون نمی‌اندازند. کار زیاد و فکرهای فراوان آدم را خسته می‌کند. پروین اهل زنگ تفریح نبود ولی همین که با محمد آشنا شد، خود را به او وابسته کرد. او به محمد محبتهای زیادی کرد: دلداری می‌داد و می‌گفت از مادر سختگیرت دلخور نباش، غصه نخور که هنوز نان‌خور مادرت هستی و از خودت درآمدی نداری، نگران این نباش که نمی‌توانی بی‌اذن مادرت پول خرج کنی. خودم به تو پول می‌دهم و از این‌گونه سخنان و کارها. درعوض محمد می‌گفت شرایط ازدواج ندارم، مادرم به هر دختری رضایت نمی‌دهد، و من و تو فقط دوست هستیم نه بیشتر. پروین معتقد است او بلد نیست احساساتش را بیان کند پس چطور است که می‌تواند بیان کند که ما فقط دوست هستیم؟ به‌نظر می‌رسد او احساساتش را بیان می‌کند اما پروین حقیقت را نمی‌بیند و فکر می‌کند محمد او را برای همیشه انتخاب کرده. اگر پروین جور دیگر نگاه می‌کرد، همان اول می‌فهمید که با محمد آینده‌ای ندارد.

حالا برویم ببینیم پسری که مدعی است رابطه او با پروین فقط دوستانه است، چرا او را به خانه خالی از اغیار دعوت می‌کرد.

سه ماه زندان:

روز دوم پروین رضایت داد و به خلوتخانه رفت. علتش هم این بود که محمد افسرده شده

بـود و می گفت حتی یک قطـره آب از حلقش پایین نمی‌رود. پروین هم دلش سـوخت. از شما چه پنهان که خودش هم بسـی مشـتاق بود برود، ولی شـرم دخترانـه‌اش مخالف بود. آخرش اصرارهای محمد و اشـتیاق خودش غلبه کردند و سـمت سرنوشت جدیدی رفت. از همان اول نگاه محمد شـعله‌ور بود و چـون هر دو معتقد بودند نفر سـوم آنها شـیطان است نه یوسف و مریم، پنبه را نزدیکِ آتش بردند. بعدش پروین از محمد پرسـید: "مگه نمیگی رابطه ما فقط دوستانه‌ست پس این رابطه‌ای که ایجاد شد، فلسـفه‌ش چیه؟" محمد گفت: "اون فرق می کنه." پروین دختری اسـت که دوست دارد همه دوستش داشـته باشـند برای همین بود که بااینکه از جواب محمد هیچ قانع نشد، چیزی نگفت تا او را نرنجاند.

یک هفته گذشـت. شـبی محمد با پروین چت می کرد. برعکس شـبهای قبل دیـر جواب می‌داد. خسـته هم بـود و وسـط حرفهای عاشـقانه پروین خوابش برد. مادرش آمد رویش پتو بکشد، گوشی را برداشت و فهمید آنچه را نباید می‌فهمید! چتهای آن شب را خواند و از روی صفحه‌های حساس و مهمش شـات گرفت بعد محمد را بیدار کرد. گوش او را با نگاه و کلماتش کشید و پیچاند و سرزنشهایی کرد که خار مغیلان هم نمی کرد. و گفت: "پسر بزرگ نکردم که بره دنبال دخترهای هرزه و اینترنتی. پس بگو چرا مدتیه نمازت رو آخر وقت می‌خونی و کاهل شدی. خودم حسـابش رو می‌رسـم. تو هم اگه یه بار دیگه باهاش یه کلمه حرف بزنی، تو خونه حبست می کنم. مفهوم بود حرفام؟"

محمد گفـت: "مفهوم بود." مـادرش از اتاق او رفت و با گوشـی محمد به پرویـن زنگ زد. پروین پیام داد که نمی‌تواند حرف بزند. مادر محمد دوباره شـماره او را گرفـت. پروین جواب داد و با شـنیدن صدای زرنیخیِ مادر محمد، درب و داغون شد. مادر محمد ناسـزاهایی خاص نثـارش کرد و گفت دیگر حق نداری با بچه من حرف بزنی. تو شیطان رجیمی هستی که بچه مؤمن مرا کافر کرده‌ای. دختر و پسر نامحرم باید چند فرسخ از هم دور باشند اما مطمئنم کـه تو پسـرم را وسوسـه کـرده‌ای و او را به حرام واداشـته‌ای. فقط امیدوارم از تو کـه دخترهرزه‌ای هستی، مرض و پیسی نگرفته باشد.

پروین بـه جای جواب فقط گریه می کرد و تنها حرفی که زد این بود: "چشم! از محمد آقا جدا میشم. و قسـم هم می‌خورم که بین مـا فعل حرام به وقوع نپیوسـته." او بااینکه گریه می کرد و تمرکز نداشت، حواسش بود که با ادبیاتی حرف بزند که مادر محمد با آن آشناسـت. بعد از این مکالمه نیم‌شـبانه، مادر محمد به پسـرش فراوان پرخاش کـرد که قحطی دختر بود که رفتی این عتیقه پرورشگاهی را انتخاب کرده‌ای؟"

محمـد گفت: من و تـو فقط یک دوست ساده هسـتیم و نباید فکر کنی قرار اسـت با هم ازدواج کنیم، ضمناً فردا خانه ما خالی است. بیا تا بیشتر مذاکره کنیم

پروین آن شـب و شـبهای بعد استرس جدید و وحشـتناکی گرفت ولی مطمئن بود که محمد آن بحران را آرام خواهد کرد. خود محمد بارها گفته بود اجازه نخواهد داد احدالناسـی پروین را اذیت کند. و حالا وقتش بود که قهرمان زندگی پروین کمر همت ببندد و مشـکل را حل کند. ولی خبری نشد. سه روز بعد محمد بـرای آخرین امتحان ترم به دانشـکده آمد. پروین هم مثل مجسمه در راه ایستاده بود و به راه چشم دوخته بود. با دیدن محمد سمت او دوید و زیپ اشکش را باز کرد و از ستمی که به او رفته بود، گلایه‌ها کرد. محمد وسـط حرفهای او نالید: "وضع خـودم از تو بدتره. مادرم فقـط یه بار دعوات کرده اما مـن هر روز مادرم رو می‌بینـم و دعوام می کنه. گوشـیمو گرفته و گفته اگه یه بـار دیگه با تو حرف بزنـم، تو خونه زندونی میشـم." پروین گفت: "مگه نگفته بودی نمیذاری کسی منو اذیت کنه؟"

محمـد گفت: "این فرق می کنه. من که نمی‌تونم به خاطر دوستم به مادرم بی‌حرمتی کنم." به پروین برخورد و گفت الوداع و رفت.

ده دقیقه بعد کسـی بـه او زنگ زد. جواب داد. مادر محمـد بود. گفت: "مگه نگفته بودم با پسـرم کاری نداشـته بـاش؟ این آرزو رو به گـور ببر که پسـر من با دختر پیش پاافتاده‌ای مثل تو رفت‌وآمد کنـه..." و هزار حرف دیگر. ایـن بار هم پروین فقط گریـه کـرد. آخرش گفـت: "اگه محمد آقـا با من تماس می گیرن، به من ربط نداره. لطفاً خودتون جلو پسرتون رو بگیرین." مادر محمد گفت: "لازم نکرده تو به من چیزی یاد بدی. خودم بلدم چه کارش کنم." پروین به یکی از دوسـتان مشـترک گفت به محمد بگویـد دیگر با من تماس نگیرد مگر اینکه مشـکل مـادرش را حل کند. محمد هم جواب فرسـتاد که نمی‌توانم دوری و قهر پروین را تحمل کنم.

وقتـی کـه محمد به خانه رسـید، مـادرش با تازیانـه‌ای در نـگاه بـه اسـتقبالش آمـد و پس از سرزنشـهای بسیار گفت از امروز حق نداری از خانه بیرون بروی. این حبس در خانه سه ماه طول کشید. پروین به تنگی نفس، درد سیاتیک، افسردگی شدید، بی‌انگیزگی و حتی به توهّم دچار شد. او روح دوستش را که سـال پیش فـوت کرده بود، با چشـم میدید که کنارش می‌نشسـت و با هـم درددل می کردند. خوشـبختانه توهّـم پروین شـدید نبـود و خودش می‌دانسـت چیزی را که می‌بیند ذهنی است و نمود بیرونی ندارد اما به‌هرحال هر شب روح او را می‌دید که می‌آید. پروین سیگاری هم شده بود و روزی یک بسـته سـیگار دود می کرد. درس پروین افت کرد. به بهانه‌هـای مختلـف از کار مرخصی می گرفت و روی تختش ولو می‌شـد. و این بود و بود تا سـه ماه گذشت و دانشگاه باز شد. پروین به دانشکده رفت و روی پله‌ها نشست. پاسی بعد در باز شد و محمد هم آمد. پروین سـمت او رفت و پس از سکوتی طویل و دوطرفه، گفت: "من خیلی رنج کشیدم..." و شروع به گفتن رنجهایش کرد. محمد وسـط حرفهای او چند برگ کاغذ به او داد. پروین آنها را خواند. نوشته‌هایی بود که محمد در دوران اسـارتش نوشـته بود. پر از ناله بود. و گفت من هم رنج کشیده‌ام اما قول می‌دهم مادرم را راضی کنم.

آن روز یکـی از همکلاسـی‌ها گفت فرداشـب تولـد گرفته و چند نفر از دوسـتان موافق را دعوت کرده. یکی از مهمانان پسـری بود به اسم جالینوس که پشت سـر پروین حرفهای بدی زده بود. محمد دوست نداشت به آن مهمانی برود ولی پروین بسی اصرار کرد، محمد هم راضی شـد. شبی که قرار بود بـه تولد بروند، محمد و احمد ماشـین آورده بودند. پروین خواسـت در ماشین محمد بنشـیند. محمد گفـت: "مادرم گفته دختر سـوار نکـن." به پروین برخورد و سـوار ماشـین احمد شـد و از او خواست جالینوس را به ماشـین محمد بفرسـتد. و همگی به کافـه رفتند. جشـن تولد را در کافـه گرفته بودند. چند دقیقه بعد محمد گفت: "من باید برم دانشـگاه. کلاس دارم." درسـش یک واحـدی بود که درس آسـانی بود و معمولاً بچه‌ها غیبت می کردند. پروین گفت: "بی‌خیال کلاس شـو." محمـد جواب نداد و زود رفت. پروین قسـم خـورد دیگر با محمد حرف نزنـد. محمد روز بعد پیام پشـت پیام که دق کردم از هجرانـت. پروین حرف قبلـش را تکرار کرد: "تا مشکل مادرتو حل نکردی، سراغم نیا." و شروع کرد بـه تحقیر کردن محمد. اشـک می‌ریخت و به او بد و بیراه می گفت. دلش می گفت بهش بگو از عشـقت دیوونه شـدم ولی هورمونهای لجبازی فوران کرده بودنـد و محمد را تحقیر می کرد. این سـبک حرف زدن برای پروین عادی شد و هر روز با پیام با محمد بدجور حرف می‌زد، اجازه دیـدار هم نمی‌داد. چند روز بعد اولین پسری که برای نواختن مخ پروین جلو آمد، پروین زود قبول کرد. یک هفته با او رفت‌وآمد کرد. بعدش با پرخاش به او گفت گمشو! چند ساعت بعد با پسـری دیگر دوست شد. با او هم بیش از یک هفته نماند. طبق آماری که پروین دارد، با بیسـت و دو پسـر دوست شـد. با هریک از دو روز تا یک ماه دوسـت بود. آخرش هم با همه آنها پرخاشـگری و قهر کرد. او با این بیست و دو پسر رابطه غیراخلاقی نداشت و فقط در حد چت و کافه و دعوا بود.

بقیه در صفحه ۶۵

قصه‌هفته

آمدی جانم به قربانت سر وقت آمدی



مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

عمه‌قزی، مادر افخم رفت چای بیاورد. **افخم** کنار پنجره نشسته بود. بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند. سرم را طرف پنجره چرخاندم و به بهانه حیاط دیدن، به افخم چشم انداختم. افخم سرخ شد و آهسته گفت: "اینجور به من نگاه نکن! آتیش به هستی‌ام نزن!" آهسته گفتم: "افخم خانم من شما رو صمیمانه دوست دارم. یه امید کوچولو بهم بده تا برم برات کوه جابه‌جا کنم." گفت: "به کوه کار نداشته باش. اگه منو می‌خوای برو دنبال شغل و زندگی خوبی که در شأن من باشه." پرسیدم: "مثلاً چکار کنم؟" گفت: "چه می‌دونم... خونه و ماشین و حقوق خوب." صدای قوری را شنیدم که عمه‌قزی آن را روی سماور گذاشت. الان بود که برگردد. گفتم: "شاید این کار چند سال طول بکشه؟" گفت: "اشکال نداره. به پات صبر می‌کنم."

اولین قدمی که باید برمی‌داشتم، رفتن به دانشگاه بود. هوش و حواس خوبی داشتم. روزی سه شیفت در خانه درس خواندم. در دانشگاه شیراز قبول شدم. در آینه به خودم گفتم پیش به‌سوی موفقیت و رسیدن به افخم! با دوستان و آشنایان خداحافظی کردم و چمدانم را بستم. دم رفتن به خانه عمه‌قزی رفتم تا از آنها هم خداحافظی کنم. نفهمیدم عمه‌قزی خانه نبود یا برای اینکه من با افخم راحت حرفم بزنم، به اتاقی دیگر رفته بود. افخم گفت: "به سلامتی داری میری؟ کی برمی‌گردی؟" گفتم: "راهم دوره. شاید سالی یه بار بتونم بیام تهرون شایدم نشه چون خرج سفر زیاده منم یه زندگی دانشجویی دارم، ولی قول میدم خوب درس بخونم و به عشق تو شغل مهمی گیر بیارم." افخم پلکش را پایین انداخت و گفت: "منم قول میدم صبر کنم." گفتم: "تو دختر زیبا و خانواده‌داری هستی. مطمئنم برات خواستگارای خوبی میاد." گفت: "حسودی نکن. من همه خواستگارامو رد می‌کنم به شرطی که تو برای به دست آوردنم تلاش کنی. حتی اگه ده سال طول بکشه."

در شیراز به غم غربت دچار شدم. دلی داشتم که آن را در خانه عمه‌قزی جا گذاشته بودم. امکانات آن روزها مثل حالا نبود که هر کس یک گوشی مجهز داشته باشد و راحت با هر کس که دلش می‌خواهد، تماس بگیرد. گاهی به خانه آنها تلفن می‌کردم ولی همیشه یا پدرش گوشی را برمی‌داشت یا برادرش رحمان که با من کارد و پنیر بود. از وقتی که بچه بودیم، دشمن خونی من بود. حتی یک‌بار به قصد کشت همدیگر را زدیم و اگر بزرگترها دخالت نمی‌کردند، بلایی سرمان آمده بود.

در شیراز جوان افسرده‌ای بودم که نه دنبال سیه چشمان کشمیری بودم نه حتی به حافظ و سعدی سری می‌زدم. مسیرم دانشگاه و خانه بود. درسم خیلی خوب بود. کار دیگری غیر از غصه خوردن و درس خواندن نداشتم. یک سال و نیم گذشته بود و هنوز نتوانسته بودم به تهران بروم. پدرم مردی کم‌درآمد بود که خرجم را به سختی می‌داد. دنبال کار بودم تا خودم خرجم را بدهم. یکی از استادها که از درس و اخلاقم بسی راضی بود، دفتر مهندسی معتبری داشت. پیشنهاد کرد برایش کار کنم. مزدش زیاد نبود. گفته بود پس از شش ماه که تجربه‌ام بیشتر شد، حقوقم را بالا می‌برد.

به من اتاقی دادند که دو میز کار داشت. یکیش شد مال من آن یکی هم مال کسی بود که به مرخصی رفته بود. در چهارمین روز کارم دختر جوان و شیک‌پوشی که یک دسته پوشه دستش بود، داخل اتاقم شد. از برخوردش معلوم بود روابط عمومی خوبی دارد. با لبخند گفت: "شما آقای سماواتی هستی؟ خوشحالم که همکار شدیم. پدرم از شما خیلی تعریف می‌کنه. من مینو هستم." فهمیدم دختر استاد است. کمی دست و پایم را گم کردم. پوشه‌ها را روی میزش گذاشت و نشست. گفت: "شنیدم دانشجوی باهوشی هستی." گفتم: "استاد به من لطف دارن وگرنه یک دانشجوی معمولی هستم."

او خیلی زود صمیمی شد. راحت مرا با اسم کوچکم پرویز صدا می‌کرد. همیشه از خانه خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد و دوستانه تعارف می‌کرد. اولها می‌گفتم میل ندارم ولی از بس گرسنگی کشیده بودم و چیزهای تکراری خورده بودم، یواش‌یواش یخم باز شد. مینو دختر خیلی خوبی بود. صادق و شفاف و صمیمی. رفتارش غریزی و جذاب بود. پیش او حسابی کم می‌آوردم و مجبور بودم برای اثبات خودم از مسائل علمی حرف بزنم. حرف دیگری برای گفتن نداشتم. خجالتی نبودم ولی همیشه با مینو دستپاچه می‌شدم.

دو سال‌ونیم بود که هنوز نتوانسته بودم به تهران بروم. تابستانها هم واحد برمی‌داشتم. استادم می‌گفت: "درست که تموم بشد، سفارش می‌کنم در وزارت کشور استخدام شی." هر ماه هم در ماهنامه دانشکده مقاله‌ای از من چاپ می‌شد که همگی در زمینه مسائل شهری بودند. به قول استادم فکرم خوب کار می‌کرد و طرحهای جالبی داشتم. امیدوار بود که همین مقاله‌ها و سفارش او کارساز شود و پُست خوبی به من بدهند. به مادرم تلفن کردم و خبر دادم که بعد از درس در وزارت کشور استخدام خواهم شد. خیلی خوشحال شد و گفت من هم یک خبر خوب به تو بدهم. افخم و پدر و مادرش برای عید به شیراز می‌آیند. گفتم خوش خبر باشی ای نسیم شمال!

دو روز بعد از عید کنار پاسگاه منتظر بودم کجاوه لیلی برسد و منِ مجنون پس از روزهای تلخ هجران او را ببینم. طبق حساب کتابی که کرده بودم، اتوبوس آنها باید حدود ده صبح می‌رسید اما دیر کردند. چند آمبولانس و نعش‌کش و ماشین پلیس دیدم که از پاسگاه گذشتند. دلشوره‌ام زیادتر شد. دلش را نداشتم که پرس‌وجو کنم اما خواه ناخواه از راننده‌هایی که سمت شیراز می‌آمدند، شنیدم که با هیجان از تصادف یک اتوبوس و یک کامیون حرف می‌زدند. خدایا گوش فلک را کر کن تا این خبر را نشنود و بلایی سر مسافرهای من نیاید.

اتوبوسی که حرفش را می‌زدند، همانی بود که افخم اینها سوارش بودند. گریان و دادخواه به بیمارستان رفتم. شلوغ بود. بعضی‌ها آمده بودند سراغ مصدومها برخی هم دنبال اموات خود بودند. خدایا من از کدام قسمت بروم؟ اسم و فامیل مسافرهایم را گفتم. مرا به سردخانه فرستادند. ای وای بر من! مگر طاقت داشتم چهره مُرده او را ببینم؟ اما مجبور بودم. در سردخانه پدر و مادرش را دیدم که آش‌ولاش آرمیده بودند. افخم آنجا نبود. از مرگ عمه‌قزی و شوهرش خیلی خراب شدم ولی چون افخم بین آنها نبود، از ته دل گفتم الهی شکر!

به بخش رفتم. و دوباره گفتم خدایا شکر چون افخم زنده بود. دست و بال و سر و صورتش خونی بود اما پرستار گفت حالش زیاد بد نیست. دو روز دیگر مرخص می‌شود. به استاد خبر دادم کاری پیش آمده و تا چند روز نمی‌توانم به دانشگاه و سر کارم بیایم. نپرسید چه شد. من هم توضیحی

ندادم و در بیمارستان کز کردم.

روز بعد افخم به هوش آمد. به او نگفتم آنها به رحمت حق رفته‌اند. ضعیف بود. قدرت شنیدنش را نداشت. از دیدن من هم زیاد خوشحال نشد. می‌خواستم به او آرامش و امید بدهم که یکهو یک نفر از پشت یقه‌ام را کشید و مرا پرت کرد. شوکه شدم. دیدم رحمان، برادر افخم است. سیاه پوشیده بود. ژولیده و عصبی بود. نگاهش جنون داشت. حمله کرد. دفاع نکردم ولی دستهایش را گرفتم و گفتم: پسرعمه آروم باش! خدا بهمون صبر بده. اما او دیوانه شده بود و می‌خواست مرا بکشد. مردم مهارش کردند و مرا بیرون فرستادند. و دیگر افخم را ندیدم. آقا رحمان هواپیما گرفت و او را به تهران برد. جسدها را هم چند روز بعد به تهران فرستادند.

شب مادرم به خوابگاه تلفن کرد. گفت مبادا برای ختم به تهران بیایی. رحمان قسم خورده اگر تو را ببیند، خونت را بریزد. از مادرم خواهش کردم مراقب افخم باشد و مرا از حالش باخبر کند.

سعی کردم ظاهرسازی کنم و از رنجم به کسی چیزی نگویم. همدم و رفیقی هم نداشتم که بشود با او درددل کرد. صبح به دانشکده رفتم. حواسم پرت بود. جسمم در کلاس و روحم سرگردان بود. گاهی قیافه جسدها جلو چشمم نمایان می‌شد. گاهی چهره خونین افخم و گاهی نگاه‌های رحمان را می‌دیدم که مرا در آن تصادف مقصر می‌دانست. او معتقد بود افخم پدر و مادرش را اغفال کرده تا به شیراز بیایند و مرا ببینند. این موضوع هم استرسم را بیشتر می‌کرد چون مطمئن بود افخم را آزار خواهم داد. خدایا چرا من نمی‌توانستم برای افخم کاری کنم.

غروب وقتی که وارد اتاق کارم شدم، مینو از دیدنم بسی شاد شد. گفت دلش برایم خیلی تنگ شده بود. پرسید کجا بودی؟ گفتم مریض بودم. گفت: "از رنگ و روت معلومه. بابام گفته هر وقت اومدی، بری دفترش." به دفتر استاد رفتم. او هم از دیدنم خوشحال شد. نگاهم کرد و پرسید: "مریض بودی؟ چرا خبر نکردی؟ حالا خوبی؟" از اینکه اینطور حالم را می‌پرسید و مراقبم بود، خجالت کشیدم. تشکر کردم و منتظر شدم ببینم چه کارم دارد. کمی آسمان ریسمان کرد و گفت: "می‌خوام بهت پیشنهاد مهمی بدم. اگه حالت مناسب نیست، باشه واسه بعد." گفتم حالم مناسب است. مرا نشاند. خودش هم روبرویم نشست و با درنگی طولانی گفت:

"موقعیتی پیش اومده که می‌تونم تو رو با یک هیأت علمی بفرستم سفر مأموریتی. هم فاله هم تماشا. حق مأموریت هم می‌گیری. برات سابقه خیلی خوبی هم میشه." یاد عمه‌قزی افتادم که اگر این خبر را می‌شنید چقدر خوشحال می‌شد و مرا تحسین می‌کرد. یاد افخم افتادم که برای دیدن من تا یک قدمی شیراز آمده بود و با آن وضع برگشت. رفته بودم توی خودم. استاد پرسید: "چرا ساکتی و چیزی نمیگی؟ خوشحال نیستی که یک ماه به ایتالیا و فرانسه میری؟" به خودم آمدم. آهم را خوردم. گفتم: "از لطف شما خیلی متشکرم. موقعیت خیلی خوبیه."

به مادرم خبر دادم که یک ماه ایران نیستم. روحش از آن تصادف مجروح شده بود. از خبر سفرم هیجان‌زده نشد و واکنشی نشان نداد. خودم هم هیجانی نداشتم. به قول حافظ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است. فکرم پیش افخم بود که هم مصدوم بود، هم پدر و مادرش را از دست داده بود، هم گرفتار برادری متعصب و بدخو شده بود که او را در مرگ پدر و مادرشان مقصر می‌دانست.

با اینکه سفرم پر از کار و جلسه و بازدید از شهرداریها بود، دلم یک لحظه از افخم خالی نبود. خیلی نگرانش بودم. دلم مدام شور می‌زد. مینو که در این سفر مترجم ما بود، سعی می کرد حالم را خوش کند ولی مگر این حال خوش می‌شد؟ البته از او و از همه قایم می کردم و راز دلم را که خونین بود، بروز نمی‌دادم. مینو دختر باهوشی بود. می‌دانست چیزی است در دلم که غوغایی به راه انداخته. چند بار پرسید چرا افسرده شده‌ای؟ گفتم دلیل خاصی ندارد. دوست نداشتم غم مقدسم را در هر صومعه‌ای سر سجاده‌ها بیندازم.

سفر خسته‌کننده من تمام شد و به ایران برگشتیم. قرار شد دو روز در تهران بمانیم. من از گروه جدا شدم تا به خانواده‌ام سری بزنم. وقتی که وارد کوچه خودمان شدم، یک آخوند از خانه عمه‌قزی خارج شد. مضطرب شدم. خواستم دنبالش بروم و بپرسم چرا آنجا بوده. رویم نشد و به خانه خودمان رفتم که چند پلاک آن‌طرفتر بود. زنگ زدم. مادرم سیاهپوش بود. از دیدنم به گریه افتاد و مشغول دلداری دادن شد. و فهمیدم رحمان همین امروز به زور افخم را به رفیقش شوهر داده. نمی‌دانم چرا سکته نکردم. چرا نترکیدم.

مریض شدم. و شنیدم افخم هم مریض شده. مادرم اصرار داشت در تاریکی شب از خانه بروم مبادا رحمان بفهمد در تهران هستم. من دیگر از جانم نمی‌ترسیدم. زندگی برایم هیچ ارزشی نداشت. اگر به دانشگاه رفته بودم و به موفقیتهایی رسیده بودم، فقط برای این بود که بتوانم به افخم برسم. حالا که او را شوهر داده‌اند و امیدم سوخته، با چه انگیزه‌ای زندگی کنم؟

در هواپیمای شیراز صندلی من و مینو کنار هم بود. گفت: "مطمئنم غم بزرگی تو دلت زندگی می‌کنه. چرا درددل نمی کنی و سبک نمیشی؟" حلقم تنگ شد و اشکم بیرون چکید اما لام تا کام چیزی نگفتم.

چند ماه بعد از آن سفر آخرین واحدها را هم پاس کردم و فارغ‌التحصیل شدم. بعدش من و استادم به تهران آمدیم و به وزارت کشور رفتیم. مرا به آقایی نشان داد که حدس زدم از رجال مهم کشور است. استادم گفت: "این همون جوان باهوش و مبتکریه که درباره‌ش باهات حرف زده بودم. سه تا از مقاله‌هاش در ایتالیا و فرانسه عنوان ممتاز گرفته." در همان جلسه حکمی برایم نوشتند و به من مأموریت دادند برای ادامه تحصیل به فرانسه بروم. در سفارت هم کاری برایم جور کردند.

قبل از حرکتم، مینو قسمم داد بگویم چرا محزونم. من هم همه‌چیز را برایش تعریف کردم. از اولین بار که در کودکی افخم را دیده بودم، تا آخرین بار که در بیمارستان شیراز بود. مینو گفت: "خیلی متأسفم. چه رنج عظیمی تو دلت هست و ما خبر نداشتیم." و آدرس پدر و مادرم را گرفت که اگر کاری داشتند، کمک کند.

بورسیه خیلی خوبی بود اما حال مرا خوب نکرد. در فرانسه درس می‌خواندم، کار هم می‌کردم. ایده‌هایم خریدار داشت و مرا چند سال در فرانسه گرفتار کرد. و کسی تا عاشق و مهجور نباشد باورش نمی‌شود که شب و روزم با یاد افخم سپری می‌شد. من در فرانسه بودم و کسی نبود که مرا چهار چشمی بپاید. دستم برای هر کاری مخصوصا عیاشی باز بود اما عشقی که به افخم در قلبم ریشه‌ای قدیمی داشت، مانع من بود.

در مدت درازی که فرانسه بودم، با استادم و مینو ارتباط داشتم. مینو دوست خیلی خیلی خوبی بود که حرفم را کاملاً می‌فهمید و به من آرامش می‌داد. گاهی به فرانسه می‌آمد و همدیگر را می‌دیدیم. با مادرم هم رفت‌وآمدی پیدا کرده بود و از نزدیک با زندگی خانوادگی من آشنا شده بود. هر هفته با هم تلفنی حرف می‌زدیم. زمان ما گوشی و اینترنت به شکل امروش نبود. مینو با همان امکانات محدودی که داشتیم، با من تماس می‌گرفت و سعی می‌کرد از غصه‌هایم کم کند. و روزی کاری کرد کارستان:

در دفترم نشسته بودم. داشتم روی پروژه مهمی کار می‌کردم. منشی خبرم کرد که خانمی از ایران به دیدنم آمده. گفتم او را به اتاقم راهنمایی کند. در باز شد و یا خدای بزرگ و مهربان! این که افخم عزیز من است. چند دقیقه نه من حرف زدم نه او. هر دو گریه می‌کردیم. پس از دریایی اشک، توضیح داد که شوهرش مرد بسیار بدی بود. مینو برایش وکیل گرفته بود و با کمکهای زیادش توانسته بود طلاق افخم را بگیرد. بعد او را به فرانسه فرستاده بود. این یک سورپرایز واقعی بود. در اتاقم از شادی مثل دیوانه‌ها رقصیدیم و گفتم: آمدی جانم به قربانت سر وقت آمدی!

عشق پدیده عجیبی است. اگر اصالت داشته باشد، هرگز نه سرد می‌شود نه فراموش. ■

این ذهن است که ذهن را جلب می‌کند و جان به وسیله ناخودآگاه هدایت می‌شود

● کی گیونگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در ثنای حضرت فاطمه زهرا(س)

جلوۀ او

دختر فکر بکر من، غنچۀ لب چو وا کند
از نمکین کلام خود، حق نمک ادا کند
طوطی طبع شوخ من، گر که شکر شکن شود
کام زمانه را پر از شکّرِ جانفزا کند
بلبل نطق من ز یک نغمه عاشقانه ایِ
گلشن دهر را پر از زمزمه و نوا کند
خامه مشکسای من گر بنگارد این رقم
صفحه روزگار را مملکت ختا کند
مطرب اگر بدین نمط ساز طرب کند گهی
دایرۀ وجود را جنّت دلگشا کند
ناطقۀ مرا مگر روح قدس کند مدد
تا که ثنای حضرت سیدۀ نسا کند
فیض نخست و خاتمه، نور جمال فاطمه
چشم دل ار نظاره در مبدأ و منتها کند
صورت شاهد ازل، معنی حسن لم یزل
وهم چگونه وصف آیینۀ حق نما کند
مطلع نور ایزدی، مبدأ فیض سرمدی
جلوۀ او حکایت از خاتم انبیا کند...
عصمت او حجاب او، عفت او نقاب او
سرّ قدم حدیث از آن ستر و از آن حیا کند
نفخۀ قدس بوی او، جذبۀ انس خوی او
منطق اوخبر ز "لاینطق عن هوی" کند
قبلۀ خلق، روی او، کعبۀ عشق کوی او
چشم امید سوی او، تا به که اعتنا کند
مفتقرا متاب رو، از در او به هیچ سو
زان که مس وجود را، فضّۀ او طلا کند

آیت الله شیخ محمد حسن غروی اصفهانی "کمپانی"

نمونه شعر نو

میلاد آسمانی خاک

دختر عطرهای آسمانی
در شامۀ خاک
غریبانه می گشت
و گلوی نوباوه‌اش
به فریادهای مقدس
اصالت می‌داد
دختر عطرهای آسمانی
در کنار رسالتی مردانه
می‌شکفت
و گدارهای کبود
به جای سبز قدمهایش
رشک می‌بردند
دست آسمان
زیر سرش بود
و پای زمین
زانو زده برابر شکیبایی اش
باران گرفت
و دختر عطرهای آسمانی
مادر تبار بی‌انتهای من شد

سیدحسن حسینی

برگشتن

بگذار
مردان گاوچران
از صحرا
و زنان خوشه چین
از شالیزار
برگردند
من
از تو
برنمی گردم

مرتضی دهقان آزاد ـ کرج

یاد

به یاد آن دل عاشق و آن شب پیوند
به یاد قند نریمان و آن لب چون قند
شبیه غنچه که در نبض باغ می‌خندد
چه دلکش‌ست نگاهت به زینت لبخند
تفألی زده‌ام هم به خواجۀ شیراز
دو سینه شعر و غزل تا حوالی الوند
تویی که رفتی و گرمای مهر گانم رفت
منی که مانده دلم در حوالی اسفند
چقدر ساده چو سرسبز باغ ماهانی
شبیه شاعر کرمان و شعر بی‌پسوند
شبیه جذبۀ جذّاب گنجعلی خانی
همان که حرمت مهرش به جانمان افکند
تویی به عهد و قراری که دل نبستی و من
منی به عهد نخستین همیشگی پابند
بیا ببین دل در خود شکسته ام، بانو
بگو که می‌خری آن را، بگو اقلاً، چند؟
همیشه یاد تو هستم، همیشه می‌خوانم
که هست نام تو شعرم، به جان تو سوگند
بگو چگونه نبارم به دفتر شعرم؟
"من از گذشتۀ خود دل نمی‌توانم کند

سیدعلی منصوریان ـ کرمان

برگ خشک

احساس خالی بودن و بیهودگی دارم
از زندگی، از عشق، حتی از تو بیزارم
از تو که می‌بینی غرورم زیر پا له شد
من برگ خشکی زرد در پاییز بیمارم
هرچند باران بهاری در غزل زیباست
از چشم گریان قلم پاییز می‌بارم
در هرم تابستان من خورشید باریدی
این روزها آغوش گرمت را طلبکارم
بین دو دریا غرقه در اشک‌اند کشتی‌هام
آن ناخدای مانده در گرداب دوّارم
افسانۀ سیزیف در من دوره خواهد شد
در چرخۀ پوچ تسلسل‌ها گرفتارم
روی جگر دندان فرو کردم تمام عمر
من از تبار خونی هند جگرخوارم
ای بختک آواری افتاده بر خوابم
بگذار سر از غفلت کابوس بردارم
این بیت آخر را خداحافظ نمی گویم
در ناامیدی همچنان مشتاق دیدارم

نازنین سادات سرتیپ زاده



فصل سیبهای محبت

تا فصل سیبهای محبّت رسیدنی‌ست
هم دیدنی‌ست باغ دلت، هم شنیدنی‌ست
چیزی کم از بهار ندارد طلوع عشق
از پشت خنده‌های تو خورشید دیدنی‌ست
ای سرو مست! از چه شرابی شکفته‌ای
یا از کدام خاک، بهارت دمیدنی‌ست
حوّا شدم که سیب تو را آرزو کنم
سیبی که از بهشت نگاه تو چیدنی‌ست
دریا به شور و شوق دلم غبطه می‌خورد
تا قطره‌های مهر تو بر من چکیدنی‌ست
منعم نکن از اینکه چنین دوست دارمت
با این نیاز، ناز دو چشمت خریدنی‌ست
ایمان بیاوریم به فردای بهتری
تنها مسیر عشق به منزل، رسیدنی‌ست

زهرا ضیایی ـ اصفهان



صفای باغ

ز عطر قمصر کاشان ز بس که سرشاری
صفای باغ بهار و بنفشه را داری
تمام عمر در این حسرتم، چرا یک بار
لبت به ناز نگفته است دوستم داری
به موج خاطره‌هایم در انعکاس عطش
نسیم یاسمن و بوسه‌های تبداری
طلوع صبح اقاقی، ترانهٔ انگورا!
به دشت تشنهٔ شب تاک مهر می‌کاری؟
عبور ابر بهاری در آسمان نگاه
بر این کویر عطشناک عشق می‌باری؟
صدای خندهٔ گل، آفتاب شیدایی
خروش ممتد حلّاج بر سر داری
چو ابر بر سر گلدسته‌های آیینه
بر التهاب نفسهای باغ می‌باری
به کوچه کوچهٔ طوفان، به موج اقیانوس
چو چشم ماهی دریا همیشه بیداری
خدا به خنده درآید در انبساط سحر
اگر ز دوش شکسته تو بار برداری
طنین نغمهٔ باران، تبسّم خورشید
به باغهای فصولم بهار تکراری

اکبر بهداروند

یادگار

صبح شادی‌ست، در کنار توام
شور شعرم که در شعار توام
مثل گلهای شاد صحرایی
روشن از خندهٔ بهار توام
عشق رازی‌ست در ترنّم ما
تا نفس می کشم دچار توام
تو که بردی، دگر چه می‌خواهی
من که بازندهٔ قمار توام
بغلم کن، کنار آیینه
بغلم کن که بی‌قرار توام
جان چه باشد فدا کنم ای عشق
سربداری ز سبزه وار توام
آه، ای مهربانی بسیار
بغض در بغض یادگار توام

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

غروب

هر شب نگاهی در من شکل می گیرد
که هر صبح
چشمانم را کم سوتر می کند
و طلوع خورشید را نمی‌بینم
و می‌دانم روزی
به اندازهٔ تمام مردهایی
که در کنارم راه می‌روند
تنها می‌شوم
و به اندازه تمام ساعتهای عمرم
به عقب می‌روم
و به زیبایی تمام طلوعهایی که دیده ام
غروب می کنم

مریم فرهمندی

در می‌زنی...

در می‌زنی آهسته و در می‌زنی مغرور
من پیش پایت می‌رسم از سالهای دور
از سالهای کودکی، از سالهای جنگ
از سالهای پیری ام، از سالهای گور
من پیش پایت می‌رسم، امّا نمی‌مانی
مانند خوابی در دل شب می‌شوی مستور!
اما نمی‌مانی تو، یعنی...؟ نه! زبانم لال
اما نمی‌بینم تو را یعنی...؟ نه! چشمم کور
تو در کنارم هستی و من را نمی‌بینی
من در کنارت هستم، اما دختر مغرور
تو بیتی از حافظ بخوان، من بیتی از اقبال
تا دست در دست هم از شیراز تا لاهور...

احمد شهریار

جوانه های ادبی

*** آقای مسعود پرورش ـ اصفهان**
داغ با کلماتی چون باغ، زاغ و راغ قافیه می‌شود و اگر وزن جور دربیاید، چراغ و سراغ.

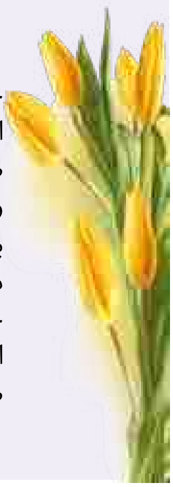
*** خانم السا حنیفی ـ تهران**
قسمتی از سروده‌تان را زمزمه می کنیم:
چرا
از من و تو
خبری نیست
مگر امروز
روزنامه‌ها تعطیل اند؟
مگر آفتاب
خواب مانده است؟



*** آقای رضا رحمان پور ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
وزن این بیت:
"فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است:
سینه از آ = فاعلاتن
تش دل در = فعلاتن
غم جانا = فعلاتن
نه بسوخت = فعلات
آتشی بو = فاعلاتن
د در این خا = فعلاتن
نه که کاشا = فعلاتن
نه بسوخت = فعلات

*** خانم شیما نظری ـ تهران**
بیت مورد نظر شما سروده فصیحی هروی است:
خنده‌ام می‌بینی و از گریهٔ دل غافلی
خانهٔ ما از درون ابر است و بیرون آفتاب

خورشید عشق



خورشید عشق
از نگاه تو
طلوع می کند
و گرمتر از خورشید آسمان
بر یخهای رابطه
می تابد
خورشید عشق
از دستهای تو
طلوع می کند

کامران جاویدی ـ رشت

به زمین تا که رسیدی همه جا زیبا شد، هر چه گل بود شکفت و دل باران وا شد
هر فرشته به تو یک نام بهشتی میداد، آسمان دید که مجموعه آن زهرا شد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

رفتی و ندیدی که چه محشر کردم
از اشک تمام کوچه را تر کردم
وقتی که سکوت خانه دلتنگم کرد
وابستگی‌ام را به تو باور کردم!

حبیب محمدی

پرسش

روزی بزرگی را دیدند که در کنار جویی نشسته و بلند گریه می کند.
شاگردان شیخ پرسیدند: "استاد، چه شده که این گونه اشک می‌ریزید؟ آیا کسی به شما چیزی گفته؟"
شیخ گفت: "آری، یکی از لاتهای این اطراف حرفی به من زده که پریشانم کرده."
همه با نگرانی پرسیدند: "مگر چه گفته؟"
شیخ پاسخ داد: "او به من گفت "شیخ، من همانی هستم که همه در مورد من می گویند. آیا تو هم همانی هستی که همه می گویند؟!"
و این سوال حالم را عجیب دگرگون کرده.

عبدالامیر اسدالهر زاده ـ شوشتر

تو برای برباد کردنم، همیشه بی‌خوابی یارم، اما من برای بی‌خوابی تو اند کی آرام ندارم

امیرمحمد جوزدری - نیک شهر

اگر بـه "او" اطمینـان داری، آرام بگیر و نظاره گر باش و یقین بدان که هیچ چیز اتفاقی نیست. پس بمان و جاری باش در خلوت خود خواسته‌ات و با خود نجوا کن که من "تو" را همیشه خواهم داشت

فروغ کریم

هر بذری گیاه نشود، هر گیاهی درخت نشود، هر درختی میوه ندهد، هر میوه‌ای مرغوب نشود، در انتخاب بذرهای زندگیمان دقت کنیم

غلامرضا موید عبدی

گوشهایت را به همه بسپار، اما صدایت را به عده‌ای معدود، همیشه سعی کن بیشتر از همه کار کنی و کمتر از دیگران توقع داشته باشی

محمدسلمان سیفی

چندی‌ست عقده‌های دلم وا نمی‌شود، در چهره‌ام نشاط هویدا نمی‌شود، یک کوله بار گریه به پشت نگاه من، دردم ولی به گریه مداوا نمی‌شود

ململ سعدی

قرعه امروز به نام من و فردا دگری / می‌خورد تیر اجل بر پر و بال من و تو / مال دنیا نشود سد ره مرگ کسی / گیرم این کل جهان باشد از آن من و تو

باقرزاده

در سکوت به تلاشت ادامه بده، بگذار قهرمانیت سر و صدا به پا کنه

الهه بیگدلی

گفته بودی بلدی حال مرا خوب کنی، حال من خوب خرابست، به آن دست نزن

حسین قربانی-خرم آباد

سکه‌ها همیشه سر و صدا می کنند، اما پولهای کاغذی همواره ساکت‌اند

الهه احمدی

شاها ز دعای مرد آگاه بترس /وز سوز دل آه سحر گاه بترس / بر لشکر و بر سپاه خود غره مشو / از آمدن سیل به ناگاه بترس

خدیجه موانس

من و زندگی همواره در حال جنگیم، او برای از پای درآوردن من، و من برای سر پا نگهداشتن او

فرشاد

پاسخ به پیغامها

■ **نازنینی برای سنگ نوشته:** سلام خسته نباشید خانم گردان مطلبهای خوب شما را همیشه می‌خوانم، نوشته‌های ناب، باریکتر از مو و سه گانه... فریبرز یوسف زاده، بهمنمیر بابلسر!

منم باید جواب بدم، فریبرز جان نوشته‌های ناب رو این کمترین سنگ آسمانی تهیه می کنه، باریکتر از مو رو خانم بیگی و سه گانه رو جناب فولادی و خانم گردان مدیر روابط عمومی هست و این شماره، شماره نوشته‌های نابه!

■ **نازنین دیگه‌ای به نام نسیم برام نوشته** چرا یک سر گذشت همیشه داستان مردهای بده؟ خوب یک بارم از دخترایی بنویسید که با هزار ادا پسرای جوون رو بدبخت می کنن اینقدر فمنیست نباشید

نسیم جان، منم یک سوال داشتم، چرا همه پیغام هاشون رو به سنگ می گن، مگه مجله شماره روابط عمومی نداره؟!

البته من جواب شما رو می‌دونم و باید بگم منم دوستتون دارم و پیغامتون رو به نویسنده‌ها میدم! لطفا همراهم باشید!

او

خدایِ من نه دورِ کعبه است؛
نه درِ کلیسا؛ نه درِ معبد؛
خدایِ من همینجاست، در دلم؛
کنارِ تمامِ دلواپسی‌هایم؛
بغض‌هایم؛ خنده‌هایم
خدای من، نمی ترساند مرا از آتش
امـــا،
می ترساند مرا از:
شکستنِ دلی،
اشک آوردن به چشمی،
نا حق کردنِ حقی،
خدایِ من می بیند مرا هرجا که باشم
می فهمد مرا با هر زبانی که سخن می گویم
خدایِ من حواسش در همه احوال به من هست،
خدایِ من مرا از هیچ نمی ترساند جز بی فکر سخن گفتن و رنجاندنِ دلی
خدایِ من،
خـــدایِ تمامِ مهربانی هاست.

خاکستری

بهر تو

ماه فروردین و هنگام بهاران آمده/گاه زردی رفت و اینک سبزه زاران آمده/چهره زرد زمین گردیده اینک سبزگون/ فاتح و مسرور از جنگ زمستان آمده/دشت و کوه و مرغزاران رخت نو پوشیده‌اند/ بر تن بستان گل تن پوش الوان آمده/ غنچه ازلطف هوا بر تن دریده پیرهن/ بلبل از شوق رخ گلها غزلخوان آمده/آن پرستو کز نهیب سوز سرما جسته بود/ باز با عطر شقایق سوی ایوان آمده/ بلبلان را مجلس بزمی است گویی درچمن/ بربساط یاس وسوسن سهره مهمان آمده/ بوی گل پیچید در اوراق گیتی برگ. برگ/ مست و مدهوش ازشراب شوق دستان آمده/ چشم نرگس را نگر کز دیدن باغ وچمن/مات و مبهوت است و بر هر گوشه حیران آمده/ مجمع رنگ است و زیبای دمن زان رو که باز/ کلک نقاش طبیعت در گلستان آمده /سار و قمری درنشاط از رقص سرو سربلند / آب چشمه پای بوس بید لرزان آمده /خالق این شور وشیدایی به ما فرموده است/ جمع این شور و شعف از بهر انسان آمده /بارالها لطف کن بر حال مسکین وغنی/ تا یقین دانند اینک عید آنان آمده

نجف امیر عضدی ـ کازرون

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

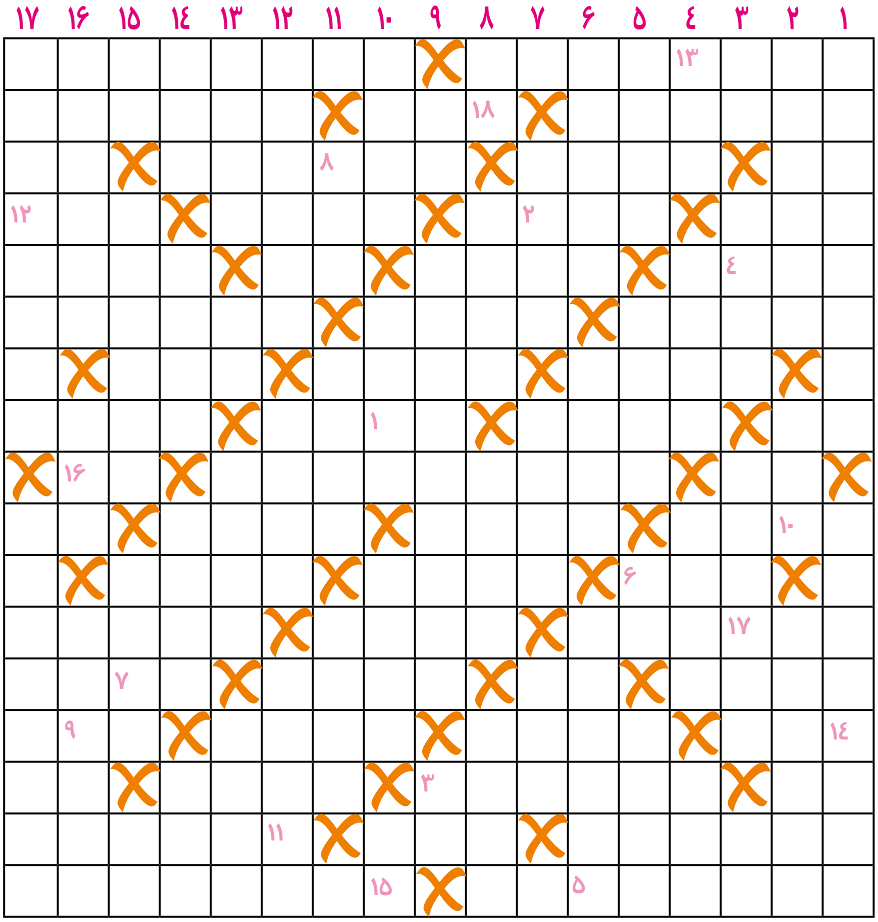
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: پیام مبارکی است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۸ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۰

۱ـ جواد گل محمدی
۲ـ منیژه احمدی
۳ـ هادی فرهادی

حرف (و) چه تعداد است؟



افقی:

۱. مکتب ادبی هنری پیرو برتری احساسات و تخیل بر عقل ـ از نامهای قدیمی شهر اصفهان
۲. نام دختر حضرت آدم ـ انگشتر بی‌نگین ـ فاقد محاسن
۳. پسوند نظیر ـ ژاله ـ فلز در و پنجره سازی ـ گونه
۴. چپق فرنگی ـ حرکتی در نماز ـ احراز کننده ـ مخفف هنوز
۵. رنگ سنتی ابرو ـ قانون چنگیزی ـ دست ـ باددار
۶. معامله جنس با جنس ـ مکث ـ پایتخت ترکیه
۷. بخش پایین جامه ـ لاستیک وسیله نقلیه ـ خوراک شبانه
۸. دل آزار کهنه ـ جوال ـ از اوراق بهادار ـ نیرنگ
۹. شـگرد کار ـ از قوانین کاربردی در مجلس شـورای اسلامی ـ تصدیق روسی
۱۰. ایالتی در آمریکا ـ پول قطر ـ دوری کردن ـ دشنام
۱۱. کوه معروف مدینه ـ شـهری در آذربایجان شـرقی ـ هر نوع مایع صاف را گویند
۱۲. پذیرش سـفیر در اصطلاح دیپلماسی ـ چهره نحس ـ سرخوش
۱۳. سپاه ـ شالوده ـ توهم زا ـ بحر
۱۴. دریل دستی ـ از شهرهای استان کرمان ـ آوازدهنده ـ جانوری است شبیه سوسمار
۱۵. عدد فوتبالی ـ پینه دوز ـ درخت خرما ـ مادر
۱۶. خردل ـ زادگاه نیما ـ نامادری
۱۷. بندری مشهور در ژاپن ـ حاجی فیروز فرنگی ها

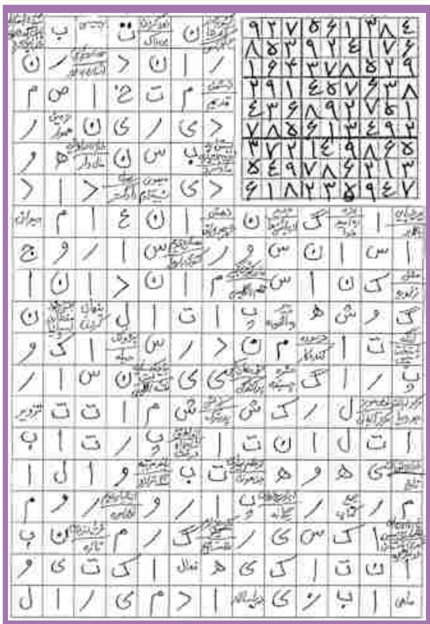
عمودی:

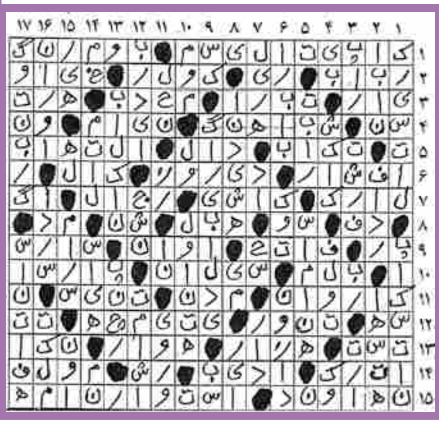
۱. کشـیش معروف دربار تزاری روسـیه ـ سـیب زمینی ترشی به لفظ آذری
۲. سنجیدن دو چیز با هم ـ پراکنده ـ پلیس مخفی آلمان نازی
۳. خاندان ـ ضماد ـ جدایی زن و شوهر ـ منقار مرغ
۴. عضو گزنده زنبور ـ پرده در ـ سرخ ـ میوه تنبل
۵. اوراق بهادار پستی ـ پوسیده ـ مرض ـ آسودگی
۶. لقب نظامیان آمریکایی ـ جای سایه ـ غریبه، ناشناس
۷. جمع ماده ـ پیشکشی ـ ظرف بافته شده با الیاف گیاهی
۸. کامـل ـ تنگدسـتی ـ بیمـاری سـگی ـ کتـاب معروف فروید
۹. لوچ ـ فرایندهای شـیمیایی ترکیبـی در موجودات زنده ـ یم، دریا
۱۰. ابزاری برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ جذاب ـ شهر انار ـ پایان روز
۱۱. نازل شـدنی بر انبیا ـ آسـودگی ـ شـرط بسـتن، شـرط بندی
۱۲. یک روز بعد از فردا ـ اندیشه کردن ـ آماس کرده
۱۳. منگوله ـ سایه ـ ترس، بیم ـ فدراسیون بین‌المللی شنا
۱۴. تیر بادبان بر کشتی ـ از دواج ـ جنگ ـ شیر
۱۵. واحد سطح ـ مایوس ـ خجالتی ـ از گروههای خونی
۱۶. گلی شیپوری ـ ابریشم مصنوعی ـ شکنبه گوسفند
۱۷. مطبخ ـ خزانه کل مملکت

سکوت سرشار از ناگفته‌هاست....

● مارگوت بیکل

حل جدولهای شماره ۳۸۲۰





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (س) چه تعداد است؟

در هواپیما بجوییدش - اثری از جامی - نوعی فرش درشت بافت - پنجره مشبک - هواپیمای عجول - نت آخر - پرنده خوش الحان - برافروختگی - میوه تلفنی - جام معروف - هندل الکتریکی - مدعی العموم - دنباله رو

چراغ نفتی - فزونی

تشکر فرانسوی - صورتک - فرهنگنامه فرانسوی - سقف دهان - دست - جمع امت

قوری بزرگ - فصیح - مرد سپردار - مانند قمر

سازی بادی - وحشی - از سبزی ها - شعر حماسی - فیل ماقبل تاریخ - رودی در جنوب

قیافه - شکافنده - از توابع بوشهر - چین و شکن - درود گفتن

اعتبار - زیاد - مرکز لبنان - درختی است - طول عمر - حریر ساده

طریقه - آسمان - جسر - صد هزار متر مربع - داستان شهید مطهری

واحد شمارش شتر - کله شق - نوعی دشنام - سهل - مرزبان - بیشمار - سپرده

رنگی ترکیبی - شهری در ترکیه - منظره - کمیاب

کار آزموده - صفه - مستمری - بینایی - ماه سرد - درخت راست قامت

دانشمند - نان مانده - واحد تنیس - راز

قوت لایموت - سایبان - از دسرهای سرد - تازه - شکم بند لاغری - خانه

برادر حضرت موسی(ع)

از اجزای صورت - تصدیق روسی - مجلس شیوخ - آبدار - متضاد بازنده

عیدوینتامی ها - حرف اول یونانی - از علایم بیماری - برنا

از مرکبات - رتبه کارمندی - حیوان نجیب

پول چین - متضاد ماده

به خاک سپردن مرده - از ایام هفته - صورت فلکی - ماه امرداد

جدول سودوکو ۳۸۳۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

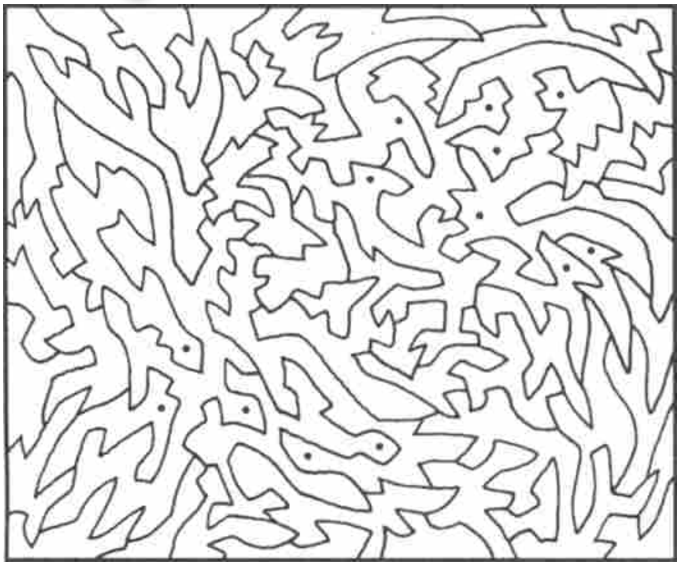
		۷		۱	۲			
۲	۳			۵		۱	۴	۷
		۴	۶				۹	
				۳		۲	۱	
	۴	۹		۶	۱		۸	۵
۵	۲			۸	۹			
					۶			۱
۹	۶	۲		۴	۷	۵	۳	
	۱	۳		۲			۷	۶

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

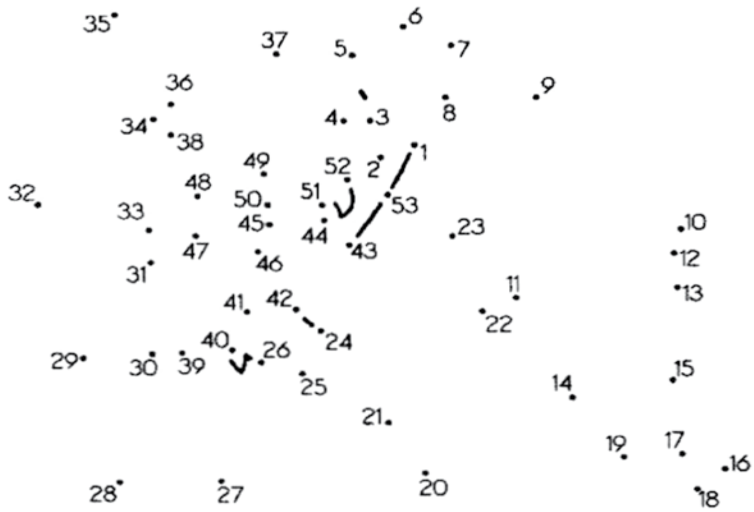
نقاشی پنهان

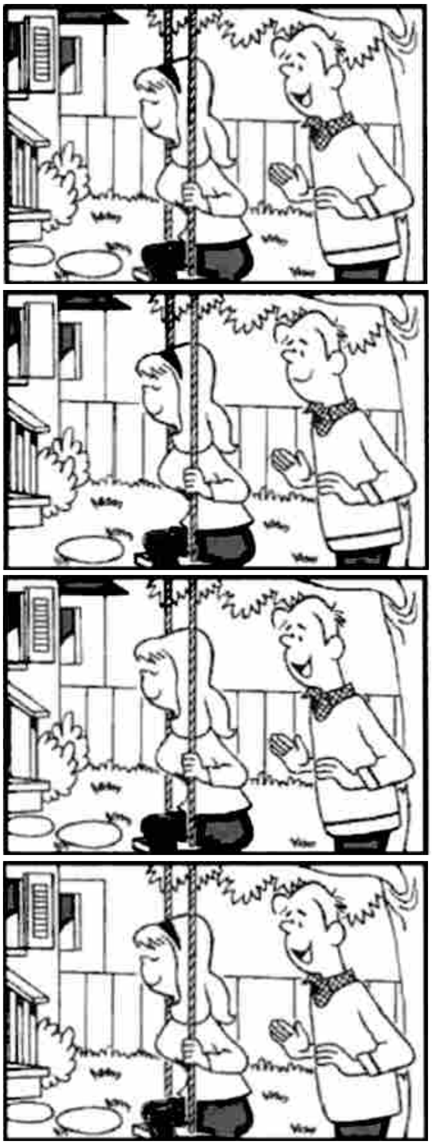
در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۳ به هم وصل کنید.





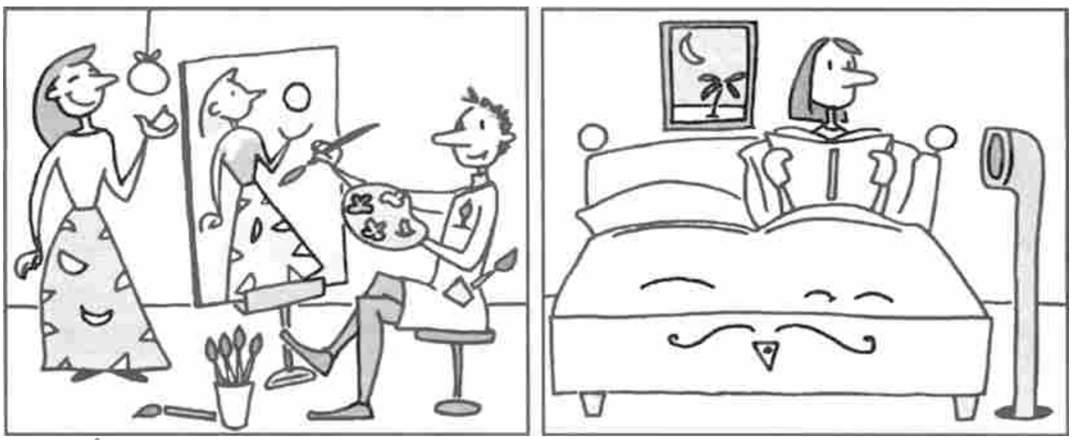
٤ جزء حذف شده در تصویر تاب بازی

زن و شوهر در حیاط خانه مشغول تاب بازی اند. اما در هر یک از تصاویری که کاریکاتوریست ما از تصویر سمت چپ کپی کرده و در یک نگاه کاملا شبیه به هم به نظر می رسند، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

آدمی زمانی در بند رویدادها نخواهد شد که در اندیشه‌ای فراتر باشد

بی شباهت اما شبیه

زنی در تختخواب خود در حال مطالعه است و مردی، همسر خود را مدل نقاشی اش قرار داده است. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟



بی گناه...



اشک امانم را بریده بود. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و هق هق کنان دردم را به او گفتم و سپس از او قول گرفتم که این موضوع بین خودمان بماند

-پدر! خواهش می کنم راحتم بذار...

سرم را در میان دستانم گرفتم. خستگی تمام وجودم را احاطه کرده بود. پدر بی‌اعتنا به خواسته من با غیظ گفت:

"نه! این بار به حرفت گوش نمیدم. آخه چطور از من توقع داری خودم رو قانع کنم که این تصمیم رو گرفتی و کاری به کارت نداشته باشم"!

دستهایم را از هم باز کردم و گفتم: "بابا! من بچه نیستم که شما برام تعیین تکلیف کنی. قبلاً هم گفتم که من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم!"

پدر اخمی به چهره‌اش نشاند و گفت: "یعنی چی دختر؟ ۲۵ ساله. این حرفها چه معنایی داره؟ تو دختر تحصیلکرده و قشنگ و باوقاری هستی. این همه خواستگار خوب داری. یکیشون رو انتخاب کن و برو سر خونه و زندگیت"!

جواب پدر را ندادم چون می‌دانستم این بحث تکراری و همیشگی پایانی ندارد. در دلم حق را به او می‌دادم اما چه می‌توانستم بکنم؟ دوست نداشتم کسی از رازم با خبر شود.

***

شانزده ساله بودم که کابوسی سهمگین به سراغم آمد. از زمین و زمان سیر شده بودم و از همه می گریختم. در اوج بلوغ و نوجوانی به جای اینکه خوش و خرم باشم، اضطرابی عجیب به جانم چنگ انداخته بود و دنیا برایم تیره و تار شده بود.

مادرم را در هشت سالگی از دست داده بودم. محبت خاله و عمه و... فقط تا چهلم مادر بود. پس از آن همه رفتند دنبال زندگیشان و من ماندم و پدری که هنوز نتوانسته بود با نبود همسرش کنار بیاید. چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتیم. پدر که با خود عهد کرده بود هرگز ازدواج نکند، هم نقش مادر را برایم ایفا می کرد و هم نقش پدر را اما قبول کنید مادر چیز دیگری است. مخصوصا برای دختر و من از داشتن چنین نعمتی محروم بودم و دردی را که در نوجوانی به سراغم آمده بود نمی‌توانستم با کسی در میان بگذارم.

بارها تصمیم گرفتم دردم را با پدر در میان بگذارم اما خجالت مانع میشد و هربار که پدر علت اضطرابم را می‌پرسید، سنگین شدن درسهایم را بهانه می کردم. نمی‌خواستم کسی را از دردم باخبر کنم چون می‌دانستم این کار جز اینکه سرزنش و طعنه بعضیها را در پی داشته باشد حاصلی ندارد.

"**غزاله**" بهترین دوستم که می‌دید از سال دوم دبیرستان رفتار و اخلاقم تغییر کرده، خیلی سعی می کرد از زبانم حرف بکشد. می‌دانستم نیت او خیر است و واقعاً می‌خواست به من کمک کند اما با خودم عهد کرده بودم تا مطمئن نشده‌ام به کسی چیزی نگویم.

شش ماه بعد طاقتم تمام شد و به دکتر مراجعه کردم و او آزمایشهایی برایم نوشت. چند روز بعد وقتی دکتر عکسها و نتیجه آزمایشها را دید، خبر تلخی به من داد که از آن موقع مهمترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم و آن اینکه هرگز ازدواج نکنم و دور زندگی مشترک خط بکشم. این تصمیم برای یک دختر جوان خیلی سنگین است. تا پایان دوره دبیرستان مشکل چندانی نداشتم اما بعد از آنکه سر و کله خواستگارها پیدا شد، نه گفتنها و مخالفت شدید من نیز با ازدواج شروع شد.

بهانه‌های مختلفی می‌آوردم. یک روز می گفتم هنوز برای ازدواج آمادگی ندارم و روز دیگر می گفتم می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم. پدرم که پیدا بود از دست من کلافه شده، می‌گفت: "دلم نمی‌خواست در مورد ازدواج بهت فشار بیارم چون می‌ترسیدم فکر کنی که به خاطر اینکه تو رو شوهر بدم و بعد خودم ازدواج کنم اصرار دارم که زودتر از این خونه بری، اما خودت میدونی که من تا آخر عمرم به مادرت وفادارم و از طرفی وقتی می‌بینم تو این همه خواستگار خوب رو به بهونه‌های الکی رد می کنی شاکی میشم. آخه دختر چرا انقدر طاقچه بالا میذاری؟ مگه این بنده‌های خدا چه عیبی دارن"؟

اگر از پدر خجالت نمی کشیدم فریاد می‌زدم: "اونا عیبی ندارن. عیب از منه و من نمی‌خوام با دروغ و تزویر زندگی مشترکم رو شروع کنم و مطمئنم که هر کسی عیب من رو بفهمه حاضر نمیشه با من ازدواج کنه"!

در بیست و سه سالگی برای اینکه مطمئن شوم دکتر اولی اشتباه نکرده به چند دکتر دیگر مراجعه کردم اما تشخیص آنها هم مثل پزشک اولی بود.

در بیست و هفت سالگی دوستم غزاله که همچنان با هم ارتباط داشتیم به سراغم آمد و گفت:

"یه مورد خوب برات سراغ دارم. خودت رو لوس نکن و بذار بیاد خواستگاریت"...

ناگهان بغضم ترکید و با گریه گفتم: "غزاله تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ من..." نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و به قول خودش بهانه‌های قدیمی‌ام را تکرار کنم. صورتم را بوسید و گفت: "خواهش می کنم بگو مشکلت چیه! به خدا اینطوری فقط داری موقعیتهای خوب رو از دست میدی".

اشک امانم را بریده بود. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و هق هق کنان دردم را به او گفتم و سپس از او قول گرفتم که این موضوع بین خودمان بماند.

چند روز بعد دوباره به سراغم آمد و گفت: "اگه اجازه بدی من با خواهر خواستگارت که دوست صمیمی خودمه درباره تو حرف بزنم تا موضوع رو به برادرش بگه"...

با ترس و اضطراب فراوان گفتم: "نه، این کار رو نکن! چون نتیجه از همین حالا مشخصه!" نگاهی شماتت بار به من انداخت و گفت:

"زود قضاوت نکن. من به دوستم سفارش می کنم که موضوع بین خودمون بمونه"!

خلاصه آنقدر گفت و به من امیدواری داد که راضی شدم اما ته دلم مطمئن بودم که او هم مثل مردهای دیگر است و حاضر نمی‌شود با من ازدواج کند.

دو روز بعد غزاله دمغ و مغموم به خانه‌مان آمد و گفت: "حق با تو بود. دوستم میگه برادرش تا موضوع رو فهمیده از خواستگاری منصرف شده و حالا دنبال دختر مناسب دیگه‌ای می گرده"...

این تجربه تلخ، شکست بزرگی برایم محسوب می‌شد. با دلخوری به غزاله گفتم: "نمی‌بخشمت. دوست نداشتم غرورم اینطور شکسته بشه." غزاله بیچاره که جز خیرخواهی قصد دیگری نداشت عقب نشینی نکرد و مدتی بعد پیشنهاد تازه‌ای را مطرح کرد. می گفت: "این پسر که از تو خوشش اومده از بستگان خیلی دور پدرمه. حرف نداره. جوون خوب و منطقی ایه..." حرفش را بریدم و گفتم: "نه غزاله، دیگه با طناب پوسیده تو توی چاه نمیرم"!

غزاله لبخندی زد و گفت: "من که دشمنت نیستم. به من اعتماد کن. تو که چیزی رو از دست نمیدی!" با حرص گفتم: "میگم چه خاکی به سرم بریزم؟ می خوای همه شهر رو با خبر کنی"؟

غزاله صورتم را بوسه باران کرد و با التماس گفت: "فقط این بار... دلم روشنه."

غزاله رفت و تا یک هفته از او خبری نشد. حدس زدم جواب منفی بوده و او خجالت می کشد با من تماس بگیرد. خودم به خانه شان تلفن زدم و گفتم: "تو دیگه چرا از من فرار می کنی؟" زد زیر گریه و گفت: "نمی دونم چرا بعضی از مردها انقدر خودخواهن!" پوزخندی زدم و گفتم: "من که گفتم کسی من رو با این عیب قبول نمی کنه"!

غزاله کلی مرا دلداری داد و سرانجام گفت:

"من مردایی رو سراغ دارم که عیب تو براشون مهم نیست. مثلاً پسر عموی مادرم. اون چند وقت قبل زنش رو طلاق داده و دو تا بچه ازش داره. یک نفر هم هست"...

با دلخوری گفتم: "غزاله، از تو اصلاً توقع نداشتم. فکر می کنی اگه ازدواج نکنم می میرم؟" تصمیم گرفتم ارتباطم را با غزاله کم کنم. می دانستم او دلسوز من است اما می ترسیدم ناخودآگاه کاری کند که توجه همه به طرفم جلب شود و مجبور شوم علیرغم میلم از رازم پرده بردارم.

***

دیروز پا به چهل و سه سالگی گذاشتم. شاید باور نکنید که هر چند سال یک بار به دکتر تازه‌ای مراجعه می کنم به این امید که شاید معجزه‌ای اتفاق افتاده باشد و همه چیز درست شده باشد. آخرین دکتری که به او مراجعه کردم می گفت: "خانم! شما تنها کسی نیستین که به طور مادرزادی از داشتن رحم محرومید. علم پزشکی برای شما نمی تونه کار خاصی انجام بده. البته اگر بخواین ازدواج کنین و کسی باشه که شرایطتون رو قبول کنه، برای بارداری می تونین از رحم اجاره‌ای استفاده کنین"...

دلم خیلی گرفته. تقصیر من و امثال من چیست که باید از زندگی مشترک محروم باشیم؟ راستش، در تمام این سالها منتظر کسی بودم که همچون من قادر به بچه دار شدن نباشد. دلم نمی خواهد کسی از روی هوی و هوس و یا ترحم با من ازدواج کند. می خواهم خودش هم این مشکل را داشته باشد تا با تمام وجود احساس مرا درک کند و هیچ گاه به من سرکوفت نزند.

پدرم را به تازگی در جریان گذاشته‌ام. او می گوید: "تو نجیب و با اخلاق و اهل مطالعه و تحصیلکرده‌ای و شغل خوبی هم داری. مطمئنم که بالاخره مرد ایده آلت رو پیدا می کنی"!

من اما خوب می‌دانم اینها تعارف است و یکی از مهمترین دلایل ازدواج، تشکیل خانواده و بچه دار شدن است. کدام مردی حاضر است با دختری ازدواج کند که نمی تواند بچه دار شود؟



رازهای جذب



منصوره وفانژاد

خداوند عالم وقتی که هستی را آفرید، قوانینی را برای آن به وجود آورد که ما آن را به عنوان سنتهای الهی یا قانون طبیعت می نامیم و معتقدیم که هر کس می خواهد در زندگی‌اش موفق و پایدار باشد باید این قوانین را بداند و بشناسد و از آن پیروی کند تا بتواند به نحو مطلوب از طبیعت و کائنات استفاده کند. در حالیکه اگر برخلاف قوانین خلقت و طبیعت رفتار کنیم با مشکلات و سختیهای بسیار روبرو خواهیم شد.

یکی از این قوانین که می‌خواهم در موردش بنویسم **قانون خلاء** یا **خالی شدن** است.

اگر می‌خواهید موهبتهای خداوند را جذب کنید و دعاهایتان اجابت شود باید درون خود را خالی کنید. خلاء دل، خلاء ذهن، هر چیزی که وجودش در جسم و روح ما زیانبار است مانند کینه‌ها، حسادتها، ناامیدی، سوءظن و همه چیزهایی که ذهن و دل ما را پر کرده و اجازه نمی‌دهد به خواسته‌های مادی و معنوی خود برسیم و متاسفانه ذهن و دل ما را گرفته و جای خالی برای پذیرش نعمتها و موهبتهای الهی نداریم.

بنابراین فهرست‌وار به راههایی که می توانیم به خلاء واقعی برسیم اشاره می کنم:

یکی از راههای ایجاد خلاء، گذشت و بخشش است که ما گاهی اوقات فکر می کنیم با بخشیدن دیگران، به آنها لطف کردیم در صورتی که به خودمان و در حق خودمان لطف کردیم تا میدان ذهنی‌مان خالی شود و آماده پذیرش چیزهای خوب و مثبت بشود.

اما بخشیدن کسانی که به ما بدی کرده‌اند به معنای برقراری ارتباط دوباره نیست یعنی اگر کسی به ما لطمه زده است، به این معنا نیست که او را ببخشیم و دوباره با او به همان وسعت ارتباط برقرار کنیم چون قطعاً دوباره لطمه خواهیم خورد.

بخشیدن بیش از هر چیز یک فرایند ذهنی و درونی است. برای ایجاد خلاء و جذب نعمتها و موهبتهای بیشتر و افزونتر خداوند مهربان گاهی اوقات نه تنها باید ذهن و دلمان را از چیزهای منفی پاک کنیم بلکه مشغله‌های دیگر هم باید از دل ما بیرون بروند و ابراز عشق جای آنها را بگیرد.

گاهی ابراز عشق و دوستی کنیم و عشق و محبت را در دلمان نگه نداریم چون هر چه مهر و محبت و عشق را در قلب و وجود خود نگه داریم و به دیگران ندهیم جایی برای جذب محبت متقابل نخواهیم داشت.

یکی دیگر از چیزهایی که خلاء (خالی کردن) آن بسیار مهم است **زبان** است. ایجاد خلاء در زبان یعنی نگاه داشتن زبان از چیزهای بیهوده و زیانبار، مانند دروغ، غیبت، تهمت و... ما باید بدانیم سکوت اختیار کردن و کمتر حرف زدن جذب موهبتهای الهی است. حضرت محمد(ص) می‌فرمایند نخستین مرحله عبادت خاموشی است. روزه سکوت بگیرید و آن را تمرین کنید چون کسانی که کمتر حرف می‌زنند بیشتر جذب می کنند. آنچه در سکوت شکوفا می‌شود یکی دیگر از استعدادهای بشر است، استعدادی که از او موجود جادویی می‌سازد. از دیگر چیزهایی که باید خالی باشد شکم است، پرخوری و زیاد غذا خوردن حجم زیادی از انرژی ذهنی و جسمی ما را می گیرد و امکان گرفتن انرژی مثبت برای تحقق آرزوها و هدفهایمان را کم می کند. به قول سعدی: اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی

اما یکی از مهمترین کارها برای ایجاد خلاء، خالی شدن از گناه است.

پیامبر اکرم(ص) می‌فرماید: دعای شما مستجاب نمی‌شود مگر از گناه خالی شوید... اگر از خداوند چیزی می‌خواهید و اجابت نمی‌شود یکی از علتهایش نداشتن خلاء است. مطمئن باشید به اندازه‌ای که خلاء در ذهن و دلتان ایجاد می کنید موهبت جذب می کنید. همیشه سعی کنید برای جذب چیزهای خوب و مثبت، اندیشه خود را از چیزهای اضافه و منفی خالی کنید.

موضوع مهم دیگر غرور یا منیّت است؛ عقیده‌ای است که درباره خود و همراهمان داریم، اینکه واقعاً چه کسی هستیم، همه ما غرور داریم اما غرور منفی باعث جدایی انسان از خداوند می‌شود. همراه افکاری مانند: **من از خداوند جدا هستم**

من در این دنیا از همه کس جدا هستم

در حقیقت کارت ویزیت ما را دارایی‌ها، موفقیتها و شهرت و اعتبارمان تعیین می کند. ما باید غرور خویش را مهار کنیم تا بتوانیم قدرت سرچشمه وجودی خویش را به دست آوریم.

یکی دیگر از قوانین خلاء، **رهایی** است، اگر دنبال یک چیزی هستید زیاد اصرار و پافشاری نکنید و مطمئن باشید دعایتان مستجاب می‌شود پس موضوع را رها کنید. بعد از چندی متوجه می‌شوید که فرایند رهایی بخشی از قانون خلاء طبیعت است. اصولاً پیدایش علم روانشناسی رها کردن انسان از رنج بخصوص در حوزه‌های احساسی و ذهنی بوده است... و در آخر باید عنوان شود که همیشه خلاء باعث جذب است هر چه عمق خلاء بیشتر باشد و هر چه جای خالی زیادتر، امکان جذب بیشتر خواهد بود.

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی


رضا آشفته

گفت‌وگو با "رویا تیموریان" بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون:

بازیگری افقی است که انتها ندارد

رویا تیموریان یکی از بهترین بازیگران تئاتر، سینما و تلویزیون ایران است اما او هم مثل هر بازیگر موفقی در تئاتر برای خود برنامه و سلوکی دارد که اسباب پیروزی‌هایش شده است. رویا تیموریان شاید با بازی در نمایش "بینوایان" کار بهروز غریب‌پور در سال ۷۵ درخشید؛ اما چند سال پیشتر از اینها در نمایشهای مختلف کار کرده بود. او از شاگردان رکن‌الدین خسروی است که در دهه ۶۰ و ۷۰ با این استاد تئاتری، به ازای هر کار چندین ماه تمرین کرده و فوت و فن بازیگری خلاق را فراگرفته بود... تیموریان در این سالها برای کارگردانهای زیادی بازی کرده و در کارنامه‌اش از سال ۵۸ نمایشهای بسیاری ثبت شده است. منیژه محامدی، ابوالقاسم معارفی، بهزاد فراهانی، سیاوش تهمورث، نصرالله قادری، امیر دژاکام، علیرضا کوشک‌جلالی، آروند دشت‌آرای و مرتضی میرمنتظمی از جمله کارگردانهایی هستند که تیموریان برایشان بازی کرده است. او همچنین در چند کار با مسعود رایگان، همسرش، به عنوان بازیگر همکاری کرده است که در این گفت‌وگو به آن پرداخته می‌شود. به هر روی "فانتین" یا مادر کوزت را در "بینوایان" غریب‌پور به درستی و با دردمندی بازی کرده بود. او پس از آن به بسیاری از کارهای تئاتر دعوت شد و در هر یک از آنها نیز همین روال خلاقه را در پیش گرفت و همواره بازیگر قدرتمند تئاتری به شمار می‌آمد... تا اینکه امسال در "خانه برناردا آلبا" کار علی رفیعی در نقش برناردا آلبا بازی کرد که یکی از بهترین و شاید هم قدرتمندترین نقشها را ارائه کرد. رویا تیموریان در سریال "رعنا" کار داود میرباقری و "شب دهم" حسن فتحی و چندین فیلم سینمایی خوش درخشیده است اما در این فرصت به بررسی نمایشهایش پرداخته‌ایم که حال و هوای این صعود را بازیابیم که خود انگیزه‌ای شده است تا در جشنواره سی و هفتم تئاتر فجر از او تجلیل شود.

⌑چگونه به سمت تئاتر آمدید؟

من برای رسیدن به هنر تئاتر، در دوران مدرسه و در دوران دبیرستان بازی نکردم و فکر می‌کنم از کلاس دهم یا یازدهم از طریق همسر خواهرم، زنده‌یاد غلامرضا طباطبایی با تئاتر آشنا شدم. ایشان خواهرم را به دیدن تئاتر می‌برد و من هم با آنها می‌رفتم. یک تئاتر در کارگاه نمایش دیدم که آقای رضا رویگری در آن بازی می‌کردند و یک نمایش هم در دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران دیدم که این دو اجرا خیلی برایم شگفت‌انگیز بودند. مخصوصاً اجرایی که در دانشگاه دیدم، فضای خیلی سنگینی داشت و الان هم هر چه فکر می‌کنم خاطرم نمی‌آید که چه اجرایی بود. آن موقع تنها به این فکر می‌کردم که چطور می‌شود یک آدم بتواند شخص دیگری را بازی کند؟ خیلی فضای شگفت‌انگیز و دنیای غریبی برایم بود. به همین خاطر بعد از آن زنده‌یاد طباطبایی برای من رمانهای زیبایی مثل "دن آرام" و "ژان کریستف" را خریدند. شروع به مطالعه این رمانها کردم چون قبل از آن مطالعاتم روی رمانهای ساده و روان برای سنین پایین‌تر بود که بیشتر قصه بودند.

⌑دبیرستان چه رشته‌ای می‌خواندید؟

رشته طبیعی (علوم تجربی). من شغلی می‌خواستم که به مردم نزدیک باشد اما نمی‌دانستم چه رشته‌ای را باید انتخاب کنم. شاید این را مدیون مرحوم طباطبایی هستم که ایشان راه را به من یاد داد و باعث شد به سمت تئاتر بروم. من برای رشته مدیریت هتلداری و جهانگردی هم قبول شدم اما رفتم در دانشکده هنرهای دراماتیک، تئاتر خواندم.

⌑شما اوایل انقلاب وارد دانشکده شدید، آن موقع فضای دانشکده چطور بود؟

من تئاتر عروسکی را انتخاب کردم و یک ترم هم تئاتر عروسکی خواندم. از اولین نمایشهایی که کار کردم یک کار دانشجویی با نام "ماهی سیاه کوچولو" با آقای قاسمی بود که در آمفی‌تئاتر کوچک دانشکده‌مان اجرا شد. سپس با خانم منیژه محامدی که از استادان دانشگاه بودند یک نمایش خیابانی به همراه محمد اسکندری کار کردیم و همچنین پس از آن، نمایش "کتیبه" را بر اساس شعر مهدی اخوان ثالث به کارگردانی خانم محامدی در خانه نمایش اجرا کردیم. سپس وارد دنیایی شدم که مدام خواندن، دیدن و یاد گرفتن را طلب می‌کردم و سعی می‌کردم بیشتر شنونده باشم. بعد از آن دوباره امتحان کتبی و عملی دادم و رشته‌ام را عوض کردم و رفتم رشته بازیگری. البته به تئاتر عروسکی هم علاقه‌مند بودم. خانم هما جدّیکار استادم بودند. آن دوره شاید هم به دلیل شور جوانی و هم به خاطر فضای انقلاب، جسارتی در ما بود و سعی می‌کردیم به مردم نزدیک باشیم. شرایط طوری بود که همه به هم نزدیک بودند و آدم حس می‌کرد همه خواهر یا برادرش هستند، اما تجربه‌های بدی هم داشتم. ما وقتی با خانم محامدی تئاتر خیابانی کار می‌کردیم، بعضی از مردم که آشنایی کمتری با تئاتر داشتند، حضور خانمها در آن نمایش برایشان سنگین بود و یکی دو بار با ما برخورد کردند و ما مجبور شدیم نمایش را از نیمه جمع کنیم و دیگر اجرا نکنیم.

⌑شما در تظاهرات انقلاب حضور داشتید؟

بله. اینها خاطرات است. ما به دلیل اینکه می‌خواستند دانشکده‌مان را تعطیل کنند، تحصن می‌کردیم و در تظاهرات حضور داشتیم. در دوران انقلاب با دوستان کارهای گرافیکی می‌کردیم. یکی از پوسترهایی که من کار کردم در کتاب زنده‌یاد بهمن محصص به چاپ رسیده است. من ورودی دانشکده هنرهای دراماتیک بودم و بعد انقلاب فرهنگی شد و بعد از انقلاب فرهنگی دانشجویان را در دانشکده صداوسیما، دانشگاه تهران و دانشگاه هنر پخش کردند. در واقع پراکنده شدیم و یک عده هم از ایران رفتند. من بعد از انقلاب به دانشگاه تهران رفتم اما مدرکم مربوط به دانشگاه هنر است!

⌑در دوران انقلاب فرهنگی چه می‌کردید؟

ازدواج کردم. بیشتر در خانه بودم و کتاب می‌خواندم و مثل الان بحثهای داغ سیاسی، هنری و... می‌کردم. خیلی از دوستان و همدوره‌هایم کار نکردند و به خارج از کشور رفتند. این را هم بگویم که ما در دانشکده کار عکاسی هم انجام می‌دادیم. عکسهای زیادی می‌گرفتیم و خودمان هم آنها را چاپ می‌کردیم. در آن دوران یک فیلم کوتاه با نام "خیابانهای انقلاب" ساخته شد که عکسهایش را من گرفتم؛ اما این فیلم هیچ‌وقت دیده نشد و به آرشیو رفت و عکسها هم هیچ‌وقت دیده نشد. آن موقع استاد اکبر عالمی عکسهای من را دید و گفت این عکسها را تو نگرفته‌ای. من قسم می‌خوردم که عکسها را من گرفته‌ام و ایشان من را تأیید و تحسین کردند و من فهمیدم که در عکاسی هم می‌توانم یک نگاهی داشته باشم که بد نباشد.

⌑از اولین کار شما در سال ۷۵ (تئاتر "بینوایان" به کارگردانی بهروز غریب‌پور) تا به امروز، تأثیر رکن‌الدین خسروی مشهود است.

این مواجهه چگونه شکل گرفت؟

این هم یکی دیگر از شانسهای زندگی من بود که رکن‌الدین خسروی نمایش "مریم و مرداویج" را دید که در آن شانس داشتم با بهزاد فراهانی کار کنم و این منجر به همکاری من با آقای خسروی شد. دوباره من شانس این را داشتم که داوود میرباقری به‌خاطر بازی‌ام در نمایش آقای فراهانی من را برای اولین کار حرفه‌ای تصویری‌ام انتخاب کرد که سریال "رعنا" بود.

پس آیا می‌شود گفت که شروع دیده شدن شما با نمایش "مریم و مرداویج" بوده است؟

چند اجرای حرفه‌ای دیگر چون "آبی به رنگ دریا" و "ماهی سیاه کوچولو" هم داشتم اما من در نمایش "مریم و مرداویج" بیشتر دیده شدم. اولین حضور من روی صحنه تئاتر شهر در نمایش "آبی به رنگ دریا" به نویسندگی و کارگردانی آقای ابوالقاسم معارفی بود. ما برای آن کار چندین ماه تمرین داشتیم اما به دلیل اینکه در آن دوره فشارها خیلی بیشتر بود، بعد از یک دوره طولانی تمرین بدون دستمزد، به دلیل یک سری مسایل کوچک کار ما را رد کردند و به خانه‌هایمان رفتیم. البته بعدها از یک چیزهایی گذشتند و ما نمایش را اجرا کردیم. یادم است اولین باری که روی صحنه تئاتر شهر رفتم، اتفاق بزرگی برایم بود. درست مثل فیلمها بود و احساس می‌کردم وارد جهان دیگری شده‌ام که نمی‌دانم تا کجا می‌روم.

در اولین حضور ترس نداشتید؟

اصلاً. همین برایم عجیب است چون الان بعد از سالها کار بازیگری وقتی می‌خواهم روی صحنه بروم، تپش و استرس دارم. البته معتقدم که همین تپش و استرس است که ما را بازیگر تئاتر نگه می‌دارد چون وقتی روی صحنه می‌رویم این استرسها تمام می‌شود.

شما در تئاتر، سینما و تلویزیون با طیفهای مختلفی از کارگردانها با گرایشهای فکری مختلف کار کرده‌اید. این نشان می‌دهد که شما به گرایشهای فکری توجهی ندارید

من در هنر اصلاً این مسأله را قائل نمی‌دانم و فکر می‌کنم در هنر باید دنبال چیزهای فراتر از این برویم. هنر فی‌نفسه خودش می‌تواند حرف خودش را بزند، چرا باید بالا سرش پرچم بگذاریم؟ من عاشقانه در نمایش "دشمن مردم" رکن‌الدین خسروی بازی کردم و در عین حال دوست داشتم بروم بازی در نمایش فوق‌العاده سخت و فیزیکال "هرا" نصرالله قادری را هم تجربه کنم. هرچند که آقای قادری در بعضی کلاسها گفته من بودم که خانم تیموریان را کارگردانی کردم. من هم پیغام فرستادم "دستت درد نکند، از شما ممنونم و کاش پنج دقیقه از کاری که برای من کردی را برای سایر بچه‌ها هم می‌کردی". تئاتر حاصل یک همکاری است. من تجربیاتی را به همراه خودم به نمایش "هرا" آوردم تا با آن به تجربه جدیدتری درباره تئاتر بیومکانیک دست یابم و قطعاً کارگردان هم کمک کرده است؛ اما بستر و زمینه آن با من بوده است چون من با یک تجربه آمده بودم. برایم مهم است که وقتی دارم کاری را انجام می‌دهم، از آن یک چیزی به خودم به‌عنوان بازیگر اضافه کنم تا تماشاگر هم لذت ببرد. نمایش یعنی خوب شنیدن و زیبا دیدن.

یکی از اجراهای خوب شما نمایش "عروسی خون" بود. شما و دکتر رفیعی در فاصله ۲۰ سال در دو نمایش با هم همکاری کردید. اولین مواجهه شما با ایشان چگونه بود و این همکاری چه دستاوردهایی برای شما داشت؟

قطعاً از دکتر رفیعی هم چیزهای زیادی آموخته‌ام. من حدود ۲۰ سال پیش در نمایش "هرا" به کارگردانی آقای نصرالله قادری بازی می‌کردم که دکتر رفیعی آمدند و آن نمایش را دیدند. پس از آن نمایش بود که ما با هم آشنا شدیم. من دکتر را از قبل به واسطه همکارانم و پیشینه کاریشان می‌شناختم اما تا آن موقع نمایشی از ایشان ندیده بودم. با این حال مطمئن بودم که



از دانش و درایت خاصی برخوردار هستند. حتی اگر نقشم کوتاه بود باز هم بازی در نمایش ایشان را می‌پذیرفتم. همان‌طور که بسیاری از بزرگان تئاتر پیشنهاد دکتر رفیعی را پذیرفتند و در نمایش "عروسی خون" حضور پیدا کردند. من با دکتر رفیعی وارد یک فضا و جریان دیگری از بازیگری شدم. توجه دکتر رفیعی به بدن، ژست و پز، جالب بود. من آنجا به طور عملی با شیوه رئالیسم شاعرانه آشنا شدم که خیلی سخت بود. تمرینات دکتر رفیعی همیشه طولانی است. ایشان باعث می‌شوند که شما بخشهای جدیدی در خودتان کشف کنید. دکتر رفیعی بازیگران زیادی را به عرصه تئاتر و حتی تصویر معرفی کرده است. نمایش "عروسی خون" تجربه دلنشینی بود و من از بازی در آن نمایش جسارت زیادی پیدا کردم. نظم تمرینهای دکتر رفیعی خیلی زیاد است و ایشان از بی‌نظمی خیلی زود عصبانی می‌شوند. از آنجایی که بیشتر از همه ما تجربه دارند، می‌خواهند ما نیز همه چیز را بفهمیم. در نمایش "عروسی خون" پیوند و رفاقت صحنه‌ای عجیبی بین بازیگران به وجود آمده بود. ما در آن نمایش معلمی نداشتیم که بیاید به ما فرم یاد بدهد، بلکه همه چیزها را خودمان در تمرینات با ریتم پیدا می‌کردیم. ساعتها تمرین می‌کردیم و ساعتها گوش می‌دادیم. من ۲۰ سال پیش عقیده داشتم که دکتر رفیعی ابتدا یک صحنه زیبا را دیزاین می‌کند و بعد بازیگرانش را در آن صحنه می‌چینند اما امروز دیگر آن نظر را ندارم. در حال حاضر فکر می‌کنم دکتر رفیعی به همان اندازه که صحنه برایش مهم است، بازیگرانش هم اهمیت دارند. گاهی بازیگران را بر اساس صحنه و گاهی صحنه را براساس بازیگران انتخاب می‌کند ولی در نهایت هر دو را با هم ادغام می‌کند.

شما یک‌بار دیگر هم نمایش "خانه برناردا آلبا" را با روبرتو چولی کار کردید. چولی یک کارگردان آلمانی بود که فارسی را هم نمی‌دانست. بنابراین صدای شما را بر پایه موج حسها تشخیص می‌داد که درست است یا اشتباه. احتمالاً همکاری با چولی تجربه بسیار متفاوتی برای شما بوده است.

من تصور می‌کنم که دکتر رفیعی، لورکا را بیشتر احساس می‌کند. ما از نظر فرهنگ، سلایق و دیدگاههایمان چندان از اسپانیایی‌ها دور نیستیم، بخصوص از لورکا که در یک دوره فاشیسم زندگی کرده و در یک قتل عام کشته شده است. من فکر می‌کنم نزدیکی ما به لورکا بیشتر از یک آدم اروپایی است. در نمایش "خانه برناردا آلبا" به کارگردانی روبرتو چولی عشق موج نمی‌زد، در صورتی که لورکا می‌گوید تنها چیزی که اسپانیا را از دست فاشیسم نجات می‌دهد عشق است. البته من در آن نمایش نقش "پونچا" را خیلی دوست داشتم چون یک جور دیگری آن را بازی کردم.

چند تجربه همکاری با همسرتان آقای مسعود رایگان هم داشته‌اید. اساساً چقدر در

لطفا ورق بزنید

آدمهای دور اندیش بازیچه زخندهای روزمره نمی‌شوند • ویکتور هوگو

بقیه از صفحه قبل

کار همدیگر تأثیر گذار بوده‌اید؟

مسعود به عنوان همسر ایده‌های فوق‌العاده و نابی دارد. من و مسعود وقتی با هم ازدواج کردیم چند قول بـه هم دادیم. نخسـت اینکه هر طور شـده باید در طول سال یک تئاتر کار کنیم و دوم اینکه آقای رایگان آثار نویسـنده‌هایی را که تا به حال در ایران معرفی نشـده‌اند به فارسی ترجمه کنند. واقعاً مسـعود تا به حـال همه این کارها را انجام داده اسـت. مسعود رایگان در کارگردانی بسـیار با دقت و با حوصله است. برای او بازیگر از احتـرام ویژه‌ای برخوردار اسـت. اگر به تمام آنچه که از یک نمایش می‌خواهد نرسـد به اجرا فکر نمی کند، حتی اگر نمایش تعطیل شود. برای او روخوانی نمایشـنامه و انتخاب بازیگر اهمیت زیـادی دارد. ما با هم قرار گذاشـتیم زمانی که خواسـتیم کار کنیم، او مسعود رایگان باشد و من رویا تیموریان. در واقع در کارهایی که مسـعود کارگردانی می کند، نباید تفاوتی بین من و سـایر بازیگران وجود داشـته باشد. مسعود هیچ پوئنی برای من قائل نمی‌شود. ما یک جاهایی به شدت بـا هم مخالف هسـتیم ولـی باید بـه یک نقطه مشترک برسـیم. من به عنوان بازیگر می گویم شما کارگردان هستید و کلیت را می بینید، از نظر من این کار اشـتباه است ولی اگر شما می‌خواهید مـن این کار را انجـام می‌دهم. مسـعود معتقد اسـت که یک مـاه باید تمرین کنیـم و یک ماه اجرا. بازیگرانش را به خوبی می‌شناسـد و سعی می کند تمام برجستگی‌های بازیگر را که تاکنون دیده نشده بیرون بیاورد. فکر می کنم تاکنون در اجراهای مسـعود اتفاقات خوبی هم افتاده است. همیشه بازیگر را روتوش می کند. شاید به خاطر اینکه خودش بازیگر اسـت، بیشـتر از همه چیز به بازیگران اهمیـت می‌دهد. گاهی من به او می گویم که تـو داری بازیگران نمایش را لوس می کنی ولی شـاید گاهی لازم باشد. زندگی با مسعود رایگان کمی برای من سـخت است چون گاهی سـلیقه‌هایمان با هم متفاوت اسـت. هر چند کـه معمولاً سـلیقه‌هایمان در یـک راستاسـت ولی مواردی که اختلاف سلیقه داریم، در نهایـت مـن راضی می‌شـوم و می‌گویـم کارگـردان تویی و تو باید انتخـاب کنـی. مثلاً گاهی من به عنوان مشـاور می گویـم که فـلان بازیگر بـه درد فلان نقش نمی‌خورد اما او انتخاب خودش را می کند و پس از اجرا می گوید تو درسـت گفتی. گاهی نیز اصلاً به مشاوره‌های من اهمیت نمی‌دهد.

⌑در پایـان اگر صحبتی باقی مانده یا بیان نکته خاصی را لازم می‌دانید بفرمایید.

من می‌خواهم موضوعی را مطرح کنم که در این سالها دغدغه‌ام شـده است، آن هم به دلیل مواردی است که در اجراها و کلاسهایم با جوانها بـرای من پیش می آیـد و کمی مـن را غمگین می کنـد. من معتقدم اگر یـک ممکلتی فرهنگ گذشـته خودش را فراموش کنـد، به نوعی ابتر خواهد شـد. این نه وظیفه تئاتری‌ها بلکه وظیفه مسئولان و متولیان مسائل فرهنگی و بخصوص متولیان حوزه تئاتر است. مسأله‌ای که می‌خواهم به آن اشـاره کنم، عدم ارتباط بین گذشـتگان با نسل جدید اسـت. وقتی رابطه نسلهای جدید با پیشینه حرفه خودشان قطع باشد، تصورشان این اسـت که کاری که انجام داده‌انـد، کار خلاقانه خودشان بوده و قبلاً تکرار نشده است. این باعث می‌شود که نسـل جدید به این فکر نکند که اگر امروز کارهایی را انجام می‌دهد، در گذشـته چه اتفاقاتی افتاده است که حالا آنها اجازه دارند آن کارها را انجام بدهند. ما سال ۶۷ یا ۶۸ یک اجرای تئاتر داشـتیم که می‌بایسـت پا برهنه می‌بودیم چون کار کاملاً طراحی پریمیتیو و ابتدایی داشت، اما به ما معترض شـدند که خانمهـا حتماً باید جوراب بپوشـند تا اینکـه در نهایت کارگردان نمایـش اعلام کرد بازیگران به دلیل نوع صحنه نمی‌تواننـد بالا و پایین برونـد و لیز می‌خورند و به همین خاطـر کار را تعطیل کرد. منظورم این اسـت که اگر امروز یک سری کارها را می‌شود انجام داد، به خاطر این اسـت که در گذشته یک عده بـرای انجام این کارها تـاوان داده و تلاش کرده‌انـد. مـن معتقدم بایـد یک بانک اطلاعاتی وجود داشـته باشد و رزومه هنرمندان تئاتر در آن منتشـر شود تا اگر کسی از شهرستان یا حتی از خارج از کشور می‌خواهد با یک هنرمند تئاتر کار کند، بـه آن بانک اطلاعاتی رجوع کند و رزومه هنرمند را بخوانـد و بتوانـد بـا او ارتباط بگیرد. به نظرم این یک گنجینـه خواهد بود و یک تیم مستقر لازم دارد تا بتواند این گنجینه را به‌روز کنـد و آن را در دسـترس علاقه‌مندان قرار دهد.



نقد فیلم

حمید ـ د

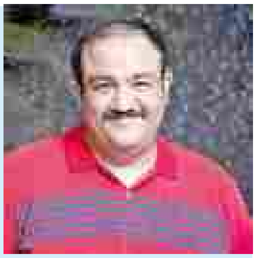
تکرار یک قصه یک خطی

آشغالهای دوست داشتنی، یک قصه یک خطی دارد کـه می‌خواهد بگوید در یک جامعه متکثّر، چقدر خوب است که همه به عقاید هم احترام بگذاریم و به جای طرد و حذف یکدیگر همدیگر را دوست بداریم و تحمل کنیم. به همین سـادگی... البته کارگردان ترفندهای جدیدی هم به کار برده و مثلاً از زبان آدمهایی که در قاب عکس حضور دارند و مدتهاسـت که تنها در همان قاب عکس روی تاقچه یک خانه زندگی می کنند و سالهاست که از میـان ما رفته‌اند حرفـش را می‌زند و این آدمهای قابها هستند که به بحث می‌پردازند و با هم صحبت می کنند. لازم هم نیست که جاذبه و دافعه داشته باشند و یکدیگر را قضـاوت کنند و البته قضاوت حاکم و رسـمی در مورد آدمهـا را نیـز زیر سـوال می‌بـرد که شاید به همین دلیل چند سال در توقیف بود، اما فارغ از این دیدگاه سیاسـی که باعث شـده است تا این اثر به وادی مظلومیتـی نه چنـدان حقیقی و واقعـی و حق به جانب درافتد، سـوالی که از متولیان امر می‌توان داشت اینکه اصولاً این اثر برای چه چند سال در توقیف ماند؟



به احتمال فراوان اگر این فیلم در سـالهای گذشـته بدون هیچ سـر و صدایی به نمایش درمی‌آمد به خودی خود چنان شکسـتی در گیشـه می‌خورد که به صورت طبیعـی از دور خارج می‌شـد چون اصولاً جز قشـری خاص اسـتقبال چندانی از آن به عمل نمی‌آورد. اصولاً از نظـر فرم چنین سـینمایی که حتی بـه عنوان یک اثر سیاسـی سـینمایی هم از قواعد ابتدایی صنعت سـینما پیـروی نمی کند و به آن وفـادار نمی‌ماند، جایی در دل کسـی باز نمی کند و اثر مانـد گاری بر جای نمی‌گذارد. سـینما در هر حال نیازمند قصه و در اکثر موارد نیازمند قهرمان و ضدقهرمان است. به روایت، ماجرا، شخصیت پردازی و اکثراً به حادثه و هیجان و تعلیق محتاج اسـت نه به آدمهایی که تنها در یک قاب سـخنرانی می کنند و بی‌جهـت یک قصه یک خطی را به شـیوه‌ای حوصله سربر تکرار می کنند و دغدغه‌های ذهنی و شاید سیاسی و اجتماعی کارگردان را در قالب یک فیلم سـینمایی به خورد تماشـاچی می‌دهند. البته هر کسی می‌تواند برای مخاطـب خاص و با هزینه شـخصی فیلم بسـازد و در سـینماهایی خـاص آن را به نمایش بگـذارد اما در هر حال اینها جایی در بدنه سینما پیدا نمی کنند. فقط معلوم نیسـت چرا با عدم اجازه نمایش به این اثر، ناخواسـته باعث تبلیغ فراوان برای فیلم شده اند؟

"زیر آسمان شهر ۴" چه شد؟



مهران غفوریان از ساخت تاک شوی جدید خود در شبکه نسیم خبر داد که قرار است خودش اجرا، کارگردانی و تهیه کنندگی‌اش را بر عهده داشته باشد. مهران غفوریان درباره اینکه چرا به‌رغم اعلام قبلی هنوز ساخت سریال "زیر آسمان شهر ۴" محقق نشده است، بیان کرد: من خیلی دوست دارم "زیر آسمان شهر ۴" را بسازم و زمانی هم که اعلام کردیم قرار است این سریال ساخته شود، خیلی استقبال شد ولی باید شرایط برای ساخت آن مهیا شود. غفوریان با اشاره به پروژه دیگری که زودتر از باقی کارهایش می‌خواهد آن را شروع کند، عنوان کرد: برنامه‌ای در شبکه نسیم دارم که یک تاک‌شو است که خودم اجرا، کارگردانی و تهیه کنندگی آن را بر عهده دارم و درگیر این کار خواهم بود و در حال حاضر شرایط من برای این برنامه مهیا شده است.

جشنواره‌ای برای سوت زدن!

رضا مهدوی قصد دارد جشنواره‌ای را با محوریت "سوت‌نوازی" برگزار کند؛ او در این زمینه می‌گوید: حالا که نقش سوت پررنگ شده و در موسیقی جایگاه پیدا کرده است، چرا نباید برای آن جشنواره‌ای داشته باشیم؟ این کارشناس موسیقی و نوازنده سنتور که دبیری این جشنواره را بر عهده دارد، با بیان اینکه مجوزهای جشنواره "سوت‌نوازی" اخذ و فراخوان آن منتشر شده است، می‌گوید: در زمینه برگزاری این جشنواره به یک موضوع بکر فکر می‌کردیم که به "سوت زدن" رسیدیم. سوت گونه‌ای مهم از موسیقی است و استعداد ویژه‌ای می‌طلبد. این برای اولین بار است که در ایران جشنواره‌ای با محوریت سوت زدن برگزار می‌شود. او ادامه می‌دهد: این جشنواره در سه بخش "سوت خبری"، "سوت موسیقی فیلم" و "سوت ترانه‌های معروف" برگزار می‌شود. قرار است ابتدا این رویداد در استان مرکزی و شهر اراک برگزار شود؛ دلیلش هم به تمرکززدایی از پایتخت و حمایت مسئولان استان از این جشنواره برمی‌گردد. ما تا به این لحظه در منطقه مورد نظر فراخوان دادیم اما مشکلی برای حضور متقاضیان از دیگر نقاط کشور وجود ندارد. مهدوی اضافه می‌کند: ما در این رویداد پیش‌داوری نخواهیم داشت و مهارت سوت‌نوازی افراد را با حضور داورانی مانند وارطان ساهاکیان (آهنگساز و مدرس موسیقی) روی صحنه بررسی و داوری می‌کنیم. ما قصد داریم از مجید انتظامی و دکتر الهی قمشه‌ای برای حضور در این رویداد دعوت کرده و از خانواده مرحوم علیرضا خورشیدفر (نوازنده کنترباس که در اجرای سوت با بسیاری از آهنگسازان همکاری داشته و سوت فیلم معروف "از کرخه تا راین" ساخته مجید انتظامی را در استودیو با دهانش نواخته است) تقدیر کنیم.



امیر مولایی و سریال حکایتهای کمال

امیر مولایی بازیگر پیشکسوت سینما و تلویزیون ایران در گفت و گویی کوتاه از فعالیتهای جدید خود در عرصه بازیگری گفت. او که از سال ۱۳۴۸ وارد هنر بازیگری شده است، اظهار کرد: به تازگی در سریال ۱۵۰ قسمتی "حکایتهای کمال" به تهیه کنندگی محسن شایانفر و کارگردانی قدرت‌الله صلح میرزایی به ایفای نقش پرداختم. وی در خصوص نقش خود در این سریال گفت: "حکایتهای کمال" اقتباسی از رمانی به همین نام نوشته محمد میرکیانی محسوب می‌شود که قهرمان داستان یک نوجوان به نام کمال است. من در محله‌ای ایفاگر نقش زغال فروشی هستم که با کمال سریال کمال است و... مولایی در ادامه افزود: این سریال روایتی از دهه ۴۰ است و ساختاری اپیزودیک دارد. بازیگرانی چون محمود پاک‌نیت، شهره لرستانی، نگار عابدی، فلور نظری، علی مسلمی، کاظم هژیرآزاد، شهرام عبدلی و... در این مجموعه حضور دارند.



با دنیای مجازی



مرجانه گلچین: پروژه «مرقانون» به کارگردانی محمدحسین لطیفی با همکاران جان، وعده ما نوروز ۹۸ شبکه ۳



کامبیز دیرباز: بعد از ۲۰ سال رفاقت بالاخره با هم همبازی شدیم در فیلمی که دوستش می‌داریم



شبنم قلی‌خانی:
من و کپل و یکسری آدم رو به دریا



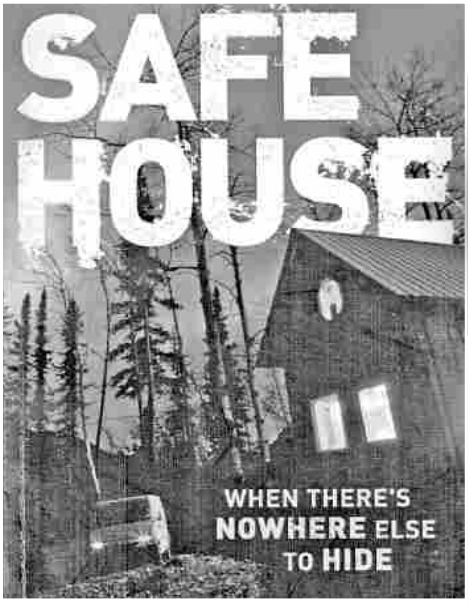
پوریا پورسرخ: اینگونه بود که ما ایرانی‌ها به عنوان اخموترین مردم دنیا شناخته شدیم

جوانی خود را به هر چه متوجه کنیم، همان را به دست می‌آوریم
● آنتونی رابینز

پاورقی خارجی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۳۵



خلاصه قسمتهای قبل: " راب از کمد شماره ۳۶ یک فلش مموری پیدا کرد اما در لحظه آخر منسر سراغش آمد و خواست فلش را به او بدهد. راب بعد از درگیری با منسر از ورزشگاه بیرون رفت. اما هنوز در ماشین ننشسته بود که ضربه‌ای به سرش خورد و بی‌هوش شد. راب در ون خودش چشم باز کرد. گیج بود و صداهای نامفهومی می‌شنید تا اینکه فهمید آدمهای آقای زیگر، ربکا را هم به زور سوار ون کرده‌اند. ربکا زخمی شده و سر و صورتش خونی بود. ربکا به راب توضیح داد که اندرسون دنبال کلید است. راب از اینکه درباره کلید به ربکا دروغ گفته بود به‌شدت شرمنده بود. اما برای ربکا توضیح داد که نمی‌توانست همه‌جوره به او اطمینان کند چون فکر می‌کرد ربکا مسایلی را نگفته است.

آچار را پیدا کردم اما قفل را نشکست. آن را سر جایش گذاشتم. باید جعبه کمکهای اولیه را پیدا می کردم. سر جای همیشگی‌اش نبود. نور چراغ قوه را به اطراف تاباندم اما نبود. ربکا گفت: "یادته گفتم با خواهرت همکار بودم؟ واقعاً بودم. اما این قضیه مال خیلی وقت پیش بود. چیزی که باعث شد وقتی مادرت تماس گرفت، لورا رو بشناسم این بود که شش هفته قبل این ماجرا بهم زنگ زده بود. می‌خواست تو شرکت ما مشغول کار بشه. اونجا بود که اسم واقعیش رو گفت. برای همین وقتی مادرت اسمش رو گفت، یادم اومد لورا کیه."

بالاخره جعبه کمکهای اولیه را زیر یکی از قفسه‌ها پیدا کردم. از اینکه دیدم در جعبه باز است تعجب کردم. وسایل پانسمان سر جایش نبود. از ربکا پرسیدم قبلاً از آنها استفاده کرده؟ ربکا پوزخندی زد و جواب داد: "به نظر این‌طور میاد؟"کاملاً واضح بود که برداشتن آنها کار ربکا نبوده ولی نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. هنوز چند چسب زخم و مقداری قرص مسکّن داشتم. جعبه را به‌طرف ربکا گرفتم تا از آنها استفاده کند. همان‌طور که مشغول زیر و رو کردن جعبه بود پرسیدم: "خواهرم رو برای کار قبول کردی؟"

ربکا جواب داد: "نه."

دلم می‌خواست دلیلش را بدانم. ربکا گفت: "لورا روی کاغذ همه‌جوره خوب بود. تو دانشگاه معتبری درس خونده بود و همه‌چیز در ظاهر عالی به نظر می‌رسید. همکارام همگی قبول داشتن که لورا میتونه نیروی خوبی برای ما باشه. اما من قبولش نکردم. چون وقتی برای مصاحبه حضوری اومد، تو نگاه و رفتارش یه چیزی بود که بهم می‌گفت لورا اینجا دنبال کار نیومده."

پرسیدم: "دقیقاً منظورت چیه؟"

ربکا کمی سکوت کرد و بعد جواب داد: "انگار رفتارش یه‌جورایی ردگم کنی بود. به نظر می‌رسید تو دردسر افتاده و به کمک نیاز داره."

ـ خودش همچین چیزی نگفت؟

ـ احساسم به من می گفت دردسری که توش افتاده خیلی جدی هست. لورا وحشت‌زده بود. قبلاً هم بهت گفتم. انگار تو سازمان به یه مشکلی خورده بود و تنها جایی که می‌تونست کمک پیدا کنه، بیرون از سازمان بود.

گفتم: "اما لورا کمک نخواست."

ربکا کمی فکر کرد و جواب داد:

"نه، مستقیم کمک نخواست."

ربکا کلمه‌ها را جوری به زبان می‌آورد که گویی برای بیان هر کدام از آنها درد جسمی زیادی را تحمل می کند. پس از چند ثانیه ادامه داد: "اما وقتی حضوری اومد پیش من، درباره کار ما سوالهای زیادی داشت. سوالهای لورا بیشتر درباره آدمهای گمشده بود و اینکه ما برای پیدا کردن این آدمها چه کار می کنیم و اصولاً برای پیدا کردن چه‌جور گمشده‌هایی دنبال ما میان. درباره رفتن به یه کشور دیگه با یه هویت جدید هم از من چیزهایی پرسید. برای همین سوالها و کنجکاوی‌ها میگم لورا اصلاً برای استخدام به شرکت ما نیومده بود. اومده بود یه سری اطلاعات به‌دست بیاره. به‌نظرم دنبال یه راه‌حل واسه مشکل خودش بود. راب، خواهرت حالش خوب بود. اون دختر باهوش و زیرکی بود. برای همین فکر می کنم مرگ خودش رو صحنه‌سازی کرد و اصولاً قتل یا خودکشی در کار نبوده."

دستم را روی زخم پیشانی‌ام گذاشتم و آرام فشار دادم. با این کار می‌خواستم دردم را تسکین دهم. همان‌طور که احساس می کردم با این کار، مغزم را هم آرام می کنم. مغز بیچاره‌ام نیاز داشت کمی آرام بگیرد تا بتواند این حجم از اطلاعات مختلف و ترسناک را هضم کند.

هنوز نمی‌توانستم باور کنم خواهرم نمُرده. این را به ربکا هم گفتم. مطمئن بودم خواهرم در تصادف کشته شده. ربکا گفت: "باشه، قبول دارم. ممکنه لورا تو تصادف مُرده باشه. اما به حرف من هم فکر کن. جزیره شما خیلی کوچیکه. اینجا خانه خواهرته. اون اینجا بزرگ شده. باید قبول کنی که جزیره شما با خیلی از جاهای دیگه دنیا فرق داره و حتی موقعیت جغرافیایی اون باعث شده آدمهاش هم ماهیت متفاوتی داشته باشن. رازها اینجا خیلی خوب و راحت مخفی می‌مونن و آدمها به هم کمک می کنن تا رازهاشون سربسته بمونن. پدرت هم به همین جزیره تعلق داره و خلق‌وخوی خودش رو از این جزیره به ارث برده. دخترش مشکل داشت و تو دردسر افتاده بود..."

حرف ربکا را قطع کردم و گفتم: "این حرفها هیچ‌چیز رو ثابت نمی کنه. یادت نرفته که پدر تو رو استخدام کرده تا درباره مرگ لورا تحقیق کنی."... ربکا جواب داد: "نه. مادرت از من خواست بیام اینجا و تحقیق کنم."

گفتم: "برای اینکه لورا ازش این‌طور خواسته بود. لورا از مادر خواسته بود اگه براش اتفاقی افتاد، با تو تماس بگیره و ازت کمک بخواد."

ربکا گفت: "درسته، اما ممکنه همه‌چیز اون‌طورنباشه که تو فکر می کنی. شاید لورا خواسته مادرت من رو استخدام کنه چون می‌دونسته من کنجکاو هستم و سوال می کنم. لورا خوب می‌دونست که من به همین راحتی از کنار مسایل نمی گذرم. حتماً میرم محل حادثه و همه‌چیز رو بررسی می کنم تا ته و توی قضیه رو دربیارم. هنوز تک‌تک سوالهای اون روز لورا رو به‌خاطر دارم. بادقت می‌پرسید یه نفر چطور میتونه ناپدید بشه، طوری که همه فکر کنن دیگه وجود نداره و از پیدا کردنش ناامید بشن. الان که دارم فکر می کنم، می‌بینم شاید لورا همون روز می‌خواست سرنخهایی بهم بده تا برای چنین روزی آماده باشم. احتمالاً درگیر شدن من تو این پرونده به لورا کمک می کنه کم‌کم از مخفیگاهش

بیـرون بیـاد. فکر کن چیزی پیدا کنـم که بتونه بهش کمک کنه."

ـ حالا چیزی هم پیدا کردی؟

ـ نه. اما تو این کار رو کردی. توی اون کمد.

حرفـی نزدم و به نقطه نامعلومی خیره ماندم. ربکا ادامه داد:

"از توی اون کمد چی پیدا کردی؟"

ـ یه فلش مموری با خط لورا.

ـ خب توی اون فلش چی بود؟

ـ نمی‌دونم. می‌خواسـتم برم خونه و بهش یه نگاه بندازم که این اتفاق افتاد.

ربـکا حرفی نزد. هربار که چشـمم به سـر و صـورت خونی ربکا می‌افتاد، ناراحت می‌شـدم. خون زیادی از دست داده بود. بهتر بود به چیزهای بهتری فکر کنم. مثلاً بـه حرفهای امیدوار کننده ربکا درباره احتمال زنده بودن خواهرم لورا.

ناگهـان فکری بـه سـرم زد و آن را به زبان آوردم: "فکر کنم بدونم چرا اینجا هستی. خواهرم ازت کمک خواسـت و تو بهـش کمک نکردی. حـالا هم عذاب وجدان داری و برای اینکه از این احسـاس کم کنی، حاضر شـدی بیـای جزیره و بـه پدر و مادرم کمک کنی. حتماً احسـاس گناه می‌کنی."ربکا جـواب داد: "این موضوع اهمیتی داره؟ همیـن کافـی نیسـت که به قـول تو این احساس گناه بهم انگیزه داده؟"

برای این سوال ربکا هیچ جوابی نداشتم. شاید حق با او بود. شـاید احسـاس گناهی که به ربکا نسـبت می‌دادم، اصلاً موضـوع مهمی نبود و در اصل ماجرا هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. ربکا گفت: "متاسفم که درباره کلید بهشون گفتم."

ـ فکـر نکنم انتخاب دیگه‌ای برات گذاشـته بودن. به‌هرحال اگه اونا آپارتمان من رو گشـته باشن یعنی از خیلی چیزها خبر دارن. حتماً بیرون خانه من کشیک می‌کشیدن و من رو تا ورزشگاه مرکـزی تعقیب کردن. من تو ورزشـگاه با یکی دیگه سرشاخ شدم. یکی که می‌گفت از آدمهای سازمان امنیته. ربکا با تعجب پرسید: "یعنی یکی از خودشـون؟ یکی از اونایی که خواهرت ازشون فـراری بود."به ربکا گفتم هنوز باورم نمی‌شـود که خواهرم زنده اسـت. بعد از مـرگ لورا و در مراسـم درباره مرگ او با آدمهای زیادی حرف زده بـودم. همـه اینها را به ربکا هـم گفتم. او اما نظـر دیگری داشـت. می‌گفت مگر بـا چند نفر حرف زده‌ام؟ به این موضوع هم اشـاره کرد که آقای شـیمین را فرامـوش نکنم که چطور بعد از تصادف، نگذاشـت همـکارش از مزرعه تحقیق کند و یک‌جورهایی سروته پرونده را به هم وصل کرد. ربکا عقیده داشـت پدرم از آقای شـیمین درخواسـت کرده سر مسـاله لورا با او همکاری کنـد و این خبر همه‌جا پخش شـود که خواهرم خودکشی کرده. به حرفهای ربکا فکر کردم. یادم

برایم عجیب بود که ربکا خیلی راحت و سریع اطلاعات جدید را درک و هضم می‌کرد. شاید تجربه او را در برابر خبرهای بد و تلخ تا این حد سرسخت کرده بود

آمد آن روز وقتی آقای شیمین و خانم تیپر برای پرس‌وجو درباره تصادف به بیمارسـتان آمدند، پدر اصرار داشـت در اتاق مـن بماند. یادم آمد خانم تیپر گفته بود وقتی می‌خواست برای تحقیق به بیمارسـتان بیاید، آقای شـیمین که مافوقش بود و لزومی نداشـت برای کار ساده‌ای مثل این همراهـی‌اش کند، با اصـرار او را همراهی کرده بود. خوب به‌خاطر داشتم آن روز در بیمارستان، آقای شیمین چندبار وسط حرف خانم تیپر پرید و نگذاشـت او درست و حسـابی چیزی بپرسد. درضمن آقای شیمین بعد از مرگ خانم تیپر، اول از همه سـراغ من آمده بود و به من هشدارهایی داده بود. وقتی سـوار ون شـدم و از خانه بیرون می‌رفتم، با پدرم مشغول حرف‌زدن بود.

به ربکا گفتم: "راسـتی یه چیزی هسـت که فرصت نشـد بهت بگم. خانم تیپر بعد از شبی که ما به خانه‌ش رفتیم، کشته شده."

***

درون ون حسـابی گرم شـده بود. خورشید نیم‌روز به سـقف فلزی خورده بـود و داخل ون مثل فر گـرم و غیرقابل تحمل شـده بود. هوای قسمت عقـب ون، جایی که من و ربکا نشسـته بودیم، حسـابی خفه بود و بوی نا می‌داد. ربکا که به سختی نفس می‌کشید، پرسید:

"از کجا میدونی خانم تیپر کشته شده؟"

ـ آقای شـیمین بهم گفت. امروز صبح اومده بود دیدن من. می‌دونسـت دیشـب رفته بودیم خانه تیپر تا باهاش حرف بزنیم.

ـ باهات مثل مظنون برخورد کرد؟

ـ نه.

ـ من چطور؟ بهم شک نداشت؟

ـ فکر نمی‌کنم. اما می‌خواسـت باهات حرف بزنـه. برایم عجیب بود که ربـکا خیلی راحت و سـریع اطلاعات جدید را درک و هضم می‌کرد. به‌نظر می‌رسید از شـنیدن خبر مرگ خانم تیپر اصلاً شوکه نشده است. شاید تجربه او را در برابر خبرهای بد و تلخ تا این حد سرسـخت کرده بود. شاید به‌خاطر شغلش دیگر از شنیده هیچ خبری شـکوه نمی‌شـد.در این فکرها بودم که پرسید: "بهت گفت خانم تیپر چطور مُرده؟"

گفتم: "شـواهد نشون میدن بهش تو خانه‌ش حمله شـده. خانم تیپر رو پایین پله‌ها پیدا کردن. گویی می‌خواست فرار کنـه و خودش رو نجات بده. آقای شـیمین گفت یه آقـا رو هم اونجا پیدا کردن. اون هم مُرده بود. شیمین عکسش رو بهم نشون داد و من شناختمش."

ـ کی بود؟

ـ همون بهیاری که بعد از تصادف اومد بالای سر من و باهام حرف زد. همونی که لنا رو برد!

ربـکا گفـت: "همونی که خانه رو پاکسـازی کرد."اگر کل ماجرا را کنار هم می‌گذاشـتم، باز هم نمی‌توانستم باور کنم. رو به ربکا گفتم:

"انگار اینا یه چاهی کندن و حالا خودشون هم افتادن تو همون چاه."... ربکا جواب داد: "هیچ راه دیگه‌ای ندارن. خودشون هم مستاصل شدن."

ـ درباره چی؟

ـ دربـاره همـون چیزی که تـوی اون فلش مموری هست.ون به طرف راست پیچید و کمی بعد سرعتش کم شد. چند دقیقه بعد توقف کرد. من و ربکا هر دو گوشـهایمان را تیز کردیم اما جز صدای پا، صدای دیگری نمی‌شـنیدیم. صدای پا ادامه داشـت تا اینکه صدای بسته‌شدن در آمد. اما صدای در ون نبود. صدای یک ماشـین دیگر بود. من و ربکا همچنـان منتظر بودیم که ون راه افتاد. این بار مسـیر پر از سـنگلاخ و دست‌انداز و پرپیـچ و خم بود. ربکا گفـت: "ما نزدیک اونجا هستیم."..پرسیدم: "کجا؟"ربکا جواب داد: "یه جای دور و پـرت. یه جایی که مزاحم برنامه‌ها و کارهاشون نباشیم." ون با یک جابجایی ناجور به سـمت چپ پیچید و بعد به راسـت تغییر مسیر داد. بالا و پایینهای شدید ون باعث شده بود درد دستم شدیدتر شود. به ربکا گفتم:

"اما اندرسون جزیره رو نمی‌شناسه."

ـ پیدا کردن یه جایی که اینا دنبالش هسـتن اون هم تو جزیره کوچک شـما کار چندان سختی نیسـت. اونقدر رانندگی می‌کنی تا جاده کوچک و کوچکتر بشه.

ـ پس این احتمال هست که ما رو هرجایی ببرن.

ـ هرجایـی امکان داره. اما اگـه الان لوکاس فرمانده‌سـت و اون هدایت ون رو به عهده داره، حدس می‌زنم ما رو می‌بره جایی که خودش باهاش آشنایی داره. جایی که ما هم می‌شناسیم!"

کمی فکر کردم تا بالاخره منظور ربکا را فهمیدم. مزرعه! ربـکا حرفم را تایید کـرد و گفت مزرعه برای مخفی کردن ما بهترین مکان اسـت چون هم پرت است هم کسـی به آن توجهی ندارد. صدای ما به هیچ‌کس نمی‌رسـد. خیلی دوسـت داشـتم حرفهای ربکا درست نباشد. حس خوبی نداشتم و نمی‌خواستم حرفهایش را باور کنم اما واقعیت این بود که حرفهایش کاملاً منطقـی بود. وقتی به پیچ و تابهای ون فکر می‌کردم، می‌دیدم شـبیه جاده‌ای است که به مزرعه می‌رسد. از ربکا پرسیدم: "خب حالا باید چـه کار کنیم؟"ربکا لبخندی زد و گفت: "باید خودمون رو مسـلح کنیم. تو ماشـینت چی داری؟"

ادامه دارد



سفر پرماجرا

ملوان: مجید کاظمی ۳۷

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.

در جزیره نوکو نوکو از جزایر تانگا، قصد این بود که کالیپسو کلاً بازرسی شده و نقایص احتمالی برطرف شوند. از جمله نقص زنگ زدگی کلاج موتور است که نیاز به یک مکانیک متخصص موتور دیزل داشت. اما بعد از مدتی جستجو تنها یک انتخاب برای ملوان تازه وارد در جزیره بود، آن هم مردی سالخورده از اهالی نیوزیلند به نام ریکی.

چندی پیش هتلی ساحلی به علت طوفان سال قبل خسارات فراوان دیده بود و ریکی با یک تیم نیوزلندی کارشان راه انداختن دوباره هتل بود! البته ریکی مکانیک دیزل نبود، ولی تجربه فنی داشت و با لوازمی که برای کارش به همراه داشت توانست با کمک اینترنت کلاج موتور را طی یک بعدازظهر تعمیر کند و در عوض شب برای شام در رستوران مورد علاقه اش، به همراه دوستش مهمان من بودند.

قصدم از به درازا کشاندن داستان عنوان این مطلب است که، **در جزیره ای که در آب محصور شده و قایق و موتور قایق نقش حیاتی دارند،چرا بومیان جزیره توانایی یک کارگر سفید پوست مهاجر، برای تعمیرات هتل یا موتور دیزل را ندارند!! در حالیکه لشکری از جوانان علاف و بیکار دایم در خیابانها پرسه می‌زنند!**

آیا این داستان صوت آشنا ندارد!!جای یادآوریست که آن هتل خسارت دیده را یک زن چینی خریداری کرده و چیزی نخواهد گذشت که بومیان آنجا بردگی توریستها را برعهده گیرند، خانم چینی هم با کمک زیبایی جزیره و بردگی بومیهای آنجا، بر جزیره ای از یک کشور به اصطلاح مستقل، حکومت اقتصادی خواهد کرد.

توشه سفر

در واقع با وجود آب و هوای مطلوب و طبیعت غنی و جذاب جزایر اقیانوس کبیر، همواره نگاههای آلوده به طمع،متوجه آنها بوده. تلاشهای پیگیر بومیها برای حفظ و گسترش فرهنگ و رسوم اجدادشان همواره با مدرن طلبی جوان‌ها به چالش کشیده شده و مثل بقیه دنیا، نوخواهی و موبایلهای باهوش برنده این کشمکش سخت بوده‌اند.

نیازهای فنی و اقتصادی از سرزمینهای دیرینه و دوردست حیاتی‌ست، اما کمکهای خارجی بدون چشم داشت،پیش کش نشده و معمولاً آلوده به ویروسهای مخرب فرهنگ بومی‌اند .در شهر ساحلی Apia در ساموا پلی بزرگتر و مدرنتر روی رودخانه شهر در حال جایگزین شدن با آن پل قدیمی بود. از نزدیک و با توجه بیشتر، بیننده متوجه می‌شد که سازنده پُل، ژاپنی هایند که در کنارشان کارگرهای بومی هم در حال کارندو در دیار غریب تماس و ارتباط شفاهی با بومیها بهترین کار برای دانستن و جمع آوری اطلاعاتند، حتی اگر مانع زبان در میان باشد.

پس با یک سوال ساده و لبخندی دوستانه سر صحبت را با نگهبان تاسیسات پل سازی باز می کنم، پیداست حوصله‌اش به سر آمده و مایل به گفت و شنود با یک توریست است.

سوالم این نبود که پل را چه کشور یا شرکتی می‌سازد. ولی **نگهبان بومی داوطلبانه گفت " چینیها پل را می‌سازند".تردید دارم نگهبان تفاوت چینی ـ ژاپنی را نمی دانست. اما چه چیز موجب شد، یک بومی سعی کند تا واقعیت ساختن پل با کمک متخصصین ژاپنی را از یک توریست پنهان کند، خود رازیست** که یافتنش به شناخت فرهنگ و تاریخ ساموا یا شخص نگهبان نیاز دارد.

با "مِنو" پلیس بندر که رفاقت بر قرار شده بود، سوالی عنوان کردم که "چرا ساموائیها ژاپنیها را دوست ندارند "! مِنو گفت در جنگ دوم جهانی ژاپنیها بندر Pago Pago را برای تجاوز و تصرف ساموا بمب باران کردند، ولی با دخالت نیروی دریایی آمریکا در جنگ موفق نشدند و این موضوع را "مردم ساموا فراموش نمی کنند"!! چون ملیت و نژاد جزیی جدا نشدنی از انسانهاست و تلاشهای تاریخی و سیاسی برای سر کوب ملیت شکست خورده‌اند .

ایدئولوژی های گوناگون از جمله مارکسیست، کمونیست، سوسیالیست،بودائیست، ادیان جور و واجور و حتی فلسفه اروپای متحد همه سعی داشته‌اند ایدئولوژی را جایگزین ملیت و تعصب نژادی کنند،ولی در تمام ابعاد ناکام مانده‌اند. ملیت و نژاد بزرگترین محرکِ استعدادها و فداکاریهایند.

شیرجه کاماکازی ژاپنیها، به آتش کشیدن شهر مسکو در مقابل پیشرفت دشمن و شهادت غواصهای ایرانی در اروند رود، در جنگ ایران و عراق همه و همه نه فقط برای ایدئولوژی، بلکه به عنوان یک انگیزه ملی هم ارزشمنداست و هم گرامی داشته می‌شود.

ادامه دارد



لذت خوردن نارگیل محلی

***در جنگ دوم جهانی ژاپنیها بندر Pago Pago را برای تجاوز و تصرف ساموا بمب باران کردند، ولی با دخالت نیروی دریایی آمریکا موفق به این کار نشدند و این موضوع را "مردم ساموا فراموش نمی کنند"!! چون ملیت و نژاد جزیی جدانشدنی از انسانهاست و تلاشهای تاریخی و سیاسی برای سرکوب ملیت شکست خورده‌اند**



شهرک نیشکر لومبسا در میانه راه سوسو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسـامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمـن خـواب خود را قبل از ایـن که برایتان تعبیـرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسـانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

من خیلی تنها هستم

سارا، ۳۶ساله، متأهل، خانه‌دار، بومهن

خـواب دیدم مادرم خانه را فروخته. در بیـداری هم قصد فروش دارد. در خوابـم خانه‌ای خیلی خیلی قدیمی و کهنه خریده که در روستاسـت. می‌گفت خیلی ارزان خریده. می‌گفت از بقیه پول فروش خانه، کمی را خـرج این خانه می‌کنیم، بقیه را هم پس‌انداز می‌کنیم. داخل کوچه باران می‌آمد. همه جا گل و شل بود. نمی‌شد راه رفت. همراه پسر هفت ساله‌ام راه افتـادم دنبال خانه. گفتم نزدیـک خانه مادرم خانه بخرم. در بیداری بین ما فاصله زیادی هسـت و من خیلی تنها هستم. در راه حواسم بود گم نشـویم و راه خانه مادرم یـادم بماند. نمی‌دانم چه شـد که رفتیم داخل خانه‌ای. مهمانی بود. شـلوغ بود. موقع بیرون آمدن کفشـهای ما را برده بودند. چند قدم پیاده آمدیم دیدیم نمی‌شود. به پسرم گفتم زنگ می‌زنم آژانـس. یک‌دفعه دیدم دایی من همراه زن‌دایی و دخترش که ده سـاله است، می‌آیند اما دخترش یک ساله بود و بغلش بود. گفتم خدا را شکر با دایی می‌روم خانه مادرم. محیط آنجا شبیه ماسوله ولی خیلی روستایی‌تر بود. توضیح می‌دهم که چادری هسـتم ولی در بقیه خواب با مانتو بودم و یادم نیست که ازدواج کرده بودم یا نه. تنها بودم و با خانم و آقای جوانی به سفر می‌رفتم. نمی‌دانم چرا با آنها بودم. صورتشان دیده نمی‌شد. یادم نیسـت چه شـکلی بودند. انگار کمک می‌کردند تا از چیزی فرار کنم. به روسـتای مخروبه‌ای رفتیم که کمی جمعیت داشت. کوهستانی بود. شب رفتیم به خانه‌ای بزرگ. با کلی آدم که ساکن آنجا بودند و فهمیدم آدمها را گول می‌زنند و پولشان را می‌گیرند. خواستم فرار کنم. دیدم شب است و پیاده نمی‌شـد رفت. خواسـتم به پلیس زنگ بزنم دیدم از گوشـی من کلی عکس و مدرک دارند که نشـان می‌دهد همدسـت آنها هستم و اگر به پلیس بگویم، پای من هم گیر اسـت. بیخیالش شدم و در همین ترس و واهمه بودم تا بیدار شدم. دیدم هوا دارد روشن می‌شود.

تعبیر:

خواب شما دو قسمت دارد که هر دو به یک موضوع اشـاره می‌کنند: تنهایی. در بخش اول موضوع فروش خانه در بیداری بسـتری شده برای این خواب دیدن. و نگرانیـد که مبادا با فروش خانه دیگر نشـود خانه مناسبی خرید. آن خانه روستایی نماد نگرانی شماست. راه را بلد نیسـتید و گل‌آلود اسـت که نماد مشکلات زندگی شماسـت. آژانس نماد تنهایی اسـت البته در این خواب. دیدن دایی نماد نیاز به کمک اسـت که به همان تنهایی برمی‌گردد. دخترشان که نوزاد شده بود، نماد آسیب‌پذیری شـما و پسرتان است. آن مهمانی شـلوغ نماد ازدحام فکری شماست. و آنجا که دیدید کفشـهای شـما را برده‌اند، باز هم نماد تنهایی است و نماد این هم هسـت که با همسرتان مشکلاتی دارید. در بخش دوم خواب چادری نیسـتید که نماد رهایی از امر و نهی‌هایی اسـت که به شـما می‌کنند. و شاید هم از طرف همسـرتان باشد مخصوصاً که در خواب معلوم نبود متأهل هسـتید. آن زن و مرد جوان نماد دوستانی اسـت که دوست دارید داشته باشید اما در ذهن شما این هم هست که شاید در دوستی به آرامش نرسـید به همین دلیل اسـت که در خواب می‌فهمید آنها قصدشان سوءاسـتفاده مالی است. می‌ترسید به پلیس زنـگ بزنید چون حس می‌کنیـد خودتان هم همدسـت آنها هستید یا اینکه آنها از شما مدرک جمع کرده‌اند. شاید در فکرتان هست که کاری انجام دهید یا تصمیمی بگیرید اما از آخرش می‌ترسـید. پیشنهاد می‌کنم با مشاور مشورت کنید.

گربه صفت

یاسمین قویدست، ۱۶ساله، دانش‌آموز، تهران

خـواب دیـدم گربه دارم. در بیـداری ندارم. دوسـت هم ندارم داشـته باشـم اما در خواب خیلی دوسـتش داشـتم و نازش را می‌کشیدم. روزی خواسـتم بـه او غذا بدهـم دیدم چیزی نداریـم. قهر کرد و رفت. بعـد دیدم در حیاط همسـایه اسـت و آنها دارند نـازش می‌کنند. در خواب خیلی حسـودیم شـد. آیـا این گربه می‌تواند دوستم باشد که تازگی‌ها قهر کرده؟

تعبیر:

خودتان خوابتان را تعبیر کردید. درست است. آن گربه نماد دوست شماست در بیداری. چرا به شـکل گربه درآمده؟ چون می‌خواهد بگوید آن دوسـت شما گربه صفت است و تا وقتی که نیازی دارد، پیش شما می‌آید اما وقتی که نیازی ندارد و جای دیگری برایش سـودمندتر اسـت، شما را ترک می‌کند. همان اتفاقی که در خواب افتاده، در بیداری هم افتاده. یعنی دوست شما از شما چیزی خواسته و شما اجابت نکرده‌اید، او هم رفته با یکی دیگر دوسـت شده. برای اینجور آدمها تره هم خرد نکنید چه برسـد به اینکه برایـش ناراحت شوید یا حسودی کنید.

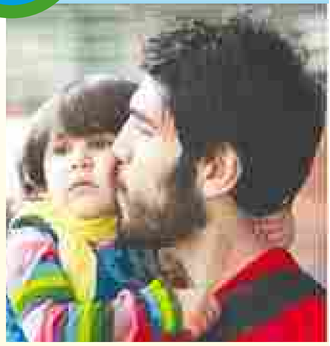


فکر تو حسابی است، باز ریشخندی می‌برد کیاله‌ای کوچک آن را مجروح می‌کند
● هوبرت اسپنسر

وصال روحانی

صمد نیکخواه بهرامی:

باید به داد این لیگ رسید



صمدنیکخواه بهرامی ۳۵ ساله و متولد تهران، دارای مدرک لیسانس تربیت بدنی، صاحب یک دختر ۸ ساله به نام ویانا که مثل پدر قهرمانش شیفته بسکتبال است. صمد از اعضای بارز نسل طلایی بسکتبال ایران است، نسلی که از ۲۰۰۷ به بعد سه بار قهرمان آسیا شده و پنجه طلایی چین را در این رشته شکسته و با اینکه به سبب پا گذاشتن به ایام میانسالی (و پیری ورزشی) اینک جبروت گذشته را ندارد، هنوز در صحنه حاضر و مؤثر است. صمد از سالها حضورش در صحنه‌های مختلف ورزش حرفه‌ای اندوخته‌ای کلان را فراهم آورده و مالک یک تولیدی لباس ورزشی و یک باشگاه ورزشی در تهران هم هست و بیزینس‌های دیگری هم می‌کند اما استمرار نیاز تیم ملی بسکتبال نیز به او غیرقابل انکار است و حالا که بسکتبال ایران برای حتمی کردن حضورش در مرحله نهایی جام جهانی ۲۰۱۹ به فتح یکی از دو دیدار باقیمانده‌اش در مرحله مقدماتی (اسفند ماه مقابل ژاپن و استرالیا در تهران) کم و بیش نیازمند است، حضور او می‌تواند کارگشا باشد. به این مناسبت با او تماس گرفتیم و البته حرفها و سؤالات فراوان دیگری هم مطرح شد.

*** آقا صمد، شما را ماه آینده مقابل ژاپن و استرالیا خواهیم دید؟**

نمی‌دانم. از آقای مهران شاهین‌طبع، سرمربی تیم ملی بسکتبال بپرسید!

*** این یعنی اگر دعوت شوی، با کمال میل خواهی آمد؟**

صددرصد و به آن افتخار هم می کنم. اصلاً شما یک ورزشکار در هر رشته‌ای را بیابید که میل و آرزوی حضور هرچه بیشتر در مسابقات ملی را نداشته باشد.

*** به نظر می‌رسد حتی اگر در هر دو بازی باقیمانده هم ببازیم، به عنوان یکی از هشت نماینده آسیا صعود خواهیم کرد؟**

برآوردتان درست است زیرا اندوخته قبلی ما بخصوص بردی که چندی پیش در زمین فیلیپین کسب کردیم، بار ما را بست و تنها راه عدم صعودمان ثبت نتایجی بسیار متفاوت و ضدونقیض برای رقبای ما در هفته آخر مرحله انتخابی است که بعید می‌دانم چنین شود. با این وجود چون امکان دارد برخی "کشورهای صعود کرده از قبل" با تمامی توان خود به میدان نیایند و به ذخیره‌های خود میدان بدهند واین امر راه پیروزی‌های رقبای ما را در امر صعود هموار کند و آن "یک‌درصدی" که بخت حذف ما را شکل می‌دهد، تحقق یابد، پس لازم است که دو دیدار اسفندماه را به غایت جدی بگیریم و با بردن یکی از آنها صعودمان را حتمی و هر حرف و حدیثی را تمام کنیم. ما باید هرچه توان داریم، رو کنیم.

*** عملکرد و نحوه کار تیم ملی فعلی را چطور می‌بینی؟**

تیم ملی هر ورزش و هر رده‌ای نه فقط براساس عملکرد خودش، بلکه گاهی توش و توان رقبا هم ترسیم می‌شود. یعنی اگر شما خوب یا بد هستید، یک قسمت عمده این ارزش گذاری به سطح و کلاس رقبایتان برمی گردد و شما نمی‌توانید خوب تلقی شوید، بدون اینکه میزان توان حریفان شما مشخص شود. بر این اساس ما در شرایط فعلی تیم خوبی داریم، اما از سطح ایده‌آل قدری دور هستیم.

*** رقبای قاره‌ای ما در چه وضعیتی هستند؟**

فکر می کنم در یک نگاه کلی سطح بازی شماری از تیمهای نامدار بسکتبال آسیا پایین آمده و آنها چهره و قدرت گذشته را ندارند. در عین حال تیمهای قطر و لبنان دایم پیشرفت دارند و اینک رقبای واقعی چغری هستند.

*** شرایط لیگ برتر بسکتبال را چطور می‌بینید؟ آیا باعث رشد مجدد تیمهای ملی خواهد شد؟**

نه تنها باعث رشد نمی‌شود، اسباب نزول هم خواهد شد. لیگ ما در این شش هفت سال واقعاً تنزل کرده و برخی دیدارهای آن در پایین‌ترین سطح است و با این وضع ستاره‌ای بزرگ و قابل ذکر از درون این لیگ بیرون نمی آید ومتأسفانه هیچ کس هم به این قضیه رسیدگی نمی کند و این در حالی است که باید واقعاً به داد لیگ رسید!

*** ریشه پایین آمدن سطح لیگ را در چه عواملی می‌بینید؟**

این معضل از زمانی پایه‌گذاری شد که تیمهای بزرگ قبلی لیگ، یکی یکی رفتنی و منحل شدند و دیگر خبری از امثال صنام نشد و امسال مهرام هم برای دومین بار طی سالهای اخیر به لیگ برتر پشت کرد. تیمهایی که رفتند و به واقع موتورهای محرّک لیگ و کل بسکتبال ما بوده‌اند، اغلب همان تیمهای صنعتی و وابسته به کارخانه‌ها و متکی به سرمایه‌های دولتی بوده‌اند و با رفتنشان مشابه آنها وارد لیگ نشد تا بگوییم جانشینان مناسبی داشته‌اند!

*** تیمهای خصوصی چه؟**

هیچ‌کس آنها را نفی نمی کند و قدمشان روی چشم و آمدن آنها به معنای مشارکت جمع عظیم‌تری از آدمها و امکانات موجود در امر بسکتبال است و به تبع آن باید گرامی داشته شوند، اما مسأله این است که رونقی که در بسکتبال ما دیده میشد، در درجه اول کار تیمهای صنعتی و باشگاههایی بود که سرمایه دولتی فزون‌تری داشتند و طبعاً به این ورزش سرویس بهتری می‌دادند. بسکتبال و پرداختن به آن به یکی از پایه‌های کارشان تبدیل شده بود، اما قانونی وضع کردند که واحدهای صنعتی و دولتی تیمداری نکنند و این تیمها نیز کنار کشیدند و همسو با آنها رونق هم از این ورزش و بویژه لیگ آن رفت!



*** بنابراین عدم شرکت شما در لیگ امسال نیز محصول همین مشکلات و پرهیز شما از حضور در تیمهای فعلی لیگ بوده؟**

قطعاً همین‌طور است. من نمی‌خواهم بگویم پول همه چیز است و مسائل بسیار مهمتری از این هم در ورزش داریم اما پولی هم که اینک اکثر تیمهای لیگ به بازیکنان ولو شاخص بسکتبال کشور می‌دهند، به قدری معمولی و نازل است که به نفع ملی‌پوشان است به سمت آن نروند. هزینه شرکت فیزیکی و معنوی در یک لیگ را که مدت زمانی طولانی را دربر می‌گیرد، اصلاً دست کم نگیرید چون پول قابل توجهی را شکل می‌دهد و پولی که اکنون

باشگاههای لیگ می‌دهند، جوابگوی چنین چیزی نیست. من همین حالا در خیابان فقط راه بروم بیشتر از این درمی‌آورم!

*** پس این همه بازیکن چطور در همین لیگ مشغول فعالیت‌اند؟**

به نظر می‌رسد برخی بسکتبالیستهای مطرح و شاخص فقط برای اینکه بدون تیم نمانند و در فرم لازم باشند، در این مسابقات شرکت می‌کنند و در مورد بقیه و غیرشاخصها اظهارنظر نمی‌کنم، زیرا این پول شاید برای آنها کافی باشد. اما اگر واقعیت را بخواهید اوضاع بدی شده و اگر به کسی برنخورد، باید بگویم اوضاع برعکس شده و به جای اینکه باشگاه و مربی و مسئول آن با بازیکنان تماس بگیرند و به آنها پیشنهاد عضویت در تیمشان را بدهند، بازیکنان به مربیان تلفن می‌زنند و از آنها می‌خواهند جایی را در تیم خود برای آنها دست‌وپا کنند. برخی ناهنجاری‌های لیگ ریشه در همین رفتارها دارد و اگر بخشی از این رفتارها به صحنه‌های ملی بسکتبال نیز بسط یابد، محصول همین فرآیند است.

*** شما امسال پیشنهاد شرکت در لیگ را داشتید؟**

بله، از سه چهار باشگاه پیشنهاد داشتم، اما مسایلی که گفتم و پایین بودن شدید نرخ قراردادها سبب شد جواب منفی بدهم. به لطف دوستان من در تمامی سالهای اخیر پیشنهادات فراوانی داشته‌ام، اما اگر در گذشته می‌ارزید که بپذیرم و به صحنه بروم، الان اینطور نیست!

*** فکر نمی‌کنید، ورود استرالیا و نیوزیلند به آسیا، بختهای قهرمانی ما و سایر مدعیان سنتی این قاره را به شدت کاهش داده؟**

اگر از کسانی باشید که از شدت و حدت رقابتها نمی‌ترسید و طالب چالشهای بزرگ هستید، آمدن این تیمها به آسیا را مفید خواهید یافت. چون با این تیمهای قوی، بویژه استرالیا قطعاً در ارتقای سطح کار ما نقش خواهد داشت و ما از این طریق با نظام و روشی در بسکتبال مواجه خواهیم شد که از هر جهت سازماندهی شده و با حساب و کتاب است. رسیدن به سطح آنها بسیار سخت و زمانبر است اما غیرممکن نیست و حداقل قضیه این است که هماوردی با آنها، ما را به سطح بالاتری رهنمون خواهند کرد.

*** اما اینکه دایم به آنها ببازیم، حتی در روزهای غیبت مهره‌های تیم رویداد مفیدی نیست؟!**

چه توقعی دارید؟ آنهاجز مردان حاضر در لیگ حرفه‌ای بسکتبال آمریکا، حداقل ۱۵، ۱۶ بازیکن هم در لیگ اروپا (یورولیگ) دارند و اکثر نفرات آنها نه استرالیایی‌تبار، بلکه مهاجران شرق اروپایی‌اند که بعداً تبعه استرالیا شده‌اند و کشورهای بسکتبال‌خیزی مانند کرواسی و صربستان از آن قبیل هستند.

البته مهم اصل آموزش و فراگیری هرچه بیشتر است که در این تقابلها برای ما حاصل می‌آید و حداقل قضیه این است که از این‌پس بازیهای قابل قبول‌تر و باکلاس‌تری را از ما در میادین جهانی خواهید دید، زیرا تنه‌مان به تنه تیم گردن‌کلفتی مثل استرالیا خورده است!

*** زندگی ورزشی‌ات سرشار از خاطرات مختلف است، اگر قرار باشد یکی را به عنوان شیرین‌ترین انتخاب کنی، به کدام رأی می‌دهی؟**

انتخاب واقعاً سختی است، ولی یک مورد را هرگز فراموش نمی‌کنم و آن هم مربوط به مرتبه اولی می‌شود که عنوان قهرمانی بزرگسالان آسیا را به دست





آوردیم. قضیه به سال ۲۰۰۷ برمی‌گردد که مسابقات در ژاپن برگزار میشد و با اینکه کار ما بسیار سخت بود و برخی حتی انتظار صعود ما را از گروهمان نداشتند، ما پله به پله جلو رفتیم تا این‌که قهرمان شدیم. در آن دوره با هر برد تازه روحیه ملی‌پوشان بالاتر می‌رفت و به تبع آن در دیدار بعدی با روحیه بهتری به میدان می‌آمدند. قضیه وقتی جالب‌تر و مهمتر می‌شود که توضیح بدهم تعدادی از نفرات اصلی ما قبل از مسابقات آسیب دیده و برخی به جام نرسیده بودند و آنجا هم با عوارضی از این دست روبرو شدیم و با این وجود تیم ما به جای نزول هرچه بیشتر به اعماق، هرچه بهتر به سوی بالا رفت...

*** و بدترین خاطره‌ات؟**

خب این یک واقعه خانوادگی و به واقع فوت برادر گرانقدرم آیدین است که سالها با یادآوری تلخ آن زیسته‌ام.

*** آرزو و هدف بزرگ بعدی‌ات چیست؟**

اینجا هم یک حرف و آرزوی غیرورزشی دارم و آن عاقبت به خیر شدن است و اینکه در پیری -البته اگر عمری باقی باشد- محتاج و درمانده نشوم و خدا دستم را بگیرد.

*** کدام مربی بیش از سایرین روی شما تأثیر گذاشته و مهم بوده.**

چون می‌ترسم اسمهایی از قلم بیفتد، تأکید می‌کنم که همه مربیان خوب بوده و در رشد من کم یا زیاد سهم داشته‌اند، به واقع صمد نیکخواه بهرامی حاصل صدها کمکی است که دهها مربی حاضر در مسیر زندگی او به وی ارزانی داشته‌اند.

*** اگر قرار باشد بهترین بسکتبالیست تاریخ ایران را معرفی کنی به چه کسی رأی می‌دهی؟**

با تأکید بر اینکه متأسفانه بازی نسلهای قبلی را ندیده‌ام و دنیایی احترام برای آنها قائلم، رأی به حامد حدادی و مهدی کامرانی می‌دهم. در نسل متأخرتر هم ارسلان کاظمی و بهنام یخچالی بسیار خوب‌اند. این را فراموش نکنید که در زمانهای گذشته از مسابقات بسکتبال فیلمبرداری نمی‌شد تا اطلاعات ما درباره گذشتگان بیشتر باشد و حتی در زمان خود من نیز بسکتبال کمتر از امروز در رسانه‌های دیداری رواج داشت، ولی امروز حتی برخی بازیهای لیگ که در سطح روستاها است به طور کامل و با آب و تاب از تلویزیون پخش می‌شود.

*** در آخر توصیه‌ای به کسانی که می‌خواهند نیکخواه بعدی باشند، داری؟!**

توصیه من این است که به رغم وجود کمبودهای فراوان در این ورزش و لزوم رسیدگی سران ورزش به آن، بهتر است که جوانترها از ابتدا روی این مسأله تاکید نکنند و امتیازخواهی و حق‌طلبی ولو درست و منطقی نکنند، زیرا به جایی نمی‌رسند راه درست‌تر این است که بکوشند و بجنگند و برنده شوند و به جامهای قهرمانی برسند و سپس چیزهای لازم را از مسئولان طلب کنند. اینکه الان و پیش از قهرمان شدن مدام بگویند قدر ما را بدانید، هیچ بهره‌ای ندارد و خود من از این قضیه تجربه شخصی دارم. نظر شخصی من این است که باید از بازیکنان سال‌های اخیر بسکتبال ما که افتخارات فراوانی را کسب کرده‌اند، به شدت تقدیر و مجسمه تک‌تک آنها در مقابل ورزشگاه آزادی نصب شود زیرا بی‌حرف و بی گفت‌وگو شمایلهای واقعی پایداری در صحنه ورزش در عین کمبودها و نداری‌ها بوده‌اند.

سعادت مانند توپ فوتبال است، وقتی از ما دور می‌شود دنبال آن می‌دویم

● شاتوبریان

همیشه پای پول در میان است



مسجد سلیمان را مادر نفت می‌دانند چون اولین چاه نفت در این شهر کشف شد و ایران را وارد دوران نفت کرد. این شهر اما نصیب چندانی از نفت نبرد و تا همین چند سال پیش حتی مردمانش از نعمت گاز هم برخوردار نبودند اما این شهر از قدیم شهرت دیگری هم داشت.

عشق به فوتبال در مردم این شهر زبانزد است. قدیمیها یادشان می‌آید که تیم پرسپولیس مسجد سلیمان چه برو بیایی داشت و هر تیمی که به این شهر می‌آمد تیم نفت این شهر را گربه سیاه خود می‌دانست. مردم این شهر علاقه عجیبی به فوتبال دارند و حالا که تیم نفت مسجدسلیمان در لیگ برتر حضور دارد با چه شور و شوقی ورزشگاه را پر می‌کنند. اما تیم این شهر هم از مشکلات مالی عجیبی رنج می‌برد. **علیرضا مرزبان** سرمربی این تیم که شنبه گذشته موفق شد پرسپولیس را با همه ستاره هایش متوقف کند، بعد از پایان دیدار با تیم سرخپوش تهرانی گفت: با پول نفت و گاز همین شهر به برخی باشگاهها به صورت میلیاردی کمک می‌شود اما چند ماه است که به بازیکنان ما پرداختی صورت نمی‌گیرد و من از جیبم دارم خرج می‌کنم. امروز برای هشت میلیون تومان نتوانستیم از یک بازیکن خود استفاده کنیم. حتی آنها که خواهان زمین زدن من هستند اجازه ندادند از جیب خودم خرج کنم. شاید عجیب باشد ولی بازیکنان جدید تیم یک ریال هم نگرفتند. من دو کارت بانکی خودم را به بازیکنان دادم تا آن را خرج کنند. ما حتی پول خرید تجهیزات پزشکی نداریم. باید یک بار و برای همیشه این مشکلات حل شود. می‌گویند بر اساس مصوبه مجلس نمی‌توان کمک کرد اما وزیر باید این قانون را بررسی کند که چطور می‌شود باشگاههای دیگر پول میلیاردی بگیرند اما ما نمی‌توانیم به بازیکنانمان پول بدهیم. چطور یک باشگاه ۳۵۰ هزار دلار به بازیکنش می‌دهد اما ما کل هزینه هایمان تا حالا ۳۵۰ هزار دلار نشده است.

یک سوال از مدیران باشگاه پرسپولیس: چرا بودیمیر را خریدید؟ و چقدر؟



یکی از تنشهای پررنگ فوتبال ایران، جنگ لفظی کارلوس کی روش سرمربی هشت ساله تیم ملی ایران با برانکو ایوانکوویچ سرمربی کروات تیم پرسپولیس بوده است. سرانجام کی روش از فوتبال ایران رفت و برانکو در پرسپولیس ماند و البته در اغلب کل کل این دو مربی این سرمربی تیم پرسپولیس بوده که در افکار عمومی حق به جانب معرفی می‌شد و اکثراً حق را به او می‌دادند اما در این میان و با توجه به نوع ادبیات تهاجمی مرد پرتغالی انتقادهایی که به برانکو وارد می‌شد به حاشیه می‌رفت و کسی را با او کاری نبود. شاید اگر در فضای منطقی تری این مجادله صورت می‌گرفت خیلیها از برانکو و تیم پرسپولیس توضیح می‌خواستند که ماجرای پیوستن دو اوکراینی به تیم پرسپولیس که هزینه گزافی به تیم سرخ تحمیل کردند بدون اینکه فایده‌ای داشته باشند چه بود؟ برانکو بر اساس کدام نیاز و منطق فوتبالی این دو فوتبالیست را به تیم سرخ آورد؟ چه میزان پول به آنان پرداخت شد و منطق اقتصادی این نقل و انتقال چه بود؟ واسطه این نقل و انتقال چه کسی بود؟ چقدر پول در این میان جابجا شد؟ و در قبال قرارداد با این بازیکنان چه کسی پاسخگوست و از چه کسی باید توضیح خواست؟

حالا کی روش از تیم ملی رفته و شاید در فضای آرامتری بتوان از سرمربی پرسپولیس و نیز مدیران تیم سرخ سوال کرد که در شرایط اقتصادی این روزهای لیگ و اصولاً شرایط اقتصادی کشور و تحریمها و افزایش شدید قیمت ارز، توجیه آنان برای آوردن مهاجم کاملاً معمولی و نه چندان باکیفیتی به نام بودیمیر از کرواسی یعنی کشور جناب سرمربی آن هم با این قیمت گزاف در نیم فصل چه بود؟ چه منطقی در این نقل و انتقال وجود داشت؟ با این مبلغ چند بازیکن جوان و با کیفیت داخلی و ایرانی را میشد جذب کرد؟ واسطه این ماجرا چه کسی است و نقش برانکو در این وسط چیست؟ و چرا باشگاه شفاف سازی نمی کند؟

جدی‌ترین گزینه سرمربیگری تیم ملی فوتبال

شنیده می‌شود **لوران بلان** فرانسوی که سابقه حضور در پاری سن ژرمن را دارد، اصلی‌ترین گزینه هدایت تیم ملی فوتبال ایران است. پس از شکست ۳ بر صفر تیم ملی فوتبال ایران مقابل ژاپن و حذف از رقابتهای جام ملتهای آسیا ۲۰۱۹ امارات، قرارداد کارلوس کی‌روش پرتغالی با فدراسیون فوتبال کشورمان به پایان رسید و او با عقد قراردادی ۴ ساله هدایت تیم ملی فوتبال کلمبیا را بر عهده گرفت.

پس از خروج کی‌روش از فوتبال ایران، نامهای زیادی برای جانشینی این مربی اعلام شد. نامهای خوزه مورینیو و زیدان، اروه رنار، یورگن کلینزمن و لوران بلان هم در رسانه‌ها مطرح شدند، اما فدراسیون فوتبال به اسامی مطرح شده واکنشی نداشت و تنها حسین کلانی، عضو کمیته فنی فدراسیون فوتبال در تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۹۷ در گفت‌وگویی بیان کرد: در کمیته فنی فدراسیون فوتبال به صورت دموکراتیک تصمیم گیری می‌شود و در نهایت سعی می‌کنیم طی ۸ تا ۱۰ روز آینده مربی واجد شرایطی را انتخاب کنیم، اما به همین سادگی اجازه نمی‌دهیم فدراسیون هر قراردادی را امضا کند.

اما اینطور که شنیده می‌شود، اصلی‌ترین گزینه جانشینی کارلوس کی روش پرتغالی، لوران بلان فرانسوی است که سابقه حضور در پاری سن ژرمن را دارد. این مربی متولد ۱۹۶۵ در فرانسه است و ۱۹۲ سانتی متر قد دارد. او در دوران بازیگری مدافع بود و در منچستریونایتد انگلیس، ناپولی ایتالیا، بارسلونا اسپانیا، مارسی فرانسه و اینتر ایتالیا بازی کرد و سابقه پوشیدن پیراهن تیم ملی کشورش را هم دارد.

بلان ۴ سال پس از خداحافظی از دوران بازیگری، سرمربی بوردو فرانسه شد و توانست با این تیم به قهرمانی در لیگ دست یابد و قهرمان جام حذفی نیز شود. او بعد از ۳ سال در سال ۲۰۱۰ سرمربی تیم ملی فرانسه شد، اما نتوانست نتایج خوبی با این تیم به دست بیاورد و سال ۲۰۱۲ از خروسها (لقب تیم ملی فوتبال فرانسه) جدا شد. مربی بلندقامت فوتبال جهان سال ۲۰۱۳ سرمربی پاری سن ژرمن شد و تا ۲۰۱۶ در این تیم مربیگری کرد و از افتخارات او در این تیم می‌توان به ۳ قهرمانی در لوشامپیونه (لیگ برتر فرانسه)، جام حذفی فرانسه و... اشاره کرد.

همچنین بلان افتخارات فردی زیادی را کسب کرده و چندین بار به عنوان مربی برتر فرانسه انتخاب شده است. او در دوران مربیگری همیشه بالای ۵۰ درصد پیروزی داشته و نشان داده که مربی باهوشی است.

در حال حاضر هم فدراسیون فوتبال در صدد انتخاب سرمربی است و اگر این اتفاق رخ دهد، احتمال دارد یوزهای کشورمان در مسابقات چین حضور یابند.

خداحافظی غیرمنتظره داوودی از بسکتبال

پس از شکست تیم ملی بسکتبال ایران مقابل ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی بسکتبال، آرن داوودی خداحافظی‌اش را از این تیم اعلام کرد. در غیاب بازیکنانی مثل حدادی و نیکخواه بهرامی که به خاطر اختلاف با شاهین‌طبع در تیم ملی حضور ندارند، داوودی از آخرین بازماندگان نسل طلایی بسکتبال ایران بود.
او مقابل ژاپن فرصت بازی پیدا نکرد و در حالی که تیم ملی بازی حساسی مقابل استرالیا داشت، تصمیم گرفت کنار برود. او درباره دلیل این تصمیم به خبرنگاران گفت: من در پنجره قبلی خداحافظی‌ام را با کادر فنی در میان گذاشته بودم و امروز این کار را عملی کردم چون بسکتبال ایران نیاز به جوانگرایی دارد. او ادامه داد: در دوره‌ای که ما بودیم تیم ملی توانست چندین بار قهرمان آسیا شود و المپیک و جام جهانی را تجربه کند. الان هم باید به جوانان بیشتر بها دهیم تا افتخارات بزرگتری نصیبمان شود. بسکتبال ما باید جایگاه بهتری داشته باشد.

***دلیل بازی نکردنم را از کادر فنی بپرسید**

کاپیتان تیم ملی بسکتبال در مورد شکست مقابل ژاپن گفت: ژاپنی‌ها استثنایی بودند، ما باید این بازی را می‌بردیم اما نشد. آنها خیلی خوب بازی کردند. امیدوارم هواداران مثل همیشه ما را حمایت کنند. داوودی درباره اینکه چرا برای خداحافظی بازی استرالیا صبر نکرده گفت: فرقی نمی‌کرد. چون تفاوتش سه روز بود. آرن که به



نظر می‌رسید از بازی نکردن ناراضی است، در این باره صحبتی نکرد و گفت: این موضوع را باید از کادرفنی بپرسید.
شاهین‌طبع هم درباره بازی نکردن داوودی و خداحافظی این بازیکن گفت: شرایط بازی طوری نشد که بتوانیم از او استفاده کنیم. گاردهای ما کارشان مشابه است و به همین دلیل فرصت بازی به آرن نرسید. او تصمیم شخصی‌اش بود که از تیم ملی خداحافظی کند و ما هم برایش آرزوی موفقیت داریم.

مازندران، قهرمان لیگ کشتی بانوان شد

تیم مشاور املاک قهرمانان نور استان مازندران قهرمان رقابتهای لیگ کشتی کلاسیک بانوان کشور شد. فصل چهارم و پایانی رقابتهای لیگ کشتی کلاسیک بانوان قهرمانی کشور هفته گذشته در محل خانه کشتی محمد بنای مجموعه ورزشی آزادی تهران برگزار شد و در پایان تیم مشاور املاک قهرمانان نور مازندران به مقام قهرمانی رسید.
بر اساس دستورالعمل برگزاری مسابقات، تیم قهرمان چهار فصل باشگاهی خواهد بود که بیشترین امتیاز را در چهار دوره (فصل) برگزاری این رقابتها به دست آورد و بدین ترتیب تیم مشاور املاک قهرمانان نور استان مازندران با کسب ۳۳۳ امتیاز در چهار فصل برگزار شده به عنوان قهرمانی لیگ کشتی کلاسیک بانوان در سال ۱۳۹۷ رسید. پس از تیم نور تیمهای مجتمع



ورزشی حمید سوریان تهران و شهرما مشهد به ترتیب با ۲۴۹ و ۲۲۷ امتیاز عنوانهای دوم و سوم را از آن خود کردند. تیم فرزند اورامانات کرمانشاه نیز چهارم شد.
در فصل نخست این مسابقات تیمهای کافه کاله نور، باغچه مینو و شرکت عمران گلبهار به عنوانهای اول تا سوم رسیدند، در فصل دوم تیمهای مشاور املاک قهرمانان نور، شهرما شهرداری مشهد و مجتمع ورزشی حمید سوریان به ترتیب اول تا سوم شدند و در فصل سوم نیز تیمهای مشاور املاک قهرمانان نور، مجله دنیای کشتی و مجتمع ورزشی حمید سوریان به ترتیب عنوانهای نخست تا سوم را از آن خود کردند.
همچنین زهرا دارابی از تیم اورامانات کرمانشاه با کسب ۶۱ امتیاز به عنوان فنی‌ترین کشتی گیر این رقابتها معرفی شد و سپیده بابایی و سحر غنی زاده به ترتیب با ۵۹ و ۴۹ امتیاز از تیم نور عنوانهای دوم و سوم فنی‌ترین کشتی گیر را به دست آوردند.

عسگری به طلا رسید

فینالیستهای اوزان منهای ۷۵ و منهای ۸۴ کیلوگرم کشورمان به ترتیب مدالهای طلا و نقره لیگ جهانی کاراته وان امارات را به خود اختصاص دادند. در سومین و آخرین روز از این پیکارها که با حضور ۷۳۷ کاراته کا از ۸۶ کشور پیگیری شد، فینال وزن منهای ۷۵ کیلوگرم بین بهمن عسگری از ایران و لوئیجی بوسا ایتالیایی دارنده یک طلا، ۲ نقره و یک برنز جهان برگزار شد که عسگری موفق شد با برتری ۲ بر صفر مدال طلای این وزن را از آن خود کند.





بیرالوند و آسیب دیدگی کهنه

احتمال دارد رضا بیرالوند وزنه‌بردار جوان کشورمان و دارنده نشان نقره وزنه‌برداری جهان در ترکمنستان به خاطر مصدومیت نتواند در جام فجر وزنه بزند .او در این رابطه می گوید: متأسفانه بعد از مسابقات جهانی هنوز مصدومیتم به طور کامل بهبود پیدا نکرده است و حضورم در مسابقات جام فجر قطعی نیست. البته به آمادگی نسبی بدنی رسیده‌ام، اما احساس می کنم اگر بخواهم وزنه بزنم دوباره این مصدومیت تشدید شود و نتوانم مراحل درمان را به خوبی طی کنم.
چهارمین دوره مسابقات بین‌المللی جام فجر و گزینشی المپیک ۲۰۲۰ توکیو در حالی روزهای ۱۰ تا ۱۴ اسفندماه به میزبانی تالار وزنه‌برداری مجموعه ورزشی آزادی تهران برگزار می‌شود که قرار است تیم منتخب کشورمان با ۷ وزنه‌بردار در این رقابتها به میدان برود.با اینکه رضا بیرالوند در مسابقات قهرمانی جهان وزنه زده و به مدال هم رسیده است، اما گویا او برخلاف پیش بینی کادرفنی تیم ملی، شرایط حضور در جام فجر را ندارد.
جام وزنه برداری فجر در حالی برگزار می شود که کشورهای روسیه، کرواسی، ترکمنستان، مغولستان، مجارستان، افغانستان، آلمان، عراق، لتونی، جمهوری آذربایجان، رومانی، ترکیه، سوریه، یمن، کامرون، اتریش، قطر، اردن، کره جنوبی، بنگلادش به همراه ایران در این رقابتها حضور دارند. مسابقات در ۷ وزن المپیکی (۶۱، ۶۷، ۷۳، ۸۱، ۹۶، ۱۰۹ و ۱۰۹+ کیلوگرم) و به میزبانی تهران برگزار می‌شود.

در درون ما نیروی عظیمی به ودیعه نهاده شده است که فراموشش کرده‌ایم
● آنتونی رابینز

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ *طهورای مهربان، همسر عزیزم*، خدا را هزاران بار شـکر می کنم که چنین همسری مهربان و مادری دلسوز برای تک ستاره وجودمان آرشای نازنین نصیبم کرده است، فرشته زندگی‌ام قشنگترین روز زندگی‌ات مبارک، دوستت دارم

همسرت حمید دانش‌اندوز

✽ *پدر و مادر عزیزم*، خدای بزرگ را سـپاس می گویم که چنین پدر و مادری مهربان و دلسوز دارم. فرشته‌های مهربان دوستتان دارم. سوم اسفند نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک

شهره سلیمانی ــ گلسار رشت

✽ *مادر مهربانم*، سالروز تولدت را به شما که قلبی به بزرگی دریا و روحی به وسعت آسمانها داری تبریک می گوییم و امیدواریم در کنار هم همیشه شاد و سالم باشیم. دوستت داریم

فرزندانت میلاد و مبین و امیر حسین قربانی ــ گنبد کاووس

✽ *جناب آقای قنبر پور، ریاست محترم بانک سپه شعبه بازار شوشتر*، از اینکه با صبر و حوصله فراوان و مدیریت عالی به حل مسـائل و کارهای روزمره مراجعه کنندگان می پردازید از شما کمال تشکر را دارم، انشاالله کلیه کارمندان آن بانک و شما در تمام مراحل زندگیتان موفق و سربلند باشید

عبدالامیر اسدالله زاده ــ شوشتر

✽ *مادر عزیزم*، ما فرزندانت به خاطر داشتن تو از خدا سپاسگزاریم،ای بهترین، همیشه سلامت باشی و بدان که همیشه در قلب مایی

فرزندان، پروانه، افسانه، فرزانه و فتانه رفیعی

✽ *مامان پری عزیز*، به خاطر تمام محبتهایی که به ما کردی ممنونیم. خیلی دوستت داریم و همیشه وجودت برای ما ارزشمند است

مبینا آخش و زهرا صنعتگر

✽ *پدر و مادر عزیزم* تمام موفقیت‌هایم را مدیون دعای خیر شـما دو سایه افکن پرشور هستم که برای من از جوانی خود گذشتید

مهدی قزل سفلی

✽ *مادر عزیزم*، روز مادر را به تو ای بهترین مادر دنیا تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشی و عاشقانه دوستت داریم

الناز و نگین عامری ــ تهران

✽ *همسر گلم، سپیده جان*، روز زن را به تو تبریک می گویم، به تویی که امید من برای این زندگی هستی و بدان که با تمام وجود دوستت دارم

احمد نوری ــ کرج

✽ *همسر عزیزم، کابال شهنازی*، تک سـتاره قلبم و زیباترین گل زندگی‌ام، خداوند را سـپاس می گویم که تو را در تقدیرم قرار داد و خوشـبختی زندگی‌ام را مدیون فداکاریها و از خودگذشتگیهای تو می‌دانم، روزت مبارک

بهزاد و تینا امامی

✽ *مادر عزیزم*، سـالروز میلادت و روز مادر را به شما تبریک می گوییم و همیشه قدردان شما هستیم

مبین، میلاد، امیر حسین قربانی ــ گنبد کاووس

✽ *همسر عزیزم، صدیقه ممشلی*، تو فرشته‌ای هستی که در تمام لحظه‌های زندگی با من همدل و همراه هستی و بدان از اعماق وجود دوستت دارم

مهدی قزل سفلی

✽ *همسر عزیزم، الهام فرایاری*، صادقانه و با قلبی مملو از عشـق می گویم کسی جز تو نمی توانست مرا به آرزوی دیرینه‌ام برساند، تو تمام وجود من هستی، چه خوب شـد که به زندگی‌ام آمدی و چه خوب تر شد که همه دنیای من شدی، روزت مبارک

حسن علی اکبرلو

✽ *همسر عزیزم*، شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم و دیدی دل به تو دادم، شـدی سلطان محبوبم، عاشقانه دوستت دارم و خوشبختی‌ام را مدیون عشق پاکت می‌دانم، هفتم اسفند روز زن مبارک

یحیی افتخاری

✽ *مادر عزیزم فاطمه رحمانی* روز مادر را به تمام مادران ایران زمین بخصوص مادر مهربانم که برای من همیشـه بهترین اسـت، تبریک می گویم و می خواهم بدانی دوستت دارم

دخترت ناهید دالایی ــ تهران

✽ *فاطمه جان، همسر مهربانم*، روز زن و روز وکیل را به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سلامت و تندرست باشی. عاشقانه دوستت دارم بهترین همسر دنیا

همسرت، علیرضا وثوقیان ــ تهران

✽ *جناب آقای یونس صالحی*، درگذشـت عموی بزرگوارتـان آقای امیرعلی صالحـی را به شـما تبریک گفته و برای شـما و خانـواده بزرگوارتان صبر جزیل آرزومندیم

مجتمع نان لواش تبریزی ــ آمل

✽ *خانواده محترم صالحی*، درگذشت بزرگ خاندان صالحی، جناب آقای امرعلی صالحی را به شما تسلیت گفته وبرای شما آرزوی صبر داریم

یونس صالحی ــ آمل

✽ *برادر عزیزم، علی جان*، باشـکوهترین روز دنیا روز تولد توسـت و بهترین برادر دنیا تو هستی ۹ اسفند سالروز تولدت مبارک برادر خوبم

محمدجواد ممتازی ــ فسا

✽ *پدر عزیزم*، کدامین هدیه را به قلب مهربانت تقدیم کنیم که خود گنجینه زیبایی‌های عالمی، ای شـیرینی و لطیف‌ترین سرود زندگی، چگونه خدا را برای چنین بخشش بزرگی شکر گویم، تولدت مبارک

دخترانت سما و سُها منصوری فرد ــ بهاباد یزد

✽ *فرشته‌ام*، بـدان دلم که می گیرد از شـلوغی دنیا، این تو هسـتی که تمام آشـفتگی هایم در پناه آغوش مادرانه‌ات آرام می گیرد پس خودم را به دسـتانت می‌سـپارم تا عاشـقانه روح امیدواری را در وجودم زنده کنی، مادر عزیزم سالروز شکفتنت مبارک

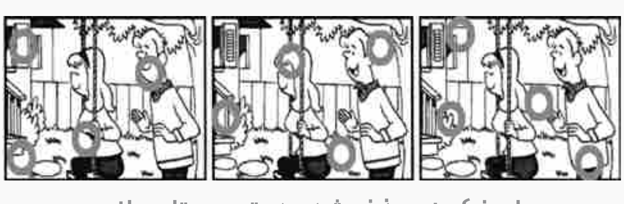
علیرضا نجومی

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ بی شباهت اما شبیه

۱-بیضی وسـط سـتونی که از کف اتاق بیرون آمده وانتهای پایه صندلی مرد، ۲-دایره سـمت چپ بالای تخت و توپ روی نقاشـی، ۳-هلال ماه داخل قاب عکس و نقش روی دامن زن، ۴-پایه تخت و جیب مرد، ۵-خط مستطیل وسط کتاب و دسته قلموی روی زمین، ۶-جلوی موی زن و سر قلموی نقاش، ۷-خط نیمدایره وسطی پایین تخت و لبخند زن در تصویر دیگر.



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر تاب بازی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها با وجود شلوغیها و انرژیهای منفی که وجود دارد، حس درونی شما بهتر و بیشتر از هر زمان دیگری خوب عمل می کند و به همین خاطر است که برخلاف جریان، می توانید خیلی راحت تر از گذشته، با افکار و احساسات دیگران ارتباط برقرار کنید، اما با وجود این همه انرژی لازم است در واکنشهایی که نشان می‌دهید دقت بیشتری داشته باشید و درباره برداشتهای شخصی که از افکار دیگران دارید با تامل رفتار کنید.

اردیبهشت

اینکه نسبت به یک واکنش احساس متفاوتی دارید قابل تامل است، اما بدانید هیچ کسی دوست ندارد خود را در چالشهای ذهنی و عملی گرفتار کند و اگر دو طرفه به قاضی برویم ممکن است برداشتهای کاملا متفاوتی نسبت به موضوع پیدا کنیم. پس یادتان باشد در چنین شرایطی گوش کردن به حرفهای طرف مقابل از اهمیت بسیاری برخوردار بوده و این حتی از بیان افکار و راهکارهایی که به ذهنتان می‌رسد مهمتر است.

خرداد

اینکه روابطتان با اطرافیان به خوبی پیش می‌رود یک لطف الهی ارزشمند است و اگر منطق قوی خودتان را در رفتارها حاکم کنید دیگران از اینکه شخصی مثل شما را دارند به خود می‌بالند، اما سعی کنید این نوع نگاه را در کنترل خود داشته باشید و بدانید که می‌شود با اندکی تغییر بسیاری از افکار را اجرایی کرد به شرط آنکه بپذیرید همیشه برداشتهای ما درست نیست و آنها را قابل تغییر و تصحیح پذیر بدانیم.

تیر

هرچند با اندکی تغییر، اما به آنچه که در ذهن داشتید خواهید رسید پس بپذیرید که موفقیت گاه در انجام پروژه‌هایی بسیار دشوار و در عین حال غیرقابل حل است، ولی همیشه سخت کوشی و تلاش است که با خود شگفتیهایی را به همراه دارد و در کمال تعجب خواهیم دید که برای رسیدن به هدفها ممکن است کوه‌ها هم جابجا شوند، اما گاهی شاید به سختی بتوان احساسی را کنترل کرد!

مرداد

از اینکه می‌بینم در این اوضاع و احوال احساس غرور و خشنودی می کنید بسیار خرسندم و بدانید که این اتفاق مهم را می توانید ماندگار و تکرار شدنی ببینید، اگر اتفاقات باعث تغییر رویکردتان شود و بدانید تلاشی که در راه خیر و نیکی باشد، همیشه چاره ساز است و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم که می‌شود با عزیزانتان بود و آنها را پرقدرت در کنار خود داشت، اگر نظر دیگران همچون نظر ما محترم باشد.

شهریور

درگیر و دار حضوری متفاوت بودید و حالا آن را از نزدیک حس می کنید، اما باز هم به این نتیجه رسیده‌اید که تلاش هایتان دیده نمی‌شود، درحالیکه می‌دانید قانون حاکم بر اینگونه موارد از چه چارچوبی پیروی می کند. درضمن در مورد سوال ذهنی شما باید تاکید کنم پاسخ را می دانید، چون بارها این ماجرا تکرار شده اما چیزی که باید تغییر کند نکرده! پس بیشتر بیاندیشید و بیشتر مراقبت کنید که واکنش‌هایتان متفاوت شود.

مهر

ذهنتان به شدت درگیر یک اتفاق بود اما هنوز در دنیای پیرامونتان تردید موج می‌زند در حالیکه باید به دیگران هم حق بدهید و بدانید که همیشه ما نمی‌توانیم شرایط پیرامونی‌مان را تعیین کنیم و متوجه باشید که وقتی احساست فوران کرد باید آن را کنترل کرد، که در غیر اینصورت همه قدرت کنترل اوضاع را از دست می دهید. در مورد موضوعی که سعی در دور کردنش دارید هم بدانید که با خواستن واقعی هست که همه چیز تغییر می کند!

آبان

در جوش و خروش اجرای یک کار هستید که خیلی تجربه آن را ندارید، اما پشتکار اعتماد به نفس لازم را به شما بخشیده و کافیست از انرژیهای منفی فاصله بگیرید و بدانید که وقتی احساس رضایت خواهید یافت که کارها را بدون حواشی پیش ببرید، در مورد نگرانی‌تان هم باید بدانید که خیلی جای تامل ندارد چون در کل وقتی برای کسی بدی نمی‌خواهید، بدی هم نخواهید دید.

آذر

این روزها برخلاف شور و اراده‌ای که در وجودتان موج می‌زند موضوعی ذهنتان را درگیر کرده که می‌دانید انرژی بسیاری از شما خواهد گرفت، اما بدانید انسان وقتی احساس قدرت و توانمندی می کند که رنج بالا آمدن از کوه را به جان بخرد! در مورد اهدافی که در سر دارید هم بدانید، می‌شود اوضاع را تغییر داد، اما هر حرکتی با میزان بخشیدن و دریافت کردنش معنی پیدا می کند.

دی

شما جزو معدود اشخاصی هستید که می‌توانید کیفیت کارتان را به عوامل بیرونی پیوند نزنید و باید به این قدرت خاص خودتان ببالید، اما گاهی درگیر به قول خودتان انتظارهایتان می‌شوید و آنگاه است که همه معادلات به یک آری یا نه گره می‌خورد و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که می‌شود کارها اینطور پیش نروند. در مورد علاقه و توجه‌تان هم بدانید که این عوامل ایجاد شدنی هستند نه یافتنی!

بهمن

طی این روزها سعی می کنید در سکوت خودتان موضوعها را بررسی کنید و این بسیار ارزشمند است به شرط آنکه نگذارید شرایط از حالت عادی‌اش خارج شود و سعی کنید کمی به خودتان و زندگی وقت بیشتری بدهید تا دریابید که می‌شود حق به حق دار برسد اگر هیجانها و برنامه‌های تکراری انرژی را از شما نگیرند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید تاکید کنم که اولویت بندی کلید حرکت است.

اسفند

این روزها حرکتی را انجام داده‌اید که سعی دارید خیلی روی آن مانور ندهید، اما بدانید که باید به نوع حرکتتان افتخار کنید اگر در دلتان فقط محافظت از داشته‌ها مورد توجه بوده است. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم با وجود اینکه پاسخ را در دلتان دارید بدانید که دلخوریها همیشه هستند ولی زمان اینکه ما متفاوت عمل کنیم خیلی طولانی نیست و اگر تلاش کنید به راه حلش هم خواهید رسید.

تاریخ، گواه هزاران سال فرهنگ و دانشمندان بوده و هست • هرمس ورد

سهراب صفادار



دبی: در تصویر، اولین زمین ورزشی جهان در زیر آب را می‌بینید که یک زمین تنیس است که در آبهای خلیج فارس در نزدیکی ساحل دبی ساخته شده .یک معمار معروف لهستانی به نام کریستوف کوتالا طراحی این زمین ورزشی را برعهده داشته است.



هند: یک کارگر شالیزار برنج بعد از اینکه تمام محصولات زمینها برداشت و بسته بندی شدند، همانجا روی کیسه‌های بزرگ برنج استراحت می کند. هند بعد از چین دومین تولید کننده و همچنین مصرف کننده برنج در دنیا است.



اسپانیا: روستاییانی که "زنگ بان" خوانده می‌شوند در حالی که لباس پشمی پوشیده اند، در کوچه‌های اسپانیا قدم می‌زنند و زنگهای مخصوص گاوها را تکان می‌دهند. این مراسم یکی از کهن‌ترین آیینهای مردم اروپا است که قدمت آن به قبل از امپراتوری روم بر می گردد. در این رسم، ساکنان دو محله در شهر باسک زنگها را تکان می‌دهند تا به عقیده خود ارواح پلید را دور و برای کشاورزان سالی پر از موفقیت و اقبال آرزو کنند.



افغانستان: گروهی از کودکان افغان با بادکنک جمع شده‌اند تا همه را با هم به سمت آسمان رها کنند. صحنه بازی و شادی کودکان افغان، صحنه‌ای است که به ندرت دیده می‌شود و خوشبختانه از چشمان این عکاس پنهان نماند.



گرانادا: بازیکن تیم ملی پینگ پونگ اسپانیا "هزی ون" را می‌بینید که با دو راکت سعی می کند دهها توپ را کنترل کند. در این رقابت نمایشی او می‌بایست با کمک دو راکت خود، تمام چند ده توپ پرتاب شده را به زمین حریف برگرداند.



هائیتی: کودکان منطقه فقیرنشین هائیتی که از امکانات کافی برخوردار نیستند، با در بطریهای پلاستیکی سفید رنگ و آبی رنگ شطرنج بازی می‌کنند. هائیتی با اینکه یک منطقه گردشگری است، مردم برخی مناطق آن هنوز از فقر رنج می‌برند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آموزگار...

حرفهای عمو که تمام شد گفتم: "مطمئن باش همین کار رو می کنم عمو جان!"به این ترتیب، چند روز بعد به سراغ "قابله"ای رفتم که به صورت غیر قانونی "سقط" می کرد و بچه‌ام را که هنوز جنین بود انداختم. آنقدر هم از دیدن بهرام و مادرش بیزار بودم که بلافاصله بعد از بیرون آمدن از خانه قابله، وقتی به خانه رسیدم به بهرام گفتم: "حالم از دیدنت به هم می‌خوره، دیگه نمی‌خوام ببینمت تا روز محضر که از هم جدا بشیم!"

بهرام هم با خوشحالی حرفم را پذیرفت و من با یک چمدان لباس ومدارکم از جهنم بهرام خارج شدم و تا روز جدایی در هتل اقامت کردم. دادگاه نیز وقتی فهمید توافقی می‌خواهیم جدا شویم و با حمایت وکیلی که عمونصرت برایم گرفته بود، خیلی زود کارها را انجام داد و من و بهرام از هم جدا شدیم و دو روز بعد من با هواپیما از ایران رفتم تا در کنار عمونصرت و خانواده‌اش زندگی کنم.

وقتی آخر شب کنار عمونشسته بودم گفت: "حالا وقت انتقامیه که دنبالش بودی..."

عمو راست می گفت. بلافاصله شماره موبایل "نازنین" را گرفتم و قبل از اینکه حرفی بزند گفتم: "میدونم قراره به زودی با بهرام ازدواج کنی، امابد نیست بدونی که شوهر آینده‌ات تا چند ماه دیگه پدر میشه. من عکس بچه‌ام رو هم برای اون و تو خواهم فرستاد..."!نازنین جیغی کشید و انگار از هوش رفت! اما من تلفن آخر را به بهرام زدم: "بعضی وقتها همه آدمها رو میشه با پول خرید، چه برسه به یک "قابله" خلافکار که وقتی دو برابر دستمزدش رو بهش بدی، حاضره به پدر بچه بگه زنش سقط کرده! بهرام خان بد نیست این رو هم بدونی که "عمو نصرت" بدون اینکه من باخبر باشم، برنامه ریزی کرده بود که اگه من تا پنج سال دیگه کنار تو خوشبخت باشم، یه خانه ۱۵۰ متری و یه فروشگاه گوشت در زعفرانیه به صورت قانونی به نامم بشه، اما تو اونقدر گرگ بودی که طمع کار دستت داد! حالا تو می‌مونی و یک عمر انتظار، که یه روز فرزندت بیاد سراغت و تف بندازه تو صورتت... نمی‌دونی چقدر از این انتقامی که دارم ازت می گیرم خوشحالم!"

***

کمتر از یک سال است که بهرام یا به من تلفن می‌زند و یا با عمونصرت تماس می گیرد و التماس می کند که او را ببخشیم! من اما، این بار هم از روزگار درس گرفته‌ام و هم از آموزگار!

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

همه چیز را باختم

متوجه شد که با آدم رباهای حرفه ای طرف نیست چرا که کسی برای بیست میلیون تومان آدم ربایی نمی کند. همین باعث شد تا وقتی به کلانتری رفت بگوید که احساس می کند موضوع خیلی جدی نیست و کسی صرفاً برای اذیت و آزار او این کار را انجام داده است.اگرچه حرف عموی احمدرضا چیزی از بار جرم ما کم نمی کرد، اما عاملی شد تا ماموران آگاهی زودتر از آنچه ما فکرش را می کردیم به سراغمان بیایند.

من آن روز متوجه شدم منزل عموی احمدرضا دوربین مداربسته ندارد. اما دقت نکردم همسایه بغلی آنها دوربین دارند و دقیقاً آخرین نقطه‌ای که دوربین آنها پوشش میداد جایی بود که ماشین کرایه‌ای که من گرفته بودم ایستاده بود. فقط یک ساعت بعد آنها با بازبینی فیلم دوربین متوجه شدند اتومبیلی چند دقیقه‌ای مقابل ساختمان می‌ایستد و بعد حرکت می کند. با ردیابی از طریق پلاک ماشین و تماس با راننده، به راحتی تا نزدیک محل ما آمدند. با رسیدن به محل خانه ما شک عموی احمدرضا تبدیل به یقین شد که آدم ربایی می‌تواند از طرف احمدرضا باشد. او اجازه نداد مامورها به سراغ احمدرضا بروند، خودش به سراغ او رفت و فقط یک کشیده کافی بود تا احمدرضا عمویش را به خانه ما بیاورد. ماجرا می‌توانست همین جا تمام شود، اما نشد.

عمورضا که تا آن روز برای احمدرضا مهربانتر از پدر بود، ناگهان راه و روشش را عوض کرد و از من و احمدرضا شکایت آدم ربایی کرد. التماسهای پدر و مادر من و مادر احمدرضا نتیجه نداد و عموی احمدرضا که حالا دیگر حتی نمی‌خواست احمدرضا او را عمو صدا کند، گفت مسأله باید به صورت قانونی بررسی و حل و فصل شود. یک سالی هست که من و او درگیر این پرونده‌ایم. پرونده‌ای که میشد اصلاً نباشد، اما هست. جرمی که می‌شد اتفاق نیفتد، اما افتاد و مجازاتی که می‌شد شامل حالمان نشود، اما می‌شود. ما باختیم، هم به خودمان هم به اطرافیانمان. هم آبرویمان رفت و هم دیگر جایگاهی حتی در خانواده هایمان نداریم. مادر احمدرضا مجبور شد خانه‌شان را بفروشد و از آن محل برود.

پدر من هم از روزی که مامور مرا با دستبند از جلو خانه برد می گوید پسری به نام ماهان ندارد. همه چیز مثل یک ساختمان نیم بند، ناگهان فرو ریخت. درحالیکه هیچ به دست نیاوردیم همه چیز را باختیم.

جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۳۹

دوست پسری که...

روزی محمد خواهشها کرد که بیا باز با هم خوب باشیم. پروین دوباره تحقیرش کرد ولی اشتیاقی بی‌حد داشت که محمد را ببیند و گریه کند. پس کوتاه آمد و مرغ دلش سمت محمد پرید.

جور دیگر:

رفتار محمد و مادرش طوری است که انگار محمد دختر بچه‌ای نوجوان است و مادرش مثل میرغضب پشت سرش ایستاده. شاید به دلیل همین سختگیریها باشد که محمد شخصیتی ضعیف دارد. برای مثال وقتی که می‌خواست پروین را به خانه بکشاند، او را با جلب ترحّم و ناله راضی کرد. هروقت به بحران می‌افتد، مریض می‌شود. پروین دختری است که به مردی حامی نیاز دارد اما جای آنها برعکس شده و پروین حامی محمد است. در فرهنگ مردم به پسری مثل محمد می گویند بچه‌ننه. و محال است یک بچه‌ننه بتواند حامی دختری شود که از نوجوانی کار کرده و تجربیاتی دارد. افسوس که پروین جور دیگر نیست و تسلیم شد و به خانه محمد رفت. این بدترین اشتباه عمرش بود. و دیدیم که محمد پس از وصال در چت کم‌حوصله و خوابالود شد. مادر محمد جور دیگر نیست چون به جای اینکه به پسرش بگوید با دختر مردم چه‌کار داری، به دختر مردم می گوید دست از سر پسرم بردار. او نباید پروین را مقصر بداند که چرا پسرم از تو خوشش آمده.

این عشق باعث شد پروین به افسردگی و توهّم و سیگار دچار شود. در جور دیگر وقتی که می‌بینیم رابطه‌ای وارد فاز حال‌گیری شده، نتیجه می گیریم که چرخهای اصلی رابطه دارند می‌لنگند. عشق اگر به رشد و شادی منجر نشود، عشق نیست، دردسر است. در این عشق کار پروین به جایی کشید که برای لجبازی با چند پسر دوست شود. او شانس آورد که در این رابطه‌ها اتفاقی برایش نیفتاد.

محمد هم دارد نشان می‌دهد که فقط دوست دارد با پروین باشد نه بیشتر. پروین باید جور دیگر نگاه کند و آینده خودش را به پای رابطه‌ای به دردنخور و غیراخلاقی و حرام تلف نکند ولی آخرین حرف پروین این بود: "من نمی‌خوام از محمد جداشم. دارم دعا می کنم اخلاق مادرش عوض شه و بذاره با هم ازدواج کنیم."نظر شما چیست؟ لطفاً نظرهای خود را به تلگرام مجله یا به روابط عمومی مجله بگویید چون تعداد پیامهایی که برایم می‌آید زیاد است و برخی از آنها لابه‌لای حوادث گم می‌شوند. امیدوارم فرصت کنم و برخی از نظرها و راهنمایی‌های شما را منعکس کنم.

بهترین شیوه آموزش به کودک، همراه شدن با او در درون داستانهای پند آموز است

● ارسطو



امیرمهدی قندالی ۷ ساله - قرچک



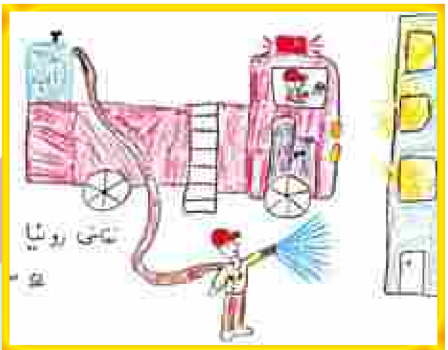
امیرطاها حاجی محمد طاهری



امیررضا عسگری



کارین کرمی ۶ ساله - سنندج



رونیا حیدری روشنی ۵ ساله - تهران



بنیامین وجیدی



آندیا تشکری ۵ ساله - تهران



علیرضا عسگری



علیرضا زارع ۶ ساله - تهران



سپهر حاجی محمد طاهری ۴/۵ ساله



فاطمه سادات جعفری ۴ ساله



محیا مقصودی ۱۳ ساله - کرج


همراه اول
www.mci.ir
50 Million
GB
4.5G
بسته‌های میلیونی
شرکت در قرعه‌کشی با خرید بسته اینترنت از
#۲*۱۰۰*
و
اپلیکیشن همراه من
تا پایان بهمن ماه
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰